

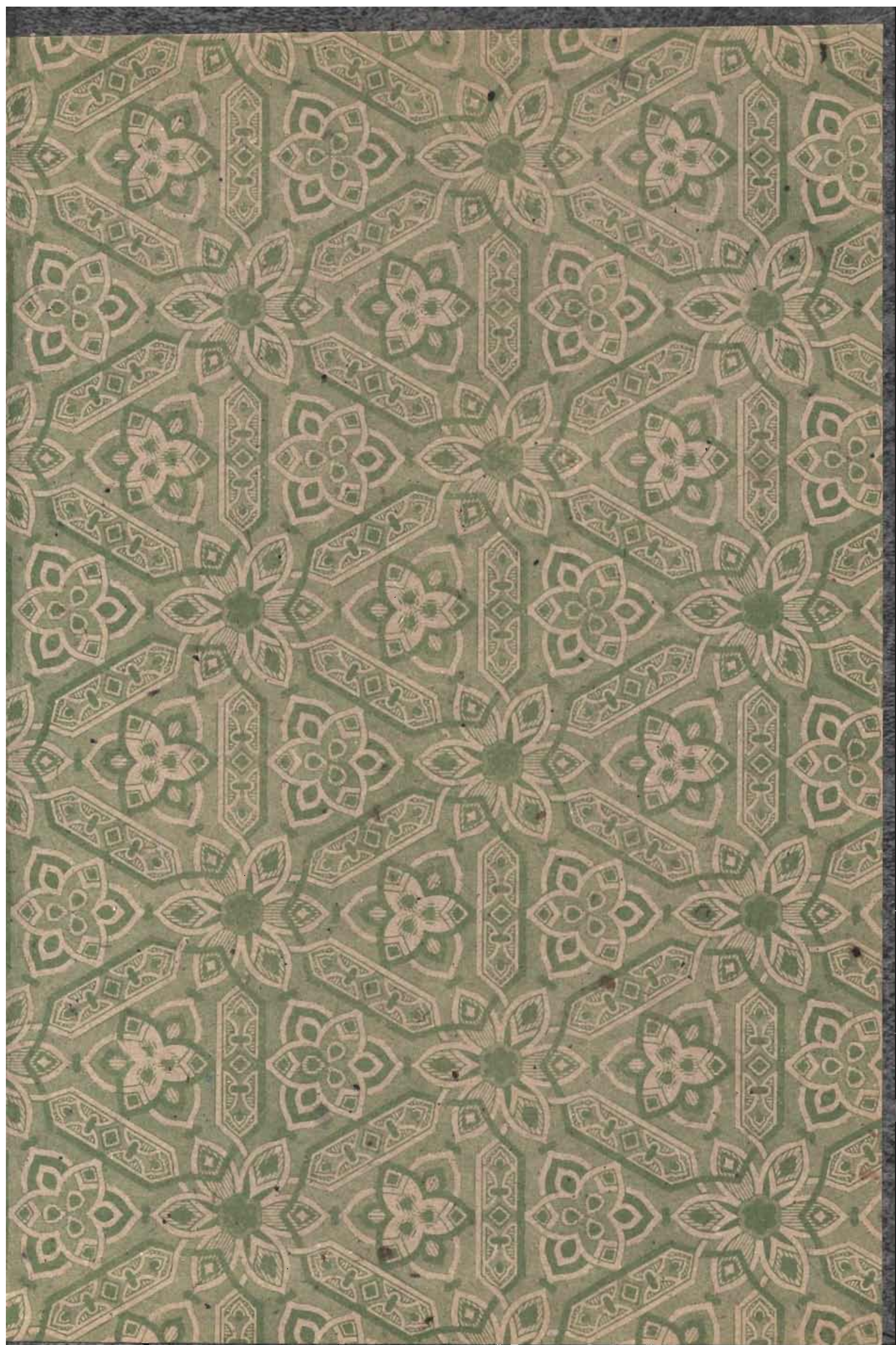
انتشارات خانقاه نعمت اللهی

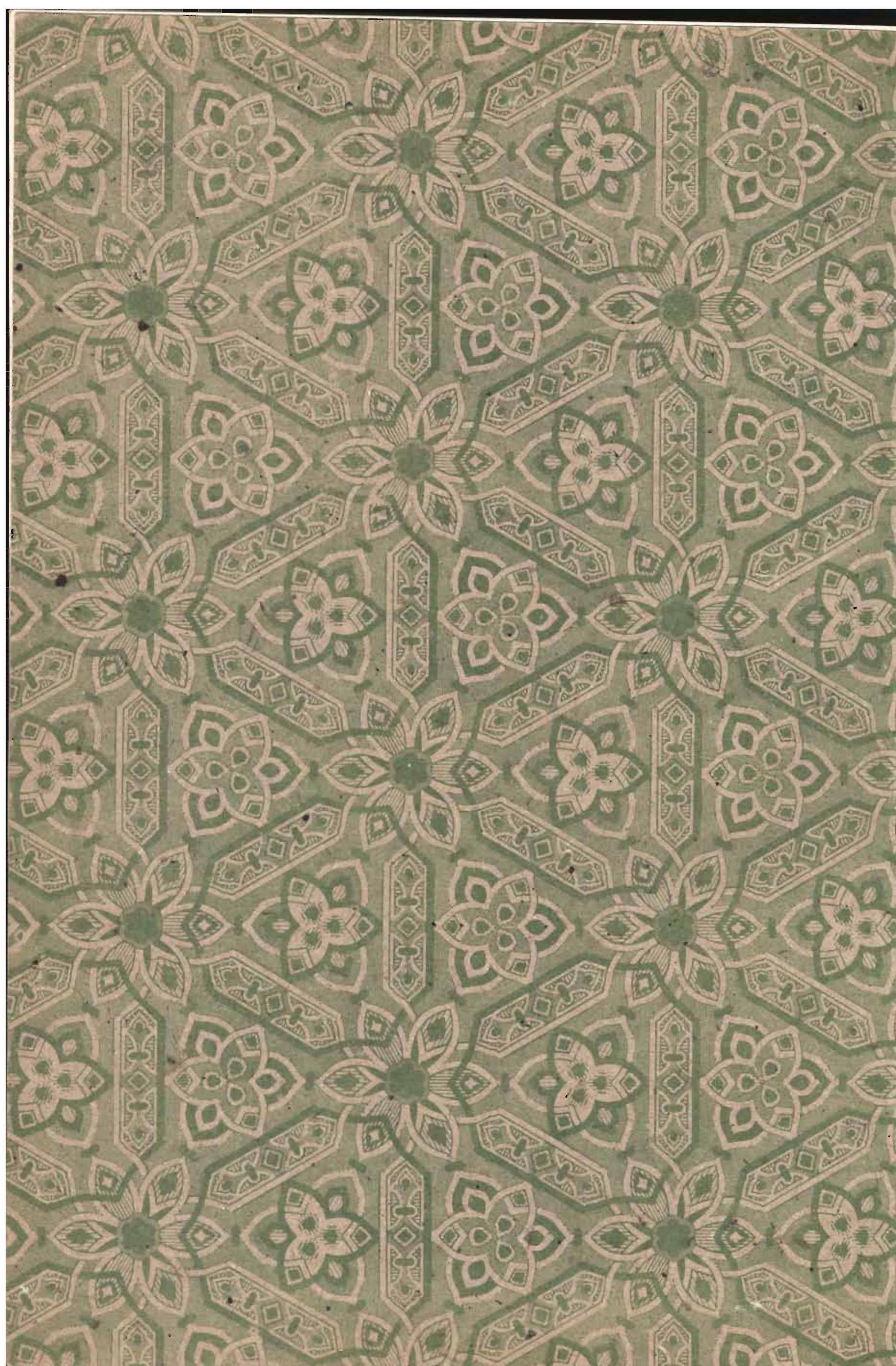
فرهنگ نوربخش

اصطلاحات تصوف

جلد اول و دوم

از: دکتر جواد نوربخش



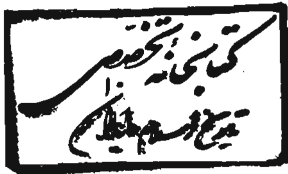


فرهنگ نوربخش

«اصطلاحات تصوّف»

از : دکتر جواد نوربخش

جلد اوّل





انتشارات خانقاه نعمت اللهی

چـــا پ دوم

نا مکتا ب : فرهنگ نوربخش (جلدا ول)

مؤ لـــف : دکترجوا دنوربخش

نا شـــر : ا نتشا را ت خا نقا ه نعمت ا للـهی

محل چاپ : تهرا ن آذرماه ۱۳۶۶ شمسی چاپخانه مروی

فیلم وزینگ : لیتوگرافی پرند

متون عرفانی : ۷۱

شماره : ۹۵

تیراژ : ۳۰۰۰ جلد

فهرست مطالب

بسمه تعالی و تقدس

هرچند غبار کثرت برچهرهٔ وحدت ننشیند، وشایبهٔ ترکیب و تألیف بر قامت امر مجرد و معنوی راست نیاید، اما صوفیه در اشعار خود برای محبوب مطلق اندامهای تمثیلی فرض کرده و هرکدام را تعبیری نموده اند و آنها را مظاهر صفات و نمایندهٔ خصال محبوب واحد لایزال و اسرار سیر وسلوک خود دانسته اند و مجوزی هم برای این عمل ارائه داده اند و آن حدیث معنوی است که رسول اکرم می فرماید: ان الله خلق آدم علی صورته. غرض از این ابتکار به نظر اساسی زیر بوده است:

۱ - چون در شعر و شاعری زلف و روی و موی معشوق لطافت خاصی به شعر می داده، و این کار موجب رونق اشعار عاشقان مجازی بوده است، صوفیان از این راه توانسته اند اشعار لطیف و پر معنای توحیدی خود را در قالب اندام معشوق بهتر و زیباتر ارائه دهند.

۲ - برای دریافت بهتر صوفیان از صفات و قدرتهای حق این استعارات آسانتر در ذهن می ماند و عمیق تر بر دل می نشیند و به مضمون:

خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

از این راه بهتر می توانسته اند به ایما و اشارات حالات خود را به دیگران نشان دهند و بگویند.

۳ - برای اینکه اسرار سیر و سلوک آنان در دهان نامحرم نیفتد و فقط اهل حال از آن بهره گیرند این روش از نظر خواص صوفیان پسندیده تر افتاده است.

چون مدتها بود سالکان طریق هدی معانی آن تعبیرات را خواستار بودند، مجالی پیدا شد تا این دفتر را که شامل اصطلاحات اندامهای تمثیلی محبوب است تهیه و در اختیار آنان قرار دهم تا بدینوسیله درویشان به رموز و کیفیات اشعار صوفیان بهتر و بیشتر آگاهی یابند.

لازم است متذکر شود در تدوین این اصطلاحات هر تعبیر که از دیگران بود نامش ذکر شد و هر کجا تعبیری نبود و یا تفسیر بهتری بنظر رسید فقیر بر آن افزود.

دکتر جواد نوربخش

۱

اصطلاحات صوفیه دربارهٔ اندامهای تمثیلی محبوب
وواژه‌های وابسته به‌آنها .

هـــــو

ابرو

اهمال کردن وسقوط سالک است ازدرجات بواسطه تقصیری که از او در وجود آید.

(عراقی)

چشم وابرو صفت جمال باشد.

(رسالهٔ خطی اصطلاحات صوفیه کتابخانه شخصی)

اعوجاج سالک را گویند از صراط مستقیم شریعت و طریقت که موجب سقوط درجات وحاجب کمالات او گردد از روی کشف، در حال شهود چهرهٔ معنی مقصود ورخسار معشوق مشهود.

(مرآت عشاق)

چشم وابرو صفت کلام غیبی را گویند که برقلب عارف وارد شود.

(لطیفهٔ غیبی)

ابرو مظهر اشارات و کنایات حق است که سالک را متوجه وحدت می سازد، همانطورکه ابرو راهنمای عاشق به طرف چشم وصورت واشارات معشوق ظاهری است.

رقیبان غافل وما را از آن چشم و جبین هردم
هزاران گونه پیغام است وحاجب در میان ابرو

* *

برما بسی کمان ملامت کشیده اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

(حافظ)

صفات از آن روکه حاجب ذات است معبربه ابرو می گردد.
(شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۵۵۲)

چشم اگر اینست وابرو این وناز و غمزه این
الوداع ای زهدوتقوی الفراق ای عقل ودین
(کمال خجندی)

وگاهی کنایه از مظاهر جمال حق است .

به چشم وابروی جانان سپرده ام دل وجان
بیا بیا وتماشای طاق و منظر کن
(حافظ)

مغربی را در نظر پیوسته زان ابرو و روی
هرطرف بدری وهرجانب هلالی دیگر است
(مغربی)

وگاهی کنایه از علم حق است که حافظ اشاره میکند :

پیش از این کاین سقف سبز وطاق مینا برکنند
منظرچشم مرا ابروی جانان طاق بود

یعنی پیش از خلقت عالم عین ثابتهٔ من در علم حق موجود بود، زمانی هم همانطورکه ابروبه اشارات چشم کمک میکند ،اتصاف به صفات حق تعالی سالک را به بصیرت های الهی وبینش های معنوی رهبری می کند .

دردورا ن احتجاب اول چیزی که دیده میشد ابروبود .بعد چشم وصورت ، ازاین رو ابرو را تجلی صفات در ابتدای سلوک برای سالک تعبیر می کنندوگاهی همین تجلیات ابتدائی موجب جذبه سالک می گردد .

شیدا از آن شدم که نگارم چوماه نو
ابرونمود وجلوه گری کردوروبه بست
(حافظ)

لاابالی وارخوش برخاک ریخت آبروی عاشقان ابروی تو
(عطار)

وگاه مطلق تعبیرازصفت جمال است .

ازآن درابروی خوبان نظرپیوسته می‌دارم
که‌درابروی هرمهرونمی بینم‌جزابرویش

* *

می نمایدهرزمان روئی زابروئی دگر
تاکشدهردم‌گریبان من ازسوئی دگر
(مغربی)

ابروی خفته[1]

سقوط سالک است ازدرجه‌ومقام ، به‌سبب تقصیری که ازوی رفته است .

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ص ۵۶ ـ حسین الفتی)

درعشق توخفته‌همچوابروی توام
زیراکه نه‌مرد دست وبازوی توام

درخشم‌شدی که گفتمت ترک منی
بگذاشتم این حدیث هندوی توام

(عبهرالعاشقین ـ روزبهان ص ۳۵)

محراب ابرو

هما نطورکه محراب مسجد نمازگزاران را متوجه قبله‌می سازد محراب ابرونیزاشاره است به مظاهر جمال حق که عاشق را متوجه معشوق (حق) میکند .

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است
آنجابسای چهره‌وحاجت بخواه ازاو
(حافظ)

---

۱ ـ دراصطلاحات عراقی جفت ابرونوشته شده است .

می ترسم از خرابی ایمان که می برد
محراب ابروی تو حضور نماز من

* *

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که به خون جگر طهارت کرد

* *

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

(حافظ)

رو به محراب ابرویش دارد درجهان هرکجا که دینداری است

(مغربی)

خم ابرو

دقایق ورقایق صفات جمال را گویند انتهای توحید صفاتی و ابتدای توحید ذاتی .

درگوشهٔ امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم

* *

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

* *

از خم ابروی توام نقش گشایشی نشد
وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف

* *

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
به قصد جان من زار ناتوان انداخت

(حافظ)

کعبهٔ اهل نظر رخسار جان بخش وی است
قبلهٔ ارباب دل طاق خم ابروی اوست

(مغربی)

هرقبله که بگزید دل از بهر عبادت
آن قبلهٔ دل را خم ابروی تو دیدیم
(مغربی)

ای خم چرخ از خم ابروی تو
آفتاب و ماه عکس روی تو
(عطار)

چوگان ابرو

لطائف صفات جمال که دل سالکان گوی چوگان آنهاست.

شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست
کشید در خم چوگان خویش چون گویم
(حافظ)

گوشهٔ ابرو

همان معنی خم ابرو را دارد.

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست
(حافظ)

طاق ابرو

اهمال کردن است در سقوط سالک از درجه و مقام به سبب تقصیر و گذاشتن سالک را در آن.
(عراقی)

اهمال و امهال کردن سالک بود در رفع سقوط او از درجات عالم قدس و مقامات انس بسبب تقصیراتی که آن حجاب او شده باشد.

طاق ابروی ترا یارب چه نیکو بسته‌اند
طاق باشد در جهان طاقی که از مو بسته‌اند
(مرآت عشاق)

جملهٔ عشاق را سرمایه‌ها
طاق آوردن ز ابروی توبس

(عطار)

طرب‌سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

(حافظ)

کمان ابرو

عرض کردن سقوط است بر سالک، از درجه و مقام به سبب تقصیر، و بازگشت به مقصد او به حکم جذبه و عنایت، به مقام و درجه‌ای که بود.

(عراقی)

جذبهٔ صفات جمال برای صیدکردن دلها وکشاندن آنها بکوی وحدت.

هزار صیددلت پیش تیر باز آید
بدین صفت که تو داری کمان ابرو را

(سعدی)

کمان ابرویت را گو بزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

* *

درکمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است
ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی به من آر

* *

دل که از ناوک مژگان تو درخون می گشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

* *

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو باز وسمه کشید

* *

بعد از اینم چه غم از تیرکج اندازحسود
که به محبوب کمان ابروی خود پیوستم

(حافظ)

مرغ دل با زهوا دا رکما ن ا بروئی ا ست
که کمین صیدگهش جا ن ودل ودین آ مد

*   *

عدوبا جا ن حا فظ آ ن نکردی
که تیرچشم آ ن ا بروکما ن کرد

(حا فظ)

ا بروی چون کما نش کها زغمزه تیرا وست
هرسا عتی چوتیرسرم‌درجها ن دهد

(عطا ر)

آغوش

میدا ن وفضا ی صفا ت حق را گویندآ نگا ه که‌سا لک فا نی شده‌با شد درصفا ت ،درآ غوش حق قرا ردا رد .

ا ی همه‌خوبی درآ غوش شما
قبله‌جا نها بررودوش شما

(سنا ئی)

ونیزا شا ره به‌گریختن ا ز کثرت وپنا ه بردن به‌وحدت می‌توا ند با شد همچون طفلی کها زخستگی جها ن‌ما دی به‌آ غوش ما درعا طفی خودپنا د می برد .

مجا ل من همین با شدکه‌پنها ن مهرا وورزم
کنا روبوس وآ غوشش چگویم چون نخوا هدشد

(حا فظ)

ا لمنة‌للّه‌که‌میا ن گل وگلزا ر   دلدا ردرآ غوش دگربا رگرفتم

(عرا قی)

انگشت

صفت ا حا طت را گویند .   (عرا قی)

صفت احاطت را گویند به جمیع درجات وجود. قلب المومن بین اصبعین من اصابع الرحمن،[1] اشاره به آنست.

(مرآت عشاق)

هرجا که توانگشت نهی عین حق است آن
زان نیست معین که کجا هست وکجا نیست

(شاه نعمت الله ولی)

بازو

مشیت حق را گویند.
(عراقی – رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ – کشاف)

طاقت نیروی بازویش کجا دارد دلم
زانکه دل بی طاقت ونیروی اوبی انتهاست

(مغربی)

چون کمان ابروی اودرکشیم
کان کمان پیوسته بربازوی اوست

* *

خودسپر بفکندم وبگریختم
کان کمان هم هست بربازوی تو

(عطار)

بالا

جامعیت صفات جمال وجلال حق که درخورستایش وسپاس است.

آن کیست که پیش تیر بالاش
چون نیزه همه تنش کمرنیست

(سنائی)

ازمهر رخش سایه صفت پست نگشته
اندر پی آن قامت وبالانتوان شد

(مغربی)

۱ – حدیث نبوی

خیزوبالابنما ای بت شیرین حرکات
کزسرجان وجهان دست فشان برخیزم

*　*

بالابلندعشوه‌گرنقش باز من
کوتاه کرد قصهٔ زهددراز من

*　*

پیش بالای تومیرم چه به صلح و چه به جنگ
چون به هرحال برازندهٔ ناز آمده‌ای

(حافظ)

شادی وصلت چوبربالای توست
پس نصیب خلق مشتی غم بهاست

*　*

نیکوئی رادرهمه روی زمین
گرقبائی هست بربالای توست

*　*

کی توانم پخت سودای تومن
هست سودای توبربالای تو

(عطار)

بدن

دراصطلاح سالکان جسم کثیف است .

(کشاف اصطلاحات فنون)

من کیم لیلی ولیلی کیست من
مایکی روحیم اندردوبدن

(مثنوی مولوی)

بناگوش

دقیقه را گویند .　(عراقی)

مناط سلسلهٔ اعتصام را گویند درملاحظهٔ حقایق درحضرت الهیه ،و

صفات جمالیه برسبیل عموم واشتمال .

(مرآت عشاق)

دقیقهٔ محبوب را گویند .

(کشاف اصطلاحات فنون)

دقیقهٔ سلسلهٔ اعتصام خلایق را گویند به حضرت الوهیت به طریق کرم .

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی)

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

(حافظ)

حلقه درگوش حلقهٔ گوشت
حلقهٔ زلف بر بناگوشت

(عطار)

بصر

بصر یا بصر حق است یا بصر عارف .

بصر حق

بصر حق عبارت است از ذات حق تعالی به اعتبار شهود وی به معلوماتش وعین حق تعالی عبارت است از ذات او به اعتبار امتداد نهایت علم او . زیرا او به ذات بصیر است وتعدد در ذاتش نیست ومحل علم او ومحل بصر اوست وآنها دوصفت اند ، اگرچه درحقیقت یکی باشند .

مراد از بصر تجلی علم اوست در مشهد عیانی ، ومراد از علم او ادراک خود است به نظر خود در علم عینی .

پس او ذاتش را به ذات خود می بیند ومخلوقاتش را نیز به ذات خود می نگرد .ودیدن ذات خودش عین دیدنش مخلوقات راست ، زیرا بصر وصفی است واحد وتفاوت در آن چیزهائی که دیده می شود .

پس او همیشه بصیر است به اشیاء ، اما به چیز واحدی نگاه نمی کند

جز آنکه بخواهد، و اشیاء هیچوقت از او پنهان نیستند ولکن نظرش بر چیزی نمی افتدجز آنکه آنرا بخواهد.

(کشاف اصطلاحات فنون)

بصرحق تعالی وتقدس عبارت است از تعلق علم او به حقایق اشیاء به طریق شهود.

(رسائل شاه نعمت الله ولی - ج ۲ ص ۲۱۷)

بصر عارف

عارف را بصری است از حق که نورش از بصرقدم است که نهانی‌های نهان را به آن می نگرد، وپنهانیهای اسرار وحقایق انوار را به آن درک می کندودلیل برآن سخن خدای بزرگ است که می فرماید: بی یبصر وبی یسمع[1]

حلاج - قدس الله سره - گفت: بصر معرفت آن است که به آن معروف دیده می شود.

(مشرب الارواح - روزبهان ص ۱۴۶)

بصرروشنم از سرمهٔ خاک درتست
قیمت خاک تومن دانم کاهل بصرم

(سعدی)

نمی سزدکه نهان گردی از اولوا الابصار
که نوردیده توئی چشم‌های بینا را

(مغربی)

ازدرگه تونوری برجان ودل فتاده
وزدل به چشم رفته نوربصر نموده

(عطار)

گفتمش دیدهٔ من تاب جمالت دارد؟
گفت داردچوشوم چشم تورا نوربصر

(مغربی)

بر

صفت ربوبیت را گویند.

(مرآت عشاق)

---

۱ - حدیث قدسی

نرمی سنجاب یافت از برتو دست من
بند دلم سخت کرد نرمی سنجاب تو
(سنائی)

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد
(حافظ)

برچون سیم

پروردن سالک را گویند وقتی که پرورش موافق طبع او باشد و قطعاً مخالفت ظاهر نشود که تکلیف و کلفت در آن ، از مخالفت پرورش باشد با طبع سالک .

بر چون سیم خود منما به قلاشان بازاری
که دارم با زر رخسار خود عزم خریداری
(عراقی — مرآت عشاق)

بر نهاده بر برچون سیم و سوسن داشتم
لب نهاده بر لب چون شیر و شکر داشتم
(سنائی)

پای

قدرت احاطت حق ، توجه و کشش معشوق ، خواست و اراده حق ، محبت محبوبیه را گویند .

مقدمات فکر و نظر را گویند .

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود
(مولوی — مرآت عشاق)

کاش رخ من بدی خاک کف پای تو
بوسه مگر دادمی من کف پای ترا

* *

آنجا که بود انجمن لشگر خوبان
نام تو بود اول و پای تو بود پیش
(سنائی)

بارم‌ده‌از کرم برِ خود تا بسوز دل
درپای دمبدم گهر از دیده بارمت

* *

درپا شفتاده‌ام به‌زاری
آیا بود آنکه دست گیرد

(حافظ)

پانهاد از حریم خلوت خود
به‌راظهار حسن خود بیرون

* *

هیچکسی به‌خویشتن ره‌نبرد بسوی او
بلکه به‌پای او رود هرکه‌رود به‌کوی او

(مغربی)

تا که‌سرزیرپای تو ننهم
نرسم برچنان که‌خود هستم

* *

تا بوکه‌با زپای نگیرد زخاک من
با خاک راه رهگذرا و برابرم

* *

گرغباری است با منت زان است
که من خسته‌خاک پای توام

* *

چشم من از گریستن تیره‌شدی اگر مرا
گاه به‌گاه نیستی سرمه‌زخاک پای تو

* *

ای آفتاب سرکش یک ذره‌خاک پایت
آب حیات رشحی از جام جان فزایت

(عطار)

پیشانی

ظهوراسرار الهی را گویند.
(عراقی)

ظهوراسرار وجه باقی را گویند.
(مرآت عشاق)

اسراری که‌با تجلی متجلی است.
(لطیفهٔ غیبی)

گشادکارمشتاقان درآن ابروی دلبندست
خدا را یک نفس بنشین گره‌بگشا زپیشانی

(حافظ)

جبیـــن (رجوع شودبه‌پیشانی)

رقیبان غافل وما راازآن چشم‌وجبین هـــردم

هزاران گونه‌پیغا مها ست وحاجب درمیان ابرو

* *

روان گوشه‌گیران راجبینش طرفه‌گلزاری است

که‌برطرف سمن زارش همی گرددچمـــان ابرو

* *

جنابش پارسایان راست محراب دل ودیـــده

جبینش صبح خیزان راست روزفتح و فیروزی

(حافظ)

جعد

مشکلات کثرت که تحمل آن برای سالک مبتدی رنج آورو طاقت فرسا است .

به‌بوی نافه‌ای کآخرصبا زان طره‌بگشاید

زتاب جعدمشکینش چه‌خون افتاددردلـها

* *

مدامم‌مست می دارد‌نسیم‌جعدگیسویت

خرابم می کندهردم‌فریب چشم‌جادویت

(حافظ)

جسد

آنچه‌ظاهرشوداز‌ارواح ومتمثل شوددرجسم‌ناری‌چون جسدکشیفه‌وجسم نوری چون لطیفهٔ روحانیهٔ : فتمثل لها بشـــرا سویا (۱۷/۱۹) (پس جبرئیل رابسوی مریم فرستادیم و اومانند آدمی زیبا روی بر وی نمودارشد) .

(رسائل شاه‌نعمت الله‌ولی ج ۴ ص ۱۹)

صوفیان اغلب برصورت مثال اطلاق کنند .

(کشاف اصطلاحات فنون)

چشم

صفت سرّ بصیری الهی را گویند.
(عراقی)

بصیرت محبوب است.
(لطیفهٔ غیبی)

بصیرت حق کارهائی کندکه برای بصیرت ما قابل فهم و درک نیست لاجرم پیوسته ما از چشم او بیمار و خرابیم.

زچشمش خاست بیماری و مستی — زلعلش گشت پیدا عین هستی
چو از چشم و لبش اندیشه کردند — جهانی می پرستی پیشه کردند
زچشم اوست دلها مست و مخمور — زلعل اوست جانها جمله مستور
زچشم او همه دلها جگرخوار — لب لعلش شفای جان بیمار
زچشمش خون ما در جوش دایم — زلعلش جان ما مدهوش دایم
به غمزه چشم او دل می رباید — به عشوه لعل او جان می فزاید
چو از چشم و لبش خواهی کناری — مرا این گوید که نه آن گوید آری

(گلشن راز ـ شبستری)

جمال را گویند و نیز صفت بصر الهی را نامند.
(کشاف اصطلاحات فنون)

چشم اشارت است به شهود حق مر اعیان و استعدادات ایشان را و آن شهود است که معبّر به صفت بصیری می گردد.
(شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۵۵۱)

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ درهواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

* *

من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن
بلائی کز حبیب آمد هزارش مرحبا گفتیم
(حافظ)

با چشم پرنیرنگ او، حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار طراری کند

* *

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
(حافظ)

عاشق مسکین چه داند کرد با نیرنگ تو
جادوی بابل اسیر چشم پرنیرنگ توست
(سنائی)

ما مست و خراب چشم یاریم آشفتهٔ زلف آن نگاریم

* *

چشمت به یک کرشمه توان دخلاص داد
چون من هزار خسته روان را ازین فتن
(مغربی)

چون چشم عین است می توان گفت اشارت است به عین قدیم که ذات می باشد.

بی روی تو ای دل گسل درمانده ای پائی به گل
عطار شد شوریده دل از چشم شورانگیز تو

* *

چون قصهٔ زلف تو دراز است چه گویم
چون پیشهٔ چشمت همه ناز است چه گویم

* *

چون دلم از چشم تو آمد به جوش عاشق چشم تو و جوش توام

* *

خون دل من بریخت چشمت پس گفت نهفته دار این راز

* *

لعل تو به جان فزائی آمد چشم تو به دل ربائی آمد

* *

وآنچه که جستند همه اهل علم مردم چشم تو عیان می کند
(عطار)

وآنچه به صد سال کند رستمی چشم تو در نیم زمان می کند

* *

کس نکرد از می تهی یک جام تا روز دگر
صد قدح پرخون نکرد از چشم او رنج خمار

* *

گهی از چشم خود خونی فشانده است
گهی از روی خود خونی سترده است

* *

از دو چشم تو جهان پرشور است
این شوریده جهانی که تو راست

* *

با چشم تو کارگر نیامد
هر حیله که چرخ پاک برداشت

* *

قربان کندم چشم تو از تیر که پیوست
خون ریختن و تیر از آن کیش روا نیست

* *

زلف او صد توبه اندر یک نفس می بشکند
چشم او صد صید اندر یک زمان می افکند

* *

چون ز چشمت تیرباران می رسد
ما ز جان خود سپر خواهیم کرد

* *

گرد و چشمش می کشد زان باک نیست
چون دو لعلش آب حیوان می دهد

(عطار)

چشم مست

ستر کردن الهی را گویند بر تقصیر و خرده ای که از سالک در وجود آید و غیر او نیز، چنانکه هیچ کس را بدان اطلاع نیفتد و آن معفو باشد.

(عراقی)

سترکردن عنایت الهی را گویند همگی تقصیرات وخرده‌های سالک را که اداء حقوق عبودیت از او دروجود آمده باشد ،وعفو آن جهت اصلاح حال او شود .

(مرآت عشاق)

ساقیم چون چشم مست او بود
یک زمان هشیار نتوان نشست

* *

از حدیث مستی چشمش دلم سرمست شد
قصهٔ مستان نگر تا چون سرایت می‌کند

* *

چشم مست دلنوازش بین که در مستی خویش
جانب دل را رعایت تا چه غایت می کند

* *

هرکسی دارند از بهر حمایت حامیی
مغربی را چشم سرمستش حمایت می کند

(مغربی)

تن را چه کنم که چشم مست
جانی که نداشتم زتن برد

* *

بیچاره دلم که چشم مست او
صد توبه به یک کرشمه بشکستش

* *

وز بی خوابی دو چشم مستش
چون مخموران گره بر ابروی

(عطار)

چشم خماری

سترکردن تقصیر سالک را گویند از سالک ، لیکن کشف آن بر ارباب کمال که از او اکمل و اعلی و اجل باشند ، گاه روشن به زبان ایشان باشد و گاه نه .

(عراقی)

ستر کردن تقصیر سالک را گویند تا بر ارباب کمل قصور او ظاهر نشود.

(مرآت عشاق)

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست از این شیوه که مست است شرابت

* *

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بی قرار تو پیدا قرار حسن

(حافظ)

زان چشم پر از خمار سرمست
پرخون دارم دو دیده پیوست

(سنائی)

چشم مخمور (مانند چشم خماری)

بردار ز سر دلبری دل مستم
مخموری چشم دلربای تو

(عطار)

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مست است مگر میل کبابی دارد

(حافظ)

چشم آهوانه

ستر کردن الهی را گویند تقصیرات سالک را بر غیر سالک، ولیکن آگاه کردن سالک را از آن تقصیر که کرده باشد، و از آن نیز که از غیر او مستور است، و به حقیقت این غایت عنایت باشد که سالک از تقصیر باز ایستاده باشد و تدارک تقصیر کند.

(عراقی)

ستر کردن الهی را گویند تقصیرات سالک از غیر سالک، و این غایت عنایت حق است در شأن سالک که موجب ترقی اوست.

(مرآت عشاق)

تنبیه‌کردن الهی را گویند، برتقصیروخورده‌ای که مرعاشق را در وجودآمده‌باشد، به‌طریق امر.

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی ص۵۸)

رستخیزآری کلمح بالبصر (۵۰/۵۴)
از خدنگ چشم‌چون آهوی تست

* *

شیرمردان را شکارآموختن
از خیال چشم‌آهوی توبس

(عطار)

چشم شهلا

ظاهرکردن احوال وکمالات و علو مرتبهٔ سالک را گویند برسالک و غیراو، منبع شهرت از این مقام خیزد، و این از مکرواستدراج کمتر خالی باشد.

(عراقی)

اظهارنمودن کمالات ومقامات سالک را گویندهم‌جهت خودوغیرخودتا طالبان الله و طایفان حریم درگاه‌به‌اوراه توانند یافت‌ودرمقام استرشاد توانندبودواین حال مخصوص اهل ارشادوتکمیل باشد.

درخرابات مغان گوئی که‌مستان غافلند
از شراب شوق وجام نرگس شهلای او

(مرآت عشاق)

آنکه‌عمری شدکه‌تابیمارم‌ازسودای او
گونگاهی کن که‌پیش چشم‌شهلامیرمت

(حافظ)

چشم ترک

سترکردن احوال ومقامات وکمالات وعلومرتبهٔسالک را گویندازاو وغیراو، واوراجزخدای تعالی نداندواین کمال مستوری است.

(عراقی)

ستر کردن احوال سالک را گویند از خودی خود و غیر خود. این حال مخصوص مجذوبان غیر سالک باشد و این طایفه را از غایت استغراق از حال خود هم خبر نباشد.

(مرآت عشاق)

از چشم او مپرس که ترکی است جنگجوی
از زلف او مگوی که هندوی کافر است

* *

دلا از چشم سرمستش حذر کن
که هم ترک است و هم سرمست و خونی

(مغربی)

چشم نرگس

ستر احوال و کمالات را گویند و علو مرتبهٔ سالک را، چه از خود که مردم او را دانند که ولی است ولیکن خودندانند، و چه خود ولایت خود را داند ولیکن او را ندانند، و این دو قدم از یک جنس است.

(عراقی)

عبارت از ستر مراتب عالیه است که اهل کمال آنرا پنهان دارند، و جز خدای را اطلاع نباشد.

(کشاف ج۲ ص ۱۵۵۶)

نرگس دستا نگرش چشم دل از جمله بست
هرچه کند چشم او گر ببرد جان خوشست

* *

بتا تا چشم نرگس برگشادی
همه آفاق پرشور و شعف بود

(عطار)

ستر احوال و مقامات و علو مرتبت عارف را گویند تا حال او به مردم معلوم نشود اما خود بخود عارف به حال و مرتبهٔ خود باشد، و این نشأه مناسب طور ملامیه و افراد رجال غیب بود.

(مرآت عشاق)

روا ست نرگس مست ا رفکند سر در پیش
که شد ز شیوهٔ آن چشم نرگس تو خجل

(حا فظ – مرآت عشا ق)

چشم شوخ

ظا هرکردن ا حوا ل ومقا ما ت سا لک را بر وی گویند به نحوی که بت پرستی ا ورا به وی نشا ن دهند یا خود به بت پرستی گرا ید.

کا فرم چون چشم شوخت گردهم
دین ودنیا را به تا رموی تو

(سنا ئی)

توتنها نیستی بیما رچشم شوخ آ ن دلبر
که چشمش چون تودرهرگوشه بیما ری دگردا رد

(مغربی)

ا زچشم شوخش ا ی دل ا یما ن خودنگهدا ر
کا ن جا دوی کما نکش برعزم غا رت آ مد

* *

زچشم شوخ تو کی جا ن توا ن برد
که دا یم با کما ن ا ندرکمین ا ست

(حا فظ)

چشم فتنه جوی

سترکردن حق سا لک را ، ا زکیفیت حقا یق ا مور ، که سا لک بیشتر به تسلیم گرا ید.

زچشم فتنه جوی دلفریبت هزا را ن چشم فتا ن آ فریدند

(مغربی)

به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد
فریب چشم توصدفتنه درجها ن ا نداخت

* *

سرفتنه دا رد دگر روزگا ر من ومستی وفتنهٔ چشم یا ر

(حا فظ)

چشم جادو ـ فتان

دورداشتن حق سالک راازدانستن حقیقت واقع تا بیشتر به‌کوشش خودمتکی شود.

چشم‌جادوی توخودعین سوادسحراست
اینقدر هست که‌آن نسخه‌سقیم‌افتادست
(حافظ)

ستراحوال وتقصیرات سالک راگویندتا به‌تدارک‌وتلافی آن تقصیر اقدام‌ننمایدتا مستحق‌طعن وملامت خاص وعام‌شود واین‌حال‌رااستدراج ومکرالهی گویند.

تالبت سوختن خون مسلمان آموخت
چشم‌فتان توگوئی که‌دوچندان آموخت
(مرآت عشاق)

ندانم‌چشم‌جادویش چه‌افسون خواندبرچشمم
که‌درچشمم‌نمی آیدبه‌غیرازچشم‌جادویش
(مغربی)

مدام‌مست می دارد‌نسیم‌جعدگیسویت
خراب‌م‌می کندهردم‌فریب چشم‌جادویت
(حافظ)

چشم‌جادوش آتشی برزد | دودازمغزجادوان برخاست
(عطار)

بستهٔ عقل وهوش رازین پس | چشم جادو وخال شوخ تو بس
(عراقی)

چشم بیمار

سترتقصیرها ولغزشهای سالک ازاووعفوکردن آنها. (عراقی)

ستراحوال ومقامات سالکان عارف راگویند که‌احیاناً باشدوگاهی جهت مجاورت طبع عنصری محاملهٔ نشأهٔ بشری ظاهرشود،وچون کم‌واقع

می‌شود به حسب اوقات متفاوت است این حال مناسب مجذوب سالک باشد در اوان توجه به مبادی علیه.

(مرآت عشاق)

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم

* *

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

(حافظ)

چشم سیاه

ظاهر کردن تقصیرهای سالک بروی که در جبران آنها بینا شود.

ظاهر کردن کمالات و علو قدر سالک باشد.

(مرآت عشاق)

بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحرآفرین است

* *

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

* *

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید
گرچه خون می چکد از شیوهٔ چشم سیهش

* *

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام
ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

(حافظ)

ای بوس تو اصل هر شماری — چشم سیهت سفید کاری

(عطار)

چشم میگون (مانند چشم مست)

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم می گون، لب خندان، دل خرم با اوست

(حافظ)

چشم شنگ (مانندچشم‌شوخ)

خون من‌خورده‌است چشم‌شنگ تو　　　چشم‌تو تا کی کندشنگی پدید

(عطار)

چشم نیم خواب (مانندچشم‌خماری)

چه‌قرارم‌دهی که‌خواب ازمن　　　بردآن چشم‌نیم‌خواب بس‌است

(عطار)

چشم پرخواب (مانندچشم‌مست)

کیست کزدست چشم‌پرخواب‌ت　　　باده‌نا خورده‌دل خراب نداشت

(عطار)

چهره

تجلیات را گویند که سالک بر کیفیت آن مطلع شود وعلما و درآن باقی باشد.

(عراقی)

تجلیات چوگان تقدیرجمع الهی.

(لطیفهٔ غیبی)

تجلیات را گویندکه سالک عارف برکیفیت وکمیت آن مطلع باشدا ما مخصوص تجلی جمالی باشدخواه‌آثاری، خواه‌افعالی و خواه‌صفاتی.

(مرآت عشاق)

تونقاب ازچهره‌برگیری بس‌است　　　خلق خودگردندجان افشان زتو

(عطار)

به‌رغم‌مدعیانی که‌منع عشق کنند　　　جمال چهرهٔ توحجت موجه ماست

* *

جان عشاق سپندرخ خودمی دانست　　　وآتش چهره‌بدین کاربرافروخته‌بود

* *

همچوصبح‌یک نفس باقی است بادیدارتو　　　چهره‌بنما دلبرا تا جان برافشانم‌چوشمع

(حافظ)

بفشان عرق زچهره واطراف باغ را
چون شیشه‌های دیدهٔ ما پرگلاب کن
(حافظ)

زروی ذات برافکن نقاب اسما را
نهان بهٔ اسم مکن چهرهٔ مسما را

* *

ای حسن توبردیدهٔ خودکرده تجلی
دردیدهٔ خودکرده عیان چهرهٔ خودرا

* *

ای صفاتت حجاب چهرهٔ ذات
ذات پاکت ظهوربخش صفات

* *

دلم که آینهٔ روی اوست داشت غبار
صفای چهرهٔ او از دلم غبار ببرد

* *

رخ دلدار را نقاب توئی
چهرهٔ یار را حجاب توئی

* *

با قامت رعنای تووچهرهٔ زیبات
هرگزنکند دل هوس روضه و طوبی

* *

برچهرهٔ یار ما نقاب است جهان
بربحر وجود او حباب است جهان
(مغربی)

برجمال چهرهٔ او عقل‌ها را پیرهن
نعرهٔ عشق از گریبان تا به دامن چاک زد

* *

همیشه صیدتوخواهم بُدن که چهرهٔ تو
نمودنی بنمود و ربودنی بربود

* *

ای چهرهٔ توچراغ عالم
با دیدن توکجا بود غم
(سنائی)

هرگاه که بایدت تماشا شو چهرهٔ خویشتن همی بین

(سنائی)

گر برفکنی پرده از آن چهرهٔ زیبا
از چهرهٔ خورشید و مه آثار نماند

* *

تا ابد ختم کرده چهرهٔ تو
سلطنت در جهان خرم عشق

* *

بر چهرهٔ آن ماه چو شد دیدهٔ ما باز
یا رب که به یک دم چه مقامات گرفتیم

(عطار)

چهرهٔ گلگون

تجلیات را گویند وقتی که در غیر ماده باشد، در خواب یا در حالت بی خودی.

(عراقی)

تجلی را گویند که در ماده و مدت نباشد، یعنی از مرتبهٔ آثار اعلی باشد، خواه افعالی باشد، وخواه صفاتی.

(مرآت عشاق)

زردروئی می کشم از طبع نازک بی گناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

(حافظ)

خال

ذات صرف را گویند چنانکه از سیاهی راه بدر نیست همچنین از ذات کسی را خبر نیست و کنایه از وحدت ذات مطلقه است.

مرکز دور را گویند. (شیخ محمد طبسی)

صاحب طارقه گفته است که خال عبارت است از ظلمت معصیت که میان انوار طاعت بود چون نیک اندک بود خال گویند . واگر خوب روئی را ذره ای بدخوئی بود آنرا نیز خال گویند و سبب زینت شمرند .

خال اشارت به نقطهٔ وحدت می باشد من حیث الخفا که مبداء و منتهای کثرات است و مناسبت بینهما ظاهر است . چو خال بواسطهٔ سیاهی مشابه هویت غیبیه است که از ادراک و شعور اغیار محتجب و مختفی است .

(شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۵۵۲)

صوفیان وجود محمدی را خال گویند یعنی هستی عالم .

شیخ جمال گفته است که خال عبارت است از نقطهٔ روح انسانی

(کشاف)

وحدت ذاتیه را خوانند که برزخ است میان احدیت جمال وجه حق و میان واحدیت تعین . اما نقطهٔ سویدای دل آدم که مرکز دور فلک وجود است مجلی و مظهر این خال بود .

(مرآت عشاق)

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است
که اصل مرکز دور محیط است

از او شد خط دور هر دو عالم
وز و شد خط نفس و قلب آدم

* *

ز خالش حال دل جز خون شدن نیست
کز آن منزل ره بیرون شدن نیست

* *

ندانم خال او عکس دل ماست
و یا دل عکس خال روی زیباست

(گلشن راز ـ شبستری)

زعکس خال او دل گشت پیدا
ویا عکس دل آنجا شد هویدا

دل اندر روی او یا او ست در دل
به من پوشیده گشت این راز مشکل

اگر هست این دل ما عکس آن خال
چرا می باشد آخر مختلف حال

(گلشن راز – شبستری)

تنها نه من به دانهٔ خالت مقیدم
این دانه هرکه دید گرفتار دام شد

(سعدی)

درطواف نقطهٔ خالت زشوق
چرخ سرگردان چو پرگاری بود

* *

هم هر دو کون برقی از آفتاب رویت
هم نه سپهر مرغی در دام زلف و خالت

* *

ای زلف تو دام و دانه خالت
هر صید که می کنی حلالت

* *

گویاترین کسی را کو تیزبین تر آمد
خط توچشم بسته، خال تو لال کرده

(عطار)

هرکجا بوئی است خطت تا خته آنجا سپاه
هرکجا رنگی است خالت ساخته آنجا قرار

* *

جانهای مقدس خردمندان
سرگشته به پیش زلف و خال تو

* *

خال تو بوسه خواهد لیکن هم از لب تو
هم بوسه جای داری هم بوسه خواه داری

(سنائی)

به دام ودانهٔ عالم کجا فرود آید
دلی که گشت گرفتار زلف وخال حبیب

* *

جهان برعارضت چون خط وخال است
از آن چون خط وخالی می نماید

* *

از پی صیادی مرغ دل ما می نهد
خال و زلفش هرزمانی دانه ودامی دگر

* *

نیم یک لحظه از سودای زلف وخال او خالی
گهی سرگشتهٔ اینم گهی آشفتهٔ آنم

* *

هست برروی توجهان خالی
که رخت را از وست زیبائی

* *

گِرد برگِرد نقطه خالش
دل سرگشته همچو پرگاری است

(مغربی)

به لطف خال وخط از عارفان ربودی دل
لطیفه های عجب زیر دام ودانهٔ تست

* *

مدار نقطهٔ بینش زخال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

* *

مرغ روحم که همی زد زسر سدره صفیر
عاقبت دانهٔ خال توفکندش در دام

* *

ای روی ماه منظرتو نوبهار حسن
خال وخط تومرکز حسن ومدار حسن

* *

چشم بددور زخال توکه درعرصهٔ حسن
بیدقی راندکه بردازمه وخورشید گرو

(حافظ)

این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور
عکسی است در حدیقهٔ بینش ز خال تو

(حافظ)

خال سیاه (مشکین)

عالم غیب را گویند.

(عراقی)

از آن حال دل پرخون تباه است
که عکس نقطهٔ خال سیاه است

(شیخ محمود شبستری ـ گلشن راز)

خال مشکین که بر آن عارض گندمگون است
سرّ آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

(حافظ)

خال هندو (رجوع شود به خال مشکین)

بیاض روی دلجویش بصر را نور افزاید
سویدا می کند روشن سواد خال هندویش

(مغربی)

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه ای باشد ز نقش خال هندویت

(حافظ)

خط

جناب کبریائی را گویند.

ز آن خط که تو بر عارض گلنار کشیدی
ابدال جهان را همه در کار کشیدی

(سنائی)

خط اشارت است به ظهور تجلی جلالی در مظاهر روحانی.

(شرح گلشن راز ص ۵۵۲)

خط اشارت است به تعینات عالم ارواح که اقرب مراتب وجود است به غیب هویت در تجرد و بی نشانی.

(شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۵۸۷)

رخ اینجا مظهرحسن خدائی است | مرادا زخط جناب کبریائی است
رخش خطی کشیدا ندرنکوئی | کها زما نیست بیرون خوب روئی
خط آمدسبزه زارعالم جان | ازآن کردندنامش دارحیوان
زتاریکی زلفش روزشب کن | زخطش چشمهٔ حیوان طلب کن
خضروارازمقام بی نشانی | بجوچون خطش آب زندگانی
اگرروی وخطش بینی‌توبی‌شک | بدانی کثرت ازوحدت یکایک
ززلفش بازدانی کارعالم | زخطش بازخوانی سرمبهم
کسی کوخطش ازروی نکودید | دل من روی اودرخط اودید
مگررخسارا وسبع المثانی است | که هرحرفی ازوبحرمعانی است
نهفته زیرهرموئی ازوباز | هزاران بحرعلم ازعالم راز
ببین برآب قلب عرش رحمان | زخط عارض زیبای جانان

(گلشن راز)

تعین وجه‌حق وظهورتجلی جمال مطلق راگویند.

(مرآت عشاق)

چشمم ازآینه‌داران خط وخالش گشت
لبم ازبوسه‌ربایان برودوشش باد

* *

مگرنسیم‌خطت صبح درچمن بگذشت
که‌گل به‌بوی توبرتن چوصبح جامه درید

* *

سبزه خط تودیدیم وزبستان بهشت
به‌طلب کاری این مهرگیاه آمده‌ایم

(حافظ)

زخط وعارض ونورجبینش
بت وشمع وشبستان آفریدند

(مغربی)

جهان خطی است که گردعذار او بدمید
خطی خوش است که گردعذار پیدا شد

* *

از خطت یافت باغ سرسبزی
وزقدت یافت سرو بالائی

(مغربی)

هرکه سرسبزی خط توبدید
چون قلم سربه خط فرمان زد

* *

وامروز قیامت است از خطش
خطی که هزار فتنه می زاید

(عطار)

خط سبز

عالم برزخ را گویند.

(عراقی ـ کشاف)

عالم برزخ ودار بقا را گویند.

(مرآت عشاق)

هرکه را با خط سبزت سر سودا باشد
پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد

(حافظ)

لب لعلش جهان را برهم انداخت
خط سبزش قضا را برق درزد

(عطار)

خط سبز وخط نودمیده (نوخیز) :

لوح محفوظ که مراد از سواد اعظم وجای برآمد هر دو عالم است.

(لطیفهٔ غیبی)

از شوق روی چون مهت،گردنکشان درگهت
چون مرغ بسمل دررهت،مست از خط نوخیزتو

* *

سبزهٔ خطش دمیداز لب آب حیات
با خط سرسبزا وچشمهٔ حیوان خوشست

(عطار)

خط نوخیزش از سبزی جوانست
که کمترخط به پیش عقل پیراست

(عطار)

خط سیاه (مشکین)

عالم غیب الغیب را گویند .

(عراقی)

تعین عالم واحدیت و جبروت را گویندکه مجمع صفات سبعهٔ ذاتیه است وسرچشمهٔ آب حیات هردوعالم صورت و معنی است .

(مرآت عشاق)

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاهی است کزین جام هلالی مستم

(حافظ)

هرگزندیدهیچ کس از مصحف جمال
سرسبزترزخط سیاه تو آیتی

(عطار)

خد

جمال لا اله الا الله را گویند .

چهرهٔ نورمحمد را گویند .

(لطیفهٔ غیبی)

آنجا که قدت آیدنا یدزسروسروی
آنجا که خدت آیدنا یدزماه ماهی

(سنائی)

دست

صفت قدرت را گویند .

(عراقی)

وآیهٔ تبارک الذی بیده الملک وهوعلی کل شئ قدیر (۱/۶۷) این معنی را تأئیدمی کند .

همت کرّوبیان،شعبدهٔ دست تست
سرمهٔ روحانیان،خاک کف پای تست

(سنائی)

هزار شربت زهر از دست او بخورم
زعشق نعرهٔ هل من مزید برخیزد

(سنائی)

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

(حافظ)

شاهباز تو بدم دست تو پرواز م داد
باز در دست تو آیم چو بخوانی باز م

(مغربی)

بی خودم کن ساقیا بگشای دست
ز آنکه خود از پای بست افتاده ام

* *

دوست چهل بامداد در گل ما دست داشت
تا چو گل از دست دوست دست بدست آمدیم

(عطار)

دو دست (یدان)

عده ای دو دست را به معنی اسماء متقابلهٔ الهی که آنها را جلالی و جمالی گویند دانسته اند مانند قهر و لطف ، بعضی نیز گویند که دو دست عبارت است از حضرت وجوب و امکان .

(کشاف)

و شاید آیهٔ کریمهٔ بل یداه مبسوطتان اشاره به همین مطلب باشد (۶۴/۵).

اسماء الهیه اند ، متقابله چون قابله و فاعله ، از این جهت الله تعالی به ابلیس گفت :

ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی (۷۵/۳۸).

و بعضی گفته اند که یدین وجوب اند و امکان و حق آنست که تقابل اعم است .

مصراع : چو در فاعل تقابل می توان یافت .

چون جمیل وجلیل .

مصراع : ودرقابل تقابل می توان دید .

چون راجی وخائف .
(رسائل شاه نعمت الله ج ۴ ص ۴۵)

دندان

صفت ادراک را گویندکه منشاء ظهوراسرارکلامی باشد .
(مرآت عشاق)

ای لب ودندان تولعل وگهر
راحت جان آن لب ودندان تست
(سنائی)

دهان

صفت متکلمی را گویندظاهراً .
(عراقی)

صفت متکلمی را گویندبروجهی که تقدیس وتنزیه ازفهم و وهم انسانی پدیدآید ،وچون به کوچکی وذره ونقطه تعبیرکنند دقایق واسرارکلام مراد باشدکه مقیدبه طریق تشبیه بود .
(مرآت عشاق)

هرگه که بگشائی دهن گرددجهان پرنسترن
برتوثناگویدچومن ریگ ومطر ،سنگ ونبات

* *

افسون لب عیسی داردبه دهان اندر
برهان کف موسی داردبه جبین اندر
(سنائی)

ازدهانش به سخن جزاثری نتوان یافت
ازمیانش به میان جزکمری نتوان یافت

* *

یک سخنگوبه صدهزارزبان
ازپس هردهان به گفتاری است
(مغربی)

دهان یارکه درمان دردحافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

(حافظ)

دهان کوچک[1] (دهان تنگ)

صفت متکلمی را گویندبه طریق تقدیس ازفهم ووهم انسانی.

(عراقی)

صفت متکلمی را گویند.

(کشاف اصطلاحات فنون)

دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمان است
که نقش خاتم لعلش جهان زیرنگین دارد

(حافظ)

چون کس نیافت ازدهن تنگ اوخبر
هربی خبرچگونه خبرزان دهان دهد

(عطار)

دیده

اطلاع الهی راگویندبرجمیع احوال سالک ازخیروشر.

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی ـ عراقی)

اطلاع معشوق راگویندبرجمیع حالات عاشق ازهرچه مقتضی خیراست و شرومؤدی به نفع وضر.

(مرآت عشاق)

ای حسن توبردیدهٔ خودکرده تجلی
دردیدهٔ خوددیده عیان چهرهٔ خودرا

* *

دیده ای وامکنم ازتوبرویت نگرم
زانکه شایستهٔ دیدارتونبودنظرم

(مغربی)

ازدیدهٔ اوبدونظرکن　　گرخواهی دیدهمچوجانش

(عطار)

---

۱ ـ دربعضی نسخه های اصطلاحات عراقی دهان شیرین ذکرشده است.

دوش

صفت کبریائی حق تعالی را گویند. (عراقی)

چشم از آینه‌داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد

* *

دل و دینم دل و دینم ببرد است
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
(حافظ)

ذقن (چانه)

عبارت از علم واضح است.

محل ملاحظه را گویند. (عراقی)

دلربائی جمله عالم را
طرهٔ مشک بر ذقن شکنی
(عطار)

محل امعان نظر در ملاحظهٔ تجلیات الهی را گویند و بیشتر این نوع تجلی از قسم آثاری بود. (مرآت عشاق)

رخ

تجلیات محض را گویند. (عراقی)

مظهر حسن ذاتی و تجلیات جمالی را گویند.

شیخ محمود شبستری گوید:

رخ اینجا مظهر حسن خدائی است. (گلشن راز)

و باز گوید:

تجلی گه جمال و گه جلال است
رخ و زلف آن معانی را مثال است
(گلشن راز)

صفات حق تعالی لطف وقهراست
رخ وزلف بتان رازآندوبهراست

(گلشن راز)

وصفات لطف الهی مانندلطیف وهادی ورازق است .

بنمودرخ وروم‌به‌یکباربشورید
آئین بت وبتگری ازدیدن آن بود

* *

آشکاراست حسن بر رخ تو
ازخط اورانهان چه‌خواهی کرد

(سنائی)

مادرپیاله عکس رخ یاردیده‌ایم
ای بی خبر زلذت شرب مدام ما

(حافظ)

یک شعله‌آتش رخ توبرجهان فتاد
سیلاب عشق بردل مست خراب بست

(عطار)

شیخ جمال فرموده‌که‌رخ‌عبارت است ازواحدیت یعنی مرتبهٔ تفصیل اسماء ، و رخ اشارت الهی‌است به‌اعتبار ظهور کثرت اسمائی وصفاتی ازوی، ونیزدربعضی رسایل صوفیه‌مذکوراست که رخ تجلیات الهی را گویندکه‌درماده‌بود .

(کشاف)

ونیزگفته‌اندکه‌رخ ظهورتجلی جمالی‌است که‌سبب وجوداعیان عالم وظهوراسماء حق است .

با رخ توکیست عقل جزکه‌یکی بوالفضول
با لب توکیست جان جزکه‌یکی بوالهوس

* *

یک بار برانداز نقاب ازرخ رنگین
تا دل به‌توبخشیم وخردبرتو فشانیم

(سنائی)

نــور رخ خوب تورونق مؤمن فـــزود
کفر ســرزلف توگــردن کافــر شکســت

(سنائی)

هنــوزروز وشب کاینات هیچ نبـــود
که روزما رخ او بودوزلف او شـــب مـا

* *

کفرودین از اثرزلف ورخش گشت پدیـد
درجهان تاکه از آن سودوزیان پیدا شد

* *

پرده بردارزرخ تاکه روان حـل گردد
هرچه برمن زسرزلف تومشکل گـــردید

(مغربی)

لاهیجی گوید :

رخ اشارت است به حقیقت من حیث هی هی که شامل خفـــا وظهوروکمون وبروزاست . بازگوید : مراد ازرخ صفات لطف الهی واززلف صفات قهر خداوندی اســت .

(شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۵۵۲)

نیزگفته اند : رخ اشارت به ذات الهی است به اعتبـار ظهورکثرت اسمایی وصفاتی .

(شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۵۵۴)

تاشاهدحسن تودرآئینـه نظرکـــرد
عکس رخ خوددیدوبشدواله وشیـــدا

(مغربی)

تامن رخ چون چشمهٔ خورشیدتودیــدم
چشمم زغم عشق توچون چشمهٔ خون است

* *

نــوررخ تـــوقمـــرنـــدارد
شیــرینـــی تو شکـــرنـــدارد

(سنائی)

این همه عکس می ونقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقی است که درجام افتاد

(حافظ)

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

(حافظ)

آفتاب رخ تو پنهان نیست
لیک هر دیده محرم آن نیست

* *

گر پیش رخت جان ندهم آن نه بخیلی است
درخورد رخت نیست، از آن می‌نتوان داد

(عطار)

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی کشد
هرکس حکایتی به تصور چرا کنند

(حافظ)

رخسار

عبارت از ظاهر شدن هویت است که وجود همه‌کس را به وجود او علم حاصل است و شاهد غیبی که سالک طلب آنرا از عالم غیب می‌نماید.

یا رب به که شاید گفت این نکته که در عالم
رخسار به کس ننمود آن شاهد هرجائی

(حافظ)

یعنی: با آنکه نور وجود در تمام ذرات ممکنات تابش دارد و با ذرات عالم است باکه بتوان گفت که رخساره به کس ننمود و عقدهٔ کسی را نگشود.

خوشا چشمی که رخسار تو بیند
خوشا ملکی که سلطانش تو باشی

(عراقی)

ماهی که ز رخسارش فتنه است به چین اندر
وز طرهٔ طرارش رخنه است به دین اندر

* *

تا به رخسار تو نگه کردم
عیش بر خویشتن تبه کردم

* *

ای به رخسار کفر و ایمان هم
وی به گفتار درد و درمان هم

(سنائی)

به مغربی است نهان آفتاب رخسارش
اگرچه هست عیان از فروغ او ذرات

* *

کعبهٔ اهل نظر رخسار جان بخش وی است
قبلهٔ ارباب دل طاق خم ابروی اوست

* *

خواهی که نماند به جهان مؤمن و کافر
لطفی بکن و پرده برانداز ز رخسار

* *

نظری سوی عالم جان کرد
عکس رخسار خویش دید در آن

* *

رخسارهٔ جان فزای جانان
از پرتو خویش در نقاب است

* *

ز چشم من چو تو ناظر به حسن خویشتنی
چرا نقاب ز رخسار بر نمی فکنی

* *

چون ناظر رخسار تو جز دیدهٔ تو نیست
بر روی خود از چه تو فروهشته نقابی

(مغربی)

لاجرم هر ذره را بنموده ای از جمال خویش رخساری دگر

(عطار)

روی

ظاهر هویت را گویند که وجود همه را به وجود او علم حاصل است.

مرآت تجلیات را گویند.

(عراقی) (لطیفهٔ غیبی)

تجلیات را در معانی نوری و صوری گویند که به ذوق منتهی شود

وهوالبقاء بالله ، ونیز انوار ایمان و فتح ابواب عرفان ورفع حجب

ا زجما ل حقیقت را گویند .

شیخ جما ل گوید : روی عبا رت ا زوجه‌حقیقی ا ست .

(کشا ف ج ۲ ص ۱۵۵۷)

مرا دا زروی وجه‌ذا ت حق ا ست .

(شرح گلشن را ز – لاهیجی ص ۶۱۲)

ا ی جمله‌جها ن دررخ جا نبخش توپیدا
وی روی تودرآ ینهٔ کون هویدا

* *

روی توعیا ن ا ست ولیکن چه‌توا ن کرد
ا درا ک ا گرمی نکنددیده‌ٔ ا عمی

* *

بتا چوغیرتوکس نیست تا ترا بینند
چرا ست روی توپیوسته‌درنقا ب بگو

* *

ا ی روی تودرحجا ب کونین — بردا ر زرخ نقا ب کونین

* *

نی نی غلطم‌که‌هست رویت — ظا هرتر ا زآفتا ب کونین

* *

محجوب منم‌که‌ما نده‌ا م دور — ا زروی تودرحجا ب کونین

* *

تا روی دلفریب توآ هنگ جلوه‌کرد
شدجلوه‌گا ه‌روی تومجموع کا ینا ت

* *

رویت زپی جلوه‌گری آ ینه‌ا ی سا خت
وا ن آ ینه‌را نا م‌نها دآ دم وحوا

(مغربی)

خورشیدتوئی وذره‌ما ئیم
بی روی توروی کی نما ئیم

* *

توحیدمن آ ن زلف بشوریده‌ٔ ا وبود
ا یما ن من آ ن روی چوخورشیدجها ن بود

(سنا ئی)

جا نا فروغ رویت درجسم‌وجا ن نگنجد
وآوا رهٔ جلالت ا ندرجها ن نگنجد

(عطا ر)

چون پرده برانداختی از روی چوخورشید
هرجا که وجودی است درآن نورعدم شد

(عطار)

عکس روی توچودرآینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می درطمع خام افتاد

* *

حباب وار برانداز م از نشاط کلاه
اگرزروی توعکسی به جام ما افتد

* *

روی بنمای ووجودخودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

(حافظ)

ماه روی

تجلیات را گویند در ماده وقتی که درخواب باشدیا درحال باخودی و عقل .

(عراقی)

مظهرتجلیات را گویند درخواب یا دربیداری، یا در میانهٔ هردو.

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ص ۷۶)

تجلیات صوری را گویندکه سالک بر کیفیت آن اطلاع پیدا کند.

شیخ عبدالطیف درشرح مثنوی مولوی گفته است :

مراد از مه رویان صورعلمیهٔ حق اندکه دراین نشأه پرتوانداز ند.

(کشاف اصطلاحات فنون)

وجه جمیل است که به تجلی آثاری نموده باشد درطورسری، خواه مشاهدهٔ آن درخواب بودوخواه دربیداری وخواه درمیانهٔ هردوحال نماید.

(مرآت عشاق)

آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مه رویان بستان خداست

(مثنوی مولوی)

ما هرویا چورخت درتابد
ذره را با فلک انباز کند

(عطار)

زلف

عبارت از غیب هویت حق است که هیچ کس را بدان راه نیست.

(عراقی)

از زلف او اگر سر موئی به من رسد
در دل نهم چو دیده و در جان بپرورم

(عطار)

عبارت است از مرتبهٔ امکان کلیات و جزئیات و معقولات و محسوسات و ارواح و اجسام و جواهر و اعراض.

لذت انس است با حق.

گاهی از زلف مراتب کثرت و تفرقه و پریشانی مراد است.

حافظ گوید:
شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

عین القضاة در تمهیدات خال را کنایه از نور مصطفی و زلف را کنایه از نور ابلیس می داند.

(تمهیدات ص ۳۰)

تعینات و کثرات ممکنات را بنا بر اختفاء وجه ذات در حجاب تعینات مشابهتی با زلف ثابت است. وجه شبه میان زلف و تعینات آن است که چنانچه زلف پردهٔ روی محبوب است هر تعینی از تعینات حجاب ونقاب وجه واحد حقیقی است.

(شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۵۷۷)

زلف اشارت به تجلی جلالی در صور مجالی جسمانی است.

(شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۵۵۲)

فروگیرد جهان خورشید رویت
اگر زلف تواش پنهان ندارد

(عطار)

چوآفتاب رخش نوربخش اسلام است
اگرززلف نهدرسم‌کافری رسدش

* *

دررهتاریک زلفت عقل را
روشنی یک ذرهازروی توبس

* *

روی درزیرزلف پنهان کرد
اندراسلام‌کافرستان کرد

* *

بازچون زلف برگرفت ازروی
همه‌کفاررا مسلمان کرد

(عطار)

وگاه‌رخ رابه‌دور وزلف رابه‌تسلسل تشبیه‌کرده‌اند:

زان زلف ورخ که‌حجت دور وتسلسل است
باشدمیان اهل نظرصبح وشام بحث

گاهی اطلاقش برشیطان می آیدوگاهی به‌معنی قرب آید.

صاحب کشف اللغات می گوید: زلف عبارت از ظلمت کفراست، یااشکال شریعت ومشکلات طریقت ومعضلات حقیقت است.

وگفته‌اندازقبهٔ عرش تاتحت ثری هرکثرتی که‌دروجوداست وهرجایی که‌متصورگرددآن رازلف گویند.

(کشاف)

رخ رابه‌جمال وزلف رابه‌جلال نسبت کرده‌اند.

شبستری گوید:

صفات حق تعالی لطف وقهراست
رخ وزلف بتان رازآن دوبهراست

صفت جلالی وتجلیات جمالی راگویندکه‌موجب استتار وحدت جمال مطلق شود.

(مرآت عشاق)

عرفی گوید: زلف جمع آرکه‌جمعندپریشانی چند.

هرچه‌بیدا داست برما ریز کاندرکوی داد
ما بجان پذرفته‌ایم از زلف توبیدا درا

* *

روی تودرهردلی افروخته‌شمع وچراغ
زلف تودرهرتنی جان سوخته‌پروانه‌وار

(سنائی)

کنایت است ازکفروحجاب واشکال وشبهت وهرچیزی که‌مردرا محجوب کندبه‌نسبت حال او.

(یحیی باخرزی ـ اورادالاحباب ص ۲۴۶)

زلف اودام است وخالش دانهٔ آن دام ومن
برامیددانه‌ای افتاده‌ام دردام دوست

* *

چنین کاز همه‌سو دام راه می بینم
به‌از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

* *

زلف دلدارچوزنار همی فرماید
برو ای شیخ که‌شدبرتن ما خرقه‌حرام

* *

ازخلاف آمدعادت بطلب کام که‌من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

* *

به‌تماشاگه‌زلفش دل حافظ روزی
شدکه‌بازآیدوجاویدگرفتار بماند

(حافظ)

پرده‌بردار زرخ تاکه‌روان حل گردد
هرچه‌برمن زسرزلف تومشکل گردید

(مغربی)

خم زلف

معضلات ومشکلات اسرار الهی راگویندکه سالک را درسلوک پیش آیدو به‌صعوبت هرچه‌تمامتر از آن بگذرد، و مرشد کل وکامل مرسالک را دراین امرواجب ولازم است تابه راه ضلالت نیفتد.

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ
حسین الفتی تبریزی ص ۵۵)

خم‌زلف اسرار الهی را نامند.
(کشاف اصطلاحات فنون)

شرح شکن زلف خم اندرخم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه درازاست
(حافظ)

اسرار الهی ولطایف غیبی را گویند.
(مرآت عشاق)

خم زلف تو دام کفر و دین است
زکارستان او یک شمه این است
(حافظ)

بیچاره دلم درخم آن زلف بخم شد
دل کیست که جان نیز در این واقعه هم شد
(عطار)

پیچ زلف

اشکال الهی را گویند.
(عراقی)

تطور ظهورات صفت جلالی را گویند که سبب ستر رخسار مطلوب وجمال وحدت باشد.
(مرآت عشاق)

اصول حقایق ومعارف را گویند، وآن اسماء سبعه‌اند.
(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی تبریزی ص ۵۵)

ز پیچ زلف تو درتاب رفت مهر رخت
چوزوست تابش رویت به پیچ وتاب چراست
(مغربی)

دلم اززلف پیچ برپیچت یک سرموی سرنپیچاند
* *
ازغم آن پیچ زلف تابدار زاهدان را ناشکیبائی ببین
(عطار)

تاب زلف

اسرار الهی را گویند.
(عراقی)

کتمان اسرار الهی را گویند.

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ص ۵۵ — آثار درویش محمد طبسی)

کتمان اسرار الهی را گویند از نظر شهادت.

(مرآت عشاق)

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

(حافظ)

هرلحظه به رغم من در زلف دهد تابی
با تاب چنان زلفی من تاب نمی آرم

(عطار)

درازی زلف

اشاره به عدم انحصار موجودات وکثرات وتعینات است، وچنانکه زلف پردهٔ روی محبوب است، هرتعینی از تعینات حجاب ونقاب وجه واحد حقیقی است.

(شرح گلشن راز — لاهیجی ص ۵۷۷)

حدیث زلف جانان بس دراز است
چه شاید گفت ازو کان جای راز است

(گلشن راز)

اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان ودست کوته ماست

(حافظ)

زنجیر زلف

اشاره به قید وبندهای کثرت وتعینات است.

چون منم دیوانه، تو زنجیر زلف
می کشی تا بر من مجنون کشی

(عطار)

منال ای دل که در زنجیر زلفش
همه جمعیت است آشفته حالی

(حافظ)

چنبر زلف

عبارت از دایرهٔ کونی است، که از مراتب موجودات ممکنه به هم رسیده است، که دام فتنه و امتحان طالبان راه الله و مشتاقان وصال معشوق گشته .

(شرح گلشن راز - لاهیجی ص ۵۸۱)

خیال چنبر زلفش فریبت می دهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال نا ممکن نجنبانی

(حافظ)

نقاب زلف

اشاره به کثرات و تعینات وجود است .

چون نقاب زلف مشکین از جمال خود گشود
صبح صادق در شب دیجور ناگه رونمود

*   *

هم به چشم دوست دیدم چون جمالش جلوه کرد
کآفتاب از مشرق هر ذره تابان گشته است

(سنائی)

حلقهٔ زلف (رجوع شود به زنجیر زلف)

رمزهای لعل تو دست جوانمردان گشاد
حلقه‌های زلف تو پای خردمندان ببست

(سنائی)

مقیم حلقهٔ ذکر است دل بدان امید
که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

(حافظ)

بر بنا گوش تست حلقهٔ زلف
حلقه در گوش مانند عطارت

(عطار)

سر زلف

چون زلف اشارت به تجلیات جلالی بود و کنایت از تعینات حالی و قالی، هر آینه، سر زلف که نهایت امتداد طول زلف است نهایت تعینات و غایت تنزلات خواهد بود و آن مرتبهٔ انسان باشد .

زقدش راستی گفتم سخن دوش سرزلفش مرا گفتا فروپوش
(مرآت عشاق)

کمند زلف

کشش وجذبهٔ کثرت وتعینات وجودرا گویند .

کمندزلف تودرصیدیارب چگونه چست وموزون می نماید

* *

وقتی کمندزلفت دیگرکمان ابرو
این می کشدبه زورم آن می کشدبه زاری
(عطار)

زلف مشکین

مراتب تفرقه وکثرت که آکنده از عطر مشک وجوداست .

دلارامی که همچون زلف مشکین
پریشان کردناگه کارما را
(عطار)

زلف پریشان

تفرقهٔ مربوط به کثرت وتعینات وجودرا گویند .

کی دهددست این غرض یارب که همدستان شوند
خاطرمجموع ما، زلف پریشان شما

* *

گرچه دانم که به جائی نبردراه غریب
من به بوی سرآن زلف پریشان بروم
(حافظ)

زلف پریشانش را حلقه بگوشم ازآنک
بررخ چون ماه او زلف پریشان خوشست

* *

هیچ جمعیت اگریافت کسی
آن جز از زلف پریشان تونیست
(عطار)

زنخدان

لطف محبوب است اما قهرآمیزکه سالک را از چاه جاودانی به چاه

ظلمانی اندازد.

(کشاف)

ماه زنخدان توآنکس که دید بندهٔ آن چاه زنخدان تست

(سنائی)

زنخ

محل لذات را گویند از مشاهده.

(عراقی)

محل ملاحظه و مشاهده.

(درویش محمدطبسی)

چاه زنخ

مشکلات اسرار مشاهده را گویند.

(عراقی)

مشکلات سرالهی را گویند.

(لطیفهٔ غیبی)

مشکلات فکرسالک را گویندکه دراسرار عمیق وانوار دقیق وجه باقی دست دهد.

(مرآت عشاق)

درخم زلف توآویخت دل ازچاه زنخ
آه کزچاه برون آمدودردام افتاد

* *

ای فروغ حسن ماه ازروی رخشان شما
آبروی خوبی ازچاه زنخدان شما

* *

حلاوتی که ترا درچه زنخدان است
به کنه آن نرسدصدهزار فکرعمیق

(حافظ)

عمدا سرآن چاه زنخدان بنپوشید
تا یوسف دل خسته درآمدبه چه افتاد

(عطار)

سیب زنخ

علم لذت را گویند از مشاهده.

(عراقی)

علم واضح از مشاهده.

(درویش محمدطبسی)

مشاهده را گویند که از مطالع جمال خیزد.
(کشاف اصطلاحات فنون)

به خلد م زاهدا دعوت مفرمای
که این سیب زنخ زان بوستان به
(حافظ)

زبان

اسرار را گویند. (عراقی)
مطلق امر را گویند. (مرآت عشاق)
اشارت و اسرار مدرک در محسوس و ماده. (درویش محمد طبسی)

اسرار خویش را به هزار ان زبان بگفت
گفتار خویش را به همه گوش ها شنود

* *

بود خاموش و به گفتار در آمد عالم
به حدیثی که بتم را ز زبان پیدا شد

* *

یک سخنگوست صد هزار زبان
از پس هر زبان به گفتاری است
(مغربی)

زبان تلخ

امری را گویند که موافق طبع سالک نباشد. (عراقی)
امری را گویند که مخالف تقدیر باشد. (مرآت عشاق)

زبان شیرین

امری را گویند که موافق تقدیر باشد.
(عراقی ــ مرآت عشاق)

آفرین بر زبان شیرینت
کاینهمه شور در جهان انداخت
(سعدی)

زبان چرب

امری را گویند که موافق طبع باشد.

ای شمع که ما را به سخن شیفته کردی
پروانهٔ خود را مکش از چرب زبانی
(مرآت عشاق)

سر

صفت ارادت الهی را گویند. (عراقی)

صفت مشیت الهی. (درویش محمدطبسی)

سینه

صفت علم الهیت را گویند. (عراقی)

سینه‌گوشعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش
دیده‌گوآب رخ دجلهٔ بغداد ببر

*

چوحافظ گنج او در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم

*

چنان پرشدفضای سینه از دوست
که فکرخویش گم‌شد از ضمیرم
(حافظ)

عطارکزجهانش جانی است عاشق تو
از بحرسینه هردم‌دری دگرنمودم
(عطار)

ساق

مصلحت وحکمت الهی را گویند،که خیرمحض ومحض خیر است.

*   *

دوقوس ظاهروباطن وجود را می‌گویند که‌درمقام احدیة الجمع باهم منطبق بودندوچون از آن مرتبه‌منزل شده‌قوس ظاهر از انطباق منصرف شده و چون روی به بطون آورده وباز به‌احدیت جمعیت خودراجع گردد دیگرمیل به‌التفات وانطباق نهد: والتفت الساق بالساق الی‌ربک یومئذالمساق (۲۹/۷۵و۳۰) (روزی که ساقها بهم می پیچد (روزمرگ)و درآن روزخلق رابسوی خدا خواهندکشید). (مرآت عشاق)

رشتهٔ تسبیح اگربگسست معذورم‌بدار
دستم اندرساعد ساقی‌سیمین ساق بود
(حافظ)

ساعد

صفت قوت را گویند .

(عراقی)

نیزگفته شده که ساعد عبارت از قدرت محض است .

چوبازان جای خودکن ساعد شاه
مشو خرسند چون کرکس به مردار

(عطار)

سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه با زو سخت داری زور با آهن مکن

* *

هرکا ین سردست و ساعدت بیند
گردل ندهد به پنجه بستانی

(سعدی)

سمع

نزد محققان مراد اول از سمع استماع کلام الله است و ثانی استماع کلام عقل اول، بعد از آن استماع کلام نفس کلیه وکلام ملائکهٔ سماویه وارضیه .ومنبع این انواع ازمکاشفات قلب انسانیه است .

(رسائل شاه نعمت الله ولی ج ۱ ص ۳۵۵)

سمع به معنای گوش وشنیدن وحس شنوائی است .

صوفیه گفته اند سمع عبارتست از تجلی علم حق از طریق افادهٔ آن علم از معلوم ، چه آنکه حضرت حق سبحانه آنچه را که می شنود می داند پیش از آنکه آنرا بشنود وپس از آن . پس هرچه هست چیزی جز تجلی علم حق نیست که به طریق حصول آن از معلوم پیدا شده است ، خواه آن معلوم ذات حق تعالی یا مخلوق وی باشد .

وسمع خدای تعالی را صفتی نفسی است که مقتضای کمال ذاتی اوست . پس او کلام نفس خودرا می شنود آن چنانکه از مخلوقات خودمی شنود از جهت منطق آنها واز حیث حالات آنها .

پس شنیدن حق سبحانه نفس خودرا ازحیث کلام‌خود همان مفهوم شنیدن اوست نفس خودرا از حیث شئون مختلف او ، وآن چیزی است که مقتضای اسماء وصفات حضرت حق است ازجهت اعتبارات صفات واقتضای آن صفات مؤثرات را .

پس اجابت کردن‌حق تعالی نفس خودرا عبارت از ابراز وآشکار کردن آن مقتضیات است ، وسپس ظهورآثار است از اسماء و صفات .

واین شنیدن‌دوم‌همان‌تعلیم‌دادن خداوندرحمن است قرآن‌را به‌بندگان مخصوص به‌ذاتش ، آنها که‌پیامبر (ص) به‌این سخنش ازآنها خبر داد که فرمود : اهل القرآن اهل الله وخاصته .

پس بندهٔ مخصوص ذاتی‌خدا خطاب های اوصاف‌واسماءرا به‌ذات می‌شنود وآن خطاب ها را باپاسخ‌موصوف به‌صفات جواب می دهد .

واین سماع دوم‌گرانبهاتروعزیزتراست ازسماع کلامی ،زیراکه‌حق تعالی وقتی صفت‌شنوائی را به‌بنده‌اش عاریت‌دادآن بنده‌کلام‌خدا را به‌گوش می شنودوآنچه‌راکه‌اوصاف واسماء باذات درذات برآن دائرند نمی داندو دوگانگی نمی بیند . به‌خلاف شنیدن دوم که‌تعلیم‌حق است قرآن را به بندگان مخصوص . چه‌آنکه‌صفت‌شنوائی‌دراین مرحله‌برای بنده‌حقیقت‌ذاتی وغیرمستعاروغیرمستفاد است .

پس‌چون‌برای‌بنده‌این‌تجلی‌سمعی (دوم) تحقق یافت عرش رحمانیت برای اوبرپا می شودوپروردگار او بااستواء برعرش متجلی می گردد واگرسماع بنده‌در ابتداء به سبب شأن عبودیت نبود نسبت به آنچه‌که اسماء واوصاف ذات ازحضرت حق اقتضا می کنند‌ممکن نبودکه‌بنده متأدب

به آداب قرآن در حضرت رحمن گردد و محققان این احوال را نمی‌دانستند.

پس شنیدن آنها این شأن الهی را برایشان نهایت و پایانی نیست چه آنکه کلمات حق را نهایتی نیست و این اسماء وصفات مخصوص آنچه ما از آنها می شناسیم نیست، بلکه حق تعالی را اسماء و اوصافی است که در علم او پنهانند برای کسی که در نزد خداست و آنها شئونی اند که حق با آن شئون با بنده خود است و حالاتی اند که به آن حالات بنده با خدای خود است.

پس احوال از جهت نسبت آنها به بنده مخلوقند و شئون از جهت نسبتشان به خدا قدیم اند و آنچه که نتایج این شئون اند از اسماء و اوصاف مستأثرات در علم خدایند (آنچه را که در علم خدا است و به دیگران نداده، مستأثرات گویند) و به خواندن و قرائت این کلام دو م اشاره دارد، اقراء باسم ربک الذی خلق (۱/۹۶) پس این قرائت خواص است و آنها اهل قرآن اند یعنی بندگان ذاتی محمدی اما قرآن کلام الهی و شنودنش از ذات خدا به گوش خدای تعالی آن قرائت فرقان است و آن قرائت اهل اصطفا و برگزیدگان است، که نفسیون موسویون اند. خدای تعالی به موسی فرمود: واصطنعتک لنفسی (۴۱/۲۰)، پس اهل قرآن ذاتیون اند و اهل فرقان نفسیون، و بین آن دو همان فرق است که بین مقام حبیب و مقام کلیم وجود دارد.

(کشاف به نقل از کتاب انسان کامل - ص ۶۷۴
سید عبدالکریم بن ابراهیم گیلانی)

مقام سمع

هرگاه حق سبحانه با نور سمع خود سمع عارف را بپوشاند، در تمام مقامات کلام حق را به سمع حق می شنود، و از آن جمیع صوت های وجود را درک می کند، چنانکه از زبان سلیمان (ع) فرمود: علمنا منطق الطیر

(۱۶/۲۷) (زبان پرندگان را به ما آموختند).

عارف (حلاج) گفت: مقام سمع پس از شهود سّر است.
(مشرب الارواح - روزبهان ص ۲۱۶)

سمع حق

عبارت است از تعلق علم حق به حقیقت کلام ذاتی درمقام جمع الجمع و به کلام اعیانی درمقام تفصیل ظاهراً و باطناً از غیرشهود.
(رسائل شاه نعمت الله ولی)

سیما

هرگاه بر عارف صبر در احکام خدا غالب شود، انوار عبودیت بر وجه او پرتو می افکند، و آنرا جز ناظر به حق نمی نگرد. آیا نمی نگری که چگونه حق با حبیب خود (محمد) در وصف دوستانش فرمود: تعرفهم بسیماهم (۲۷۳/۲) (آنها را از سیمای ایشان می شناسید).

وسیما بردوگونه است: سیمای عبودیت دربدایات، وسیمای ربوبیت درنهایات.
(مشرب الارواح - روزبهان ص ۲۲۵)

هرکه را با مرده سودائی بود　　برا میدزنده سیمائی بود
(مثنوی مولوی - دفترسوم)

بردعوی آنکه چون توئی نیست
سیمای تو می دهد گواهی
(سیدحسن غزنوی)

شمایل

به معنی روی وچهره وشکل.

جذبۀ الهی که گاه وبا شدوگاه نه، تا سالک مغرورنگردد.

تجلیات جمالی را گویند درمجلای وحدت اعتدالی مزاج که دراشخاص

انسانی ظاهرگردد. (مرآت عشاق)

امتزاج جمالیات وجلالیات را گویندوسرعت ورود آن.

(عراقی)

به‌هوش بودم از اول که دل به کس نسپارم
شمایل تو بدیدم نه صبرماند وقرارم

(سعدی)

شکل

وجودحق تعالی را گویند. (عراقی)

ظهوروجودمطلق را گویند درمظاهر اعیان کونی و هیأت مواد جسمانی.

(مرآت عشاق)

یا رهر لحظه بشکلی دگر آید بیرون
تو بهرشکل که بینیش روان هیچ مگو

(مغربی)

صورت

نسب واضافات اشخاص وجودی را گویندکه از هیأت جمعیت آن معنی مطلق وذات وحدت مشاهده‌گردد.

که جهان صورت است ومعنی دوست
ور به معنی نظرکنی همه اوست

(مرآت عشاق)

اسماء و صفات را گویند.

(لطیفهٔ غیبی)

نزدیک نمی شوی به‌صورت وز دیدهٔ دل نمی شوی دور

(سعدی)

خیال نقش تودرکارگاه دیده کشیدم
به‌صورت تونگاری ندیدم ونشنیدم

(حافظ)

زهرسوئی که او می گشت می ریخت زهرسوئیش صورتهای بسیار
به همین دیده بنگری ظاهر * * صورت خویش را زصورت یار

(عطار)

صورة الحق

محمد مصطفی است ـ ص ـ به تحقق او به حقیقت احدیت و واحدیت و تعبیر کرده اند از او ـ ص ـ به صاد.

و از ابن عباس ـ رحمة الله ـ سؤال کردند از معنی صاد، فرمود: جبل بمکة کان علیه عرش الرحمن.

صورت حق محمد است به نام ص وطه بود علیه سلام

(رسائل شاه نعمت الله ولی ج ۴ ص ۱۴۰ ـ اصطلاحات کاشانی ص ۱۴۰)

صورة الاله

انسان کامل است که تحقق یافته به حقایق اسماء الهیه.

(رسائل شاه نعمت الله ولی ـ ج ۴ ص ۱۴۰)

طره

گیسو و موی مجتمع در قسمت مقدم سر را گویند.

پیچش سیر و سلوک. (لطیفهٔ غیبی)

حالاتی که در طی سیر و سلوک برای سالک پیش آید و او را منقلب سازد.

عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرارد گر

* *

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

(حافظ)

تا هلاک عاشقان از طرهٔ شبرنگ تست
وای مسکین عاشقی کو را دل اندر چنگ تست

* *

بس زاهد و عابد که به آن طرهٔ طرار
از صومعه در خانهٔ خمّار کشیدی

(سنائی)

از مغربی احوال مپرسید که او را
سودا زدهٔ طرهٔ هندوی تو دیدیم

(مغربی)

گرچهرهٔ تورخ بگشادی فتوح را
می‌خواست طرهٔ تو ره فتح باب بست
(عطار)

طلعت

تجلیات جمال را گویند.

روشنی طلعت توماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد
(حافظ)

عارض

تجلیات جمال را گویند.

ماه شب گمرهان، عارض زیبای تست
سرو دل عاشقان، قامت رعنای تست
(سنائی)

آن روزشوق ساغرمی خرمنم بسوخت
کآتش زعکس عارض ساقی درآن گرفت

زینها را زآب آن عارض که شیران را ازآن
تشنه لب کردی و گردان را درآب انداختی
(حافظ)

گرچنین زیبا نبودی عارضت
دل نبودی این چنین شیدای تو
(عطار)

عذار (رجوع شود به عارض)

مجمع خوبی ولطف است عذار چومهش
لیکنش مهروفا نیست خدایا بدهش
(حافظ)

عین

عقل وقلب وروح وسروظاهر، هرکدام را عینی است، اما مقام عین عقل رؤیت نورآیات است، ومقام عین قلب یقین است، وآن رؤیت انوارصفات است. واما عین روح، مقام شهودذات است، ومقام عین سر شهودش مشاهدهٔ غیب به غیب است، وعین ظاهر، هرگاه درصفای آیات

کامل شود، وماننـد عین باطن گردد، آنچه را که قلب وفوأد می‌نگرند می بیند. خدای تعالی فرمود: آن روز رخسارطایفه‌ای ازشادی بر افروخته ونورانی است ،وپروردگارشان را مشاهده می کنند (وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة) (۷۵/۲۲،۲۳).

وپیامبرفرمود: پروردگارم را با عین وقلب خوددیدم.

عارف (حلاج) گفت: عین ظاهرعارف به وقت کشف می بیند آنچه را که عین روح می نگرد. (مشرب الارواح – روزبهان ص ۲۲۲)

اشارت به چیزی باشد که از آن چیزها پیدا شود. حقیقتش ذات قدیم است که هرچه هست ازاوست. (شرح شطحیات روزبهان ص ۶۲۷)

محوشدن درذات وصفات را گویند. (لطیفهٔ غیبی)

هست یک عین اینهمه اعیان یک مسمی است اینهمه اسما
(مغربی)

عین چیست آئینهٔ خویش آمدن خویش را بی‌خویش درپیش آمدن
(مصیبت نامه عطار ص ۴۱)

غبغب

اقتران ملاحظه ولذت علم راگویند. (عراقی)

لذات علمی راگویندد رصورت مشاهدات. (مرآت عشاق)

مقام کشف حقایق راگویند.

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ –حسین الفتی– تبریزی ص ۸۰)

کشتهٔ چاه زنخدان توام کزهر طرف
صدهزارش گردن جان زیرطوق غبغب است
(حافظ)

الف قد

ولی کامل مکمل را گویند.

به هرالفی الف قدی برآید　　الف قدم که درالف آمدستم

(باباطاهرهمدانی)

قدم

توجه وکشش حق را گویند.

گر به هرموی سری برتن حافظ باشد
همچوزلفت همه را درقدمت اندازم

* *

آنکه پامال جفاکرد چو خاک راهم
خاک می بوسم وعذرقدمش میخواهم

(حافظ)

قامت

سزاواری پرستش را گویند که هیچکس را جز حق تعالی این سزاواری نیست.

(عراقی)

آمدآن شوخ بسیرچمن ونرگس مست
جلوهٔ قامت او دیدوسرافکندبه پیش

(سعدی بنقل ازآنندراج)

به عزم رفتن ازگلزارچون قامت برافراز د
گل ازبی‌طاقتی چون خارآویزدبه‌دامانش

(صائب)

تو وطوبی وما وقامت یار
فکرهرکس به‌قدرهمت اوست

* *

رسم عاشق کشی وشیوهٔ شهرآشوبی
جامه‌ای بودکه برقامت اودوخته بود

(حافظ)

توجه‌دل راگویندبه‌عالم علوی.

(مرآت عشاق)

بنوش جام صبوحی به نالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی به نغمهٔ نی و عود
(حافظ)

گفتم شب گفت طرهٔ چون شب من
گفتم مه گفت غرهٔ غبغب من
(امیرخسرو دهلوی)

فرق (راهی درمیان موی سر)

صفت حیات الهی را گویند.
(عراقی)

توجه از کثرت به وحدت.

جز برای تو نسازم من ز فرق خویش پای
جز بیاد تو نیارم سوی رطل و جام دست
(دیوان سنائی ص ۸۱۵)

فتنه برخیزد آن زمان که سحر
فرق مشکین فرونشانی تو
(عطار)

قد (بالا و قامت)

استقامت توجه را گویند به عالم وحدت.
(مرآت عشاق)

قد و قامت معشوق عبارت از امتداد حضرت الهیت است که برزخ وجوب و امکان است.
(شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۵۷۸)

آنجا که قدت آید نازد سرو سروی
آنجا که خدت آید نازد مه ماهی
(سنائی)

سایهٔ قد تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحی است که بر عظم رمیم افتاد است

*　*

نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوش تر از نقش تو در عالم تصویر نبود
(حافظ)

قد استوار

استیلای الهی را گویند که عروة الوثقی است.
(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی)

گیسو

طریق طلب را گویند.

(عراقی)

طریق طلب را گویند به عالم هویت، که حبل المتین عبارت از وست.

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ازحسین الفتی - کشاف)

اندرنظاره کردن مشک دو گیسویش
صد چشم شد گشاده از این طارم علا

(عطار)

پریشان از آن شوم هر دم که زلفت
دلم را ره به گیسوئی نماید

(مغربی)

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

(حافظ)

طریق طلب وصول و اتصال را گویند به جمال مطلق و وجه حق که عالم غیب عبارت از آنست و عروة الوثقی و حبل المتین کنایت از آن. واعتصموا بحبل اللّه جمیعا (۱۰۳/۳) (همه به ریسمان خدا چنگ بزنید).

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی حاصل
من از افسون چشم مست و او از بوی گیسویت

(حافظ)

(مرآت عشاق)

گوش

عبارت از استعداد قبول گفتۀ الهی است، به طریقی که قبول کند عمل صوری یا معنوی را.

(عبدالرزاق کاشانی)

اصداف دُرَرْ ولآلی حقایق الهیه و اعیان ثابته را گویند که به خیط خط ممدود نفس رحمانی و حبل المتین فیض اقدس سبحانی انتظام والتیام پذیرفته باشد.

(مرآت عشاق)

درحریم‌عشق نتوان زد دم از گفت وشنید
زآنکه آنجا جمله اعضاء چشم‌باید بود و گوش
(حافظ)

شیفتهٔ حلقهٔ گوش توام سوختهٔ چشمهٔ نوش توام
(عطار)

گَریبان

اسرار الهی را گویند.

مشاطه‌چه‌حاجت بود آنرا که‌همی حسن
هرساعت ماهی زگریبانش برآرد
(سنائی)

گردن

تجلیات صفاتی را که‌مشوق سالک درابتدای سلوک اند.

گرسَبی خودطوق گردد دست من درگردنش
طوق فرمان را چو مه در گردن گردون کنم
(سنائی)

ای دوست دست حافظ تعویذچشم‌زخمست
یارب ببینم آن را درگردنت حمایل
(حافظ)

قفا

صفت احتجاب حق را گویند از سالک.

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی)

گلو

صفت کلیمی حق است.

راه‌پرجان شودآنجای که‌گام تو بود
گوش پردُرشودآنجا که‌گلوی توبود
(سنائی)

گام

صفت احاطت حق را گویند.

ما به آن مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
(حافظ)

کمر

علم وحکمت الهی را گویند.

وآنگاه که تو کمر به بندی
بینم کمر و میان نبینم
(سنائی)

کس در کمرت میان ندیدست
گرچه کمر تو در میانست
(عطار)

تا بو که دست در کمر او توان زدن
خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

سخنت رمز دهان گفت وکمر سرّ میان *
وزمیان تیغ به ما آخته ای یعنی چه ؟
(حافظ)

لب

کلام را گویند. (عراقی)
اشاره است برنفس رحمانی که افاضهٔ وجود می کند براعیان.
(شرح گلشن راز - لاهیجی ص ۵۵۲)

به چشمش گرچه عالم درنیاید
لبش هرساعتی لطفی نماید
(گلشن راز)

به کام دل به کسی هیچ جرعه ای نرسید
از آن شراب که پیوسته می کشد لب ما
(مغربی)

جان همه عاشقان برلب تو تعبیه است
ای همه با تو همه بی لب تو هیچ کس
(سنائی)

به کام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم به گوش من بادست
(حافظ)

لب تو برجهان مرده دمید
نفسی زان نفس بیافت حیات
(مغربی)

علم دروصف لبش لا یعلمی
عقل درشرح رخش لا یعقلی
(عطار)

صفت حیات باشد.
(اصطلاحات خطی شخصی)

لب شکرین

کلام منزل را گویندکه انبیاء را ـ علیهما لسلام ـ بواسطهٔ ملک باشد و اولیاء را بواسطهٔ تصفیه.
(عراقی)

از لب همچوشکرت پرگهراست عالمی
ای گهرشریف جان،گوهرکان کیستی ؟
*
تا ابدکامش زشیرینی نگرددتلخ نیز
هرکه نام آن شکرلب در دهان می افکند
(عطار)

لب شیرین

کلام بی واسطه را گویندبه شرط ادراک وشعور.
(عراقی)

گرلب شیرین آن بت برلب شیرین بدی
جان مانی سجده کردی صورت پرویزرا
(سنائی)

کلام بی واسطه را گویندبه شرط ادراک چون حدیث قدسی و واردات غیبی.
(مرآت عشاق)

هست آب زندگانی برلب شیرین تو
بی لب شیرین تومن زندگانی چون کنم
(سنائی)

لب لعل

بطون کلام را گویند.
(عراقی)

زچشم او همه دلها جگرخوار
لب لعلش شفای جان بیمار
(گلشن راز)

زچشمش خاست بیماری و مستی   زلعلش گشت پیدا عین هستی
(گلشن راز)

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وآن تطاول کز سرزلف تو من دیدم که دید
(حافظ)

کلامی را گویند که محتوی بود بر ذکر دقایق حسن وجمال و نازکی ها و صفای احوال .

ملاحتی است لب لعل آبدارش را
که در حدیث نیاید چو در حدیث آید
(مرآت عشاق)

لسان

معنایش بیان علم حقایق است . ابوالحسن نوری به جنید مکتوبی نوشت ودرآن گفت : ای آقای من ترا در علم بلاء لسانی است در علم بلای بلاسنانی ، یعنی بیانی درآن علم داری . شبلی را از فرق بین لسان علم و لسان حقیقت پرسیدند ، گفت : لسان علم آن است که به ما رسیده است بواسطه ، ولسان حقیقت آن است که ما را بی واسطه رسیده است . گفتند : لسان حق چیست ؟ گفت : خلق را به آن راهی نیست که آنرا دریابد . در اینجا نیز لسان به معنای بیان علم او ست وکشف آن به عبارت .
(اللمع - ص ۳۵۳)

لسان معنی بیان علم حقایق است وآن ترجمان اسرار است به بیان انوار .
(اصطلاحات شرح شطحیات روزبهان ص ۵۷۳)

هرگاه خداوند درمقام وصل وانس سینهٔ واصل را به نور مشاهدهٔ خود گشاده سازد ، وعلت را از زبان او بردارد ، دراین هنگام زبان دل وظاهر یکی می شود ، ومی تواند با عبارات فصیح واشارات لطیف آنچه را که

درزبان دل از شرح معارف ومکاشفات دارد، با زبان ظاهرخودبازگوید، پس در معرفت صاحب لسان می شود، وسخن او دراینجا کلام ربانیون است، زیرا حق سبحانه متکلم به لسان اوست، ودراین موردحق از زبان کلیم خود (موسی) فرموده است: وعقدهٔ زبان مرا باز کن (۲۷/۲۰). پیامبر فرمود: من باجامعیت سخن مبعوث شدم ومن فصیح ترین عربم.

عارف (حلاج) گفت: هرگاه کندی زبان انسانی از لسان عارف برداشته شود، با جمیع اسرار سخن می گوید، زیرا لسان او به لطایف انوار پوشیده شده است.

(مشرب الارواح – روزبهان ص ۲۱۶)

علی علیه السلام فرماید: لسان برسه گونه است. لسان علم و لسان عطاء و لسان وحدانیت.

لسان علم از حلال وحرام و حدود واحکام عبارت می کند، وآن زینت مؤمن وفضیلت اوست. لسان عطاء از اخطار والهام وفهم وزیرکی وعلو مراتب ودرجات سخن می گوید، وآن شرف مؤمن وبهرهٔ اوست. اما لسان وحدانیت از خدای به خدای برای خدای بیان می کند.

(ختم الاولیاء – ترمذی ص ۴۵۰)

لَسَنْ (فصیح شدن)

آنچه با آن خداوند آشکار می سازد برای گوشهای آگاه، از هرچه که بخواهد به آنها بیاموزد، واین بوسیلهٔ تعریف الهی ویا بر زبان نبی ویا ولی صدیق انجام می گیرد

(اصطلاحات کاشانی ص ۷۳)

لقا (دیدار و چهره)

ظهور معشوق است چنانکه عاشق را یقین حاصل شودکه اوست.

(عراقی)

ظهورلطف وجودمعشوق را گویند.
(لطیفهٔ غیبی)

عبارت از ظهورمعشوق است چنانکه عاشق را یقین شودکه او ست به صورت آدم ظهورکرده.
(کشاف)

لقا عنایت محض است وعبارت است ازکشف بدیهی بدون مراقبه و انتظار، وآن مقام انبیا ورسولان ومقربان است. هرگاه خدای زیاد رغبت آنها را بهفنای دروجود خودبخواهد برای ایشان جمال وجلال خود را کشف میسازد، بهحدی که لذت لقای حق آنان را درسیروگرایش بسوی او تقویت میفرماید، ودرهای غیب را برآنها میگشاید، کهبهآن عجائب دل را میشناسند. خدای تعالی فرماید: ولقاهم نضرة وسرورا (وایشان را تازگی روی و شادی دل داد) (۱۱/۷۶).

رسول فرمود: من احب لقاء الله احب الله لقاءه (هرکهدیدارخدا را دوست دارد خدا دیدار اورا دوست میدارد).

عارف (حلاج) گفت: لقا کشف جمال ذات وصفات برای دلهای عارفان ومؤدبان است.
(مشرب الارواح – روزبهان ص ۱۹۲)

عجب است آنکه ترا دیدوحدیث توشنید
کههمهعمرنهمشتاق لقای توبود

* *

غوغای عارفان وتمنای عاشقان
حرص بهشت نیست کهشوق لقای تست
(سعدی)

دلیل راهشو ای طایرخجستهلقا
کهدیدهآب شدازشوق خاک آن درگاه
(حافظ)

مژه – مژگان

اهمال اعمال است مرسالک را سراً وجهراً، وبهحکم حکمت الهی
(عراقی)

اهمال عارف را گویند که در اعمال واقع شود و نظر بصیرت بر او نیارد و سر آن به حکمت الهیه منوط باشد.

(مرآت عشاق)

هر که خار مژهٔ تو بنگرد
هر گلی در چشم او خاری شود

(عطار)

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را
که موج می زندش آب نوش بر سر نیش

(حافظ)

حجاب سالک است در ولایت به قصور در اعمال جهرا و سرا. و در اصطلاح عاشقان مژه اشارت به سنان نیزه و پیکان تیر است که از کرشمه و غمزهٔ معشوقه به هدف سینهٔ عاشق می رسد و آن بیچاره مجروح وار فریاد می کند و از لذت آن جراحت نعره می زند.

(کشاف اصطلاحات فنون)

حجاب سالک است از رؤیت به سبب تقصیر در اعمال.

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی ـ ص ۵۷)

چشم آنجا بر مگیر از پشت پای و گوش دار
ورنه حالی بر زمین دوزد ترا مژگان او

*　　*

گفتم آخر شکست چشمت عهد
گفت چشمم نکرد مژگان کرد

(عطار)

تیر مژه

اهمال نا کردن سالک است سرا و جهرا.

(عراقی)

نظر عنایت الهی را گویند که بوسیلهٔ عمل صالح، عارف مستحق آن سهم السعادة گردد.

(مرآت عشاق)

دل که از ناوک مژگان تو در خون می گشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

(حافظ)



بگشای تیرمژگان و بریزخون حافظ
که‌چنان کشنده‌ای را نکشدکس انتقامی
(حافظ)

گه‌دام‌زلف انداخته،گه‌تیر مژگان تاخته
صدحیله‌زین پرداخته، صدچاره زان انگیخته
(عطار)

موی

ظاهرهویت را گویند یعنی وجودکه همه‌کس را به معرفت وجود او علم حاصل است وبدان راه‌نیست . (عراقی)

ظاهرهویت ربوبیت حق را گویند . (کشاف)

خیال روی تودرهرطریق همره‌ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه‌ماست
(حافظ)

صدهزاران قصه‌دارم دردناک
دور ازروی توبا هرموی تو

* *

درگذشتم ازسرهردوجهان
زانک مارا یک سرموی توبس

* *

دربن هرموی صدبت بیش می بینم‌عیان
درمیان‌اینهمه‌بت‌عزم ایمان چون کنم

* *

نورایمان ازبیاض روی اوست
ظلمت کفرازسریک موی اوست

* *

بیک دم کافر زلفش به‌موئی
دمار ازصدمسلمان می برآرد
(عطار)

میان

مانعی‌را گویندکه‌درمیان طالب ومطلوب مانده‌باشد ازسیرومقام وحجاب وغیرآن .
(عراقی)

ما بقی آثار را گویند، که موجب استتار جمال معشوق از عاشق باشد.

درمیان من و معشوق وجودست حجاب
گر حجاب تو منم تا زمیان برخیزم
(مرآت عشاق)

ونیز می‌توانداشاره به ذات حق تعالی باشد.

چون کسی را برمیانت دست نیست
دست با تو در کمر نیکوتر است
(عطار)

میان باریك

حجاب وجود سالک را گویند وقتی که حجابی دیگر نمانده باشد.

چون میانش را کناری نیست زان درحیرتم
کاین چنین نازک میانی هست دایم در کنار
(عراقی ـ مرآت عشاق)

موی میان

نظر سالک را گویند بر قطع حجب از خود و غیره.
(عراقی)

دقت نظر سالک را گویند به رفع حجاب از خودی وغیره.

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی ـ ص ۸۱)

هیچ است آن دهان ونبینم از و نشان
مویست آن میان وندانم که آن چه موست
* *
اگرچه موی میانت به چون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
* *
نشان موی میانش که دل در و بستم
زمن مپرس که خود درمیان نمی بینم
(حافظ)

ای موی میان بیا و یک دم سر نه چو سرشک درکنارم
(عطار)

دقت نظر سالک را گویند که به رفع حجب آفاقی و انفسی و دفع عوایق حسی و عقلی مقصور شود.

فهم خرده‌بین به موی میانت نمی‌رسد
آنجا مگر زراه توهم گمان رسد
(مرآت عشاق)

وجه

وجود را گویند. (کشاف)

من مظهر و مرآت تو، مرآت وجه ذات تو
نی نی غلط گفتم که تو هم خویشتن را مظهری
(مغربی)

قال الله تعالی: کل شیء هالک الاوجهه (۲۸/۸۸) وقال رسول الله - ص - ان لله تعالی سبعین الف حجاب من نور وظلمة لوکشفها لاحترقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه.

ووجه هر شیء حقیقت آن شیء است، وسبحات وجه انوار ذاتیه و مهلک هالک نبود، وحقایق متصف به هلاک نباشند، بلکه هالک عوارضاند از نسبت بعضی با بعضی، نه حقایق امور عوارض و هرآینه به حصول نسبتی نسبتی زایل شود وزوال آن نسبت را هلاک خوانند، ومحلی که آن عارض منسوب بود به وی به زوال آن عارض هالک گویند، وحقایق عالم علم حق است به عالم، وهوالحفیظ، هرآینه حقایق عالم ابداً باقی باشند، بلکه ازلی وابدی باشند و به حسب عوارض دایماً در تغییر و تبدیل. در دنیی و آخرت چنین است تفسیر محققانه این آست

اشیاء از وجهی که با حق دارند ابداً باقی و به وجهی که با خود دارند دایماً هالک. (رسائل شاه نعمت الله ولی ج ۴ ص ۲۷۵)

عبارت از کشف ایمان ویقین وعرفان وحقیقت وعیان وهرچیزی که در وفتح وفتوح باشد. (یحیی باخرزی ـ اوراد الاحباب ص ۲۴۶)

کل شئ هالک الا وجهه چون نئی دروجه او هستی مجو
هرکه اندر وجه ما باشد فنا کل شئ هالک نبود ورا
(مثنوی مولوی)

صبیح الوجه

متحقق به حقیقت اسم الجواد وتحقق به مظهریت این اسم به تحقق رسول الله ـ ص ـ به اسم الجواد.

روی جابر ـ رضی الله عنه ـ انه ما سئل ـ ع ـ قط قال لا ومن استشفع به الی الله لا یرد سؤاله. کما اشار الیه امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب ـ علیه السلام: اذا کانت لک الی الله حاجة فأبداء بمسألة الصلواة علی النبی ـ ص ـ ثم اسأل حاجتک، فان الله اکرم من ان یسأل حاجتین فیقضی احدهما ویمنع الاخری.

ومتحقق به وراثت او در جود او ـ علیه الصلواة والسلام ـ اشعث بود از اخفیا چنانکه فرمودند: رب اشعث مدفوع بالابواب لو اقسم علی الله لابره. واو را صبیح الوجه می خوانند، لقوله ـ ص ـ: اطلبوا الحوائج عند صباح الوجوه.

همت عالی او هرچه بخواهی بخشد
هرچه بخشد به تو از جود الهی بخشد

وفی روایة عند حسان الوجوه.

کام دل را زماه روئی جو
حال خود با چنین کسی می گو
(رسائل شاه نعمت الله ولی ج ۴ ص ۱۳۸)

وجه حق

آن است که هرچیزی به واسطهٔ آن حق است، زیرا هیچ چیزی جز به حق تعالی حقیقت ندارد و این اشاره به کلام خدای تعالی است که می فرماید: فاینما تولوا فثم وجه اللّه (۱۱۵/۲)، عین حق می باشد که جمیع اشیاء به آن قائم است. هرکه قیومیت حق را برای اشیاء بیند وجه حق را درهرچیزی می نگرد.

(تعریفات جرجانی)

وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

(حافظ)

سواد الوجه فی الدارین (روسیاهی دردودنیا)

اشاره است به حدیث نبوی که می فرماید: الفقر سواد الوجه فی الدارین (سفینة البحار ج ۲ ص ۳۷۸)، یعنی: فقر مایهٔ روسیاهی دو دنیا است.

صوفیه سیه روئی را اشاره از ظلمت ونیستی وجه امکانیت دانسته اند، که شیخ شبستری می فرماید:

سیه روئی زممکن دردوعالم جدا هرگز نشد واللّه اعلم

* *

سواد الوجه فی الدارین درویش
سواد اعظم آمد بی کم وبیش

(گلشن راز ـ شبستری)

فناء فی اللّه است به کلیت به حیثیتی که برای صاحبش درظاهر وباطن ودردنیا وآخرت وجودی نباشد وآن فقرحقیقی و بازگشت به عدم اصلی است، لذا گفته اند: اذا تم الفقر فهو اللّه.

(تعریفات جرجانی)

۲

اصطلاحات صوفیه دربارهٔ می و میخانه و مجالس بزم و

سماع و واژه‌های وابسته به آنها.

هـو

در ادبیات صوفیه از دیرباز کلمات می و میخانه و نظایر آن وارد شده و مورد استقبال همهٔ شعرای صوفی مشرب قرار گرفته است.

اکثر مردم از خود می پرسند چرا؟ آیا واقعاً" صوفیان می گساری می کرده اند؟ یا اگر می نمی‌زده اند چه اصراری در بکار بردن این کلمات داشته اند؟ این ها پرسش هائی است که بحث های زیادی بهمراه می آورد که ما اینک گوشه ای از آن ها را روشن می سازیم.

پیش از اسلام ملت عرب، یهود، مسیحی وزردشتی شراب می خوردند وتا حدی شراب خوردن جزو رسوم مذهبی آنان بوده است.

مردمی که سالها به این مایع سکرآور عادت داشتند و به آن دل بسته بودند نتوانستند آن را یک باره فراموش کنند.

گروهی از شعراء مسلمان و غیر مسلمان در نهان و عیان به می گساری ادامه دادند ودستور اسلام را نادیده گرفتند.

اینان در اشعار خود از باده و مستی سخن می گفتند و اشعار آنها مورد توجه عموم مسلمانان قرار گرفت. مسلمین بر اثر کشش ذهنی که نسبت به باده داشتند نه تنها این گونه سخنان را منع نکردند بلکه

موردتحسین وتمجید آنان واقع شد و از خواندن آن اشعار درمجالس بزم و سرور خود، حالی پیدا می‌کردند. بدین ترتیب اشعاری که کمتر از می و مستی درآنها سخن می رفت بازاری نداشت ومردم رغبت چندانی درخواندن آنها ازخودنشان نمی دادند.

صوفیان شاعرمسلمان اگرچه ازخوردن باده پرهیز می‌کردند، اما به دلایل زیر باز در اشعارخودازباده وباده پرستی سخن می گفتند:

۱ - برای اینکه اشعارآنان موردتوجه‌خوانندگان قرار گیرد.

۲ - کشش ذهنی که‌نسبت به‌باده نوشی داشتند.

۳ - بادهٔ انگوری درذهن آنها شکل تعالی به‌خودگرفت وبصورت می الهی درآمد، نشأهٔ یادحق راباده‌شمردند وخدا راساقی گرفتند ودرمیخانهٔ توحید بزم‌می گساری‌آراستندومردم رابه‌این می دعوت کردندواین حدیث رابرای صحت مدعای خودیافتند یابافتند:

ان للہ‌تبارک وتعالی شرابا لاولیائه اذا شربوا سکروا واذا سکروا طربوا واذا طربوا طابوا واذا طابوا ذابوا واذا ذابوا خلصوا واذا خلصوا وصلوا واذا وصلوا اتصلوا واذا اتصلوا لا فرق بینهم وبین حبیبهم[1].

یعنی: خدای تعالی وتبارک راشرابی است برای دوستانش چون بیاشامند مست شوندوچون مست شوند درطرب افتندو چون درطرب افتند پاک شوندوچون پاک شوند آب شوندو چون آب شوندخالص شوند وچون خالص‌گردند واصل گردندو چون واصل گردند به‌حق اتصال

---

۱ - احادیث نبوی ج ۲، از مؤلف.

یابندوچون به‌حق اتصال یابند میان آنها ومحبوبشان تفاوتی نیست .

بدین ترتیب بود که کلمات می ومعشوق و ساغروساقی دراشعار صوفیه راه‌پیداکردومعنی سمبولیک بخودگرفت .

بویژه واکنش صوفیان درقبال تعصب خشک فقهای مسلمان این گرایش را شدیدترساخت .

ما دراین دفتربه‌شرح معانی سمبولیک کلمات مربوط به‌مجالس بزم وسرورکه دراشعارصوفیان بکاررفته است پرداخته‌ایم .

درخاتمه‌بدنیست غزلی ازمولوی را به‌مناسبت درزیریادآورشویم[1]:

ای ساقی جان پرکن آن ساغرپیشین را
آن راهزن دل را آن راهبردین را

زان می‌که‌زدل خیزد باروح درآمیزد
مخمورکندجوشش مرچشم‌خدابین را

آن بادهٔ انگوری مرامّت عیسی را
وین بادهٔ منصوری مرامّت یاسین را

خم‌هاست ازآن باده‌خم‌هاست ازاین باده
تانشکنی آن خم را هرگزنچشی این‌را

آن باده بجزیکدم دل رانکندبی غم
هرگزنکشدغم را هرگزنکندکین را

یک قطره‌ازین ساغرکارتوکندچون زر
جانم‌به‌فدابادا این ساغرزرین‌را

این حالت اگرباشداغلب به‌سحرباشد
آن راکه‌براندازداوبستروبالین را

خاموش که‌بازآمدشمس الحق تبریزی
تاشادکندزین پس‌جان ودل غمگین را

دکترجوادنوربخش

---

۱ ـ ازکلیات‌شمس‌تبریزی

ساغر (پیاله)

دل صوفی را گویند.

چون باده باز برسر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز
(حافظ)

ساغر دل ز می عشق لبالب دارند
دمبدم حسن رخ یار در آنجا بینند

* *

بیا ساقی از آن می که ساغر اورا
زعکس چهرهٔ تو هر زمان دگر رنگ است
(عراقی)

چیزی که در وی مشاهدهٔ انوار غیبی و ادراک معانی کنند و به معنی دل عارف هم آمده و گاهی از وسکر و شوق مراد دارند.
(کشاف اصطلاحات فنون)

عشقی را گویند که به حد محبت ذاتیه رسیده باشد، و مستی عاشق به جائی انجا میده که تعین عاشقی ظاهراً نمانده باشد، و در عین معشوقی ظهور کرده باز معشوق به کسوت عاشقی ظاهر شود و هم خود ساقی گردد.

گر از این می بچشد چاشنئی زاهد شهر
در خرابات مغان آید و ساغر گیرد
(مرآت عشاق)

جام

دل صوفی و عالم هستی را جام گویند.

ساقی به نور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

* *

اینهمه عکس می ونقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد
(حافظ)

جامی زمی عشق تو برپا کردند
صبر و خرد ما همه یغما کردند
(عراقی)

ای گشته عیان روی تو از جام جهان
پیدا شده از نام خوشت نام جهان
(مغربی)

احوال را گویند.
(عراقی)

مجلای تجلیات الهی ومظاهر انوار نامتناهی را گویند، اعم از آنکه درمقام طور سری[1] باشد یا طور روحی[2] یا طور خفی[3].

شرابی خور زجام وجه باقی
سقاهم ربهم (۲۱/۷۶) او راست ساقی
(مرآت عشاق)

پیمانه

دل صوفی را گویند.

حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد
از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد
(حافظ)

چیزی را گویند که در وی مشاهدهٔ انوار غیبی کنند و ادراک معانی نمایند یعنی دل عارف.
(کشاف اصطلاحات فنون)

پیاله

تعین های هستی را گویند که همه آینهٔ حق اند.

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بی خبر زلذت شرب مدام ما
(حافظ)

کنایت از محبوب است، ونیز هر ذره از ذرات موجودات پیاله است که از آن مرد عارف شراب معرفت می خورد.
(کشاف اصطلاحات فنون)

عشقی را گویند که اقوی از میل اول و مرتبهٔ رقت باده باشد و از طور قلبی ناشی شود.

شرابی خور که جامش روی یار است
پیاله چشم مست باده خوار است
(مرآت عشاق) (گلشن راز)

۱و۲و۳ ـ مراتب سیروسلوک که به آن هفت طور سری قلب گویند از این قرار است: طبع ونفس وقلب وروح وسروخفی واخفی.

وگاهی پیاله‌گویند وتجلی آثاری خواهند .

جریده‌روکه گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله‌گیرکه عمرعزیز بی بدل است
(حافظ) (مرآت عشاق)

نیزپیاله‌نام مرحلهٔ دوم ازمراتب سیروسلوک طریقت خاکسار (جلالی) است .

رطل

پیالهٔ شراب .

رطل گران پیمانهٔ پرازشراب راگویند .

دراصطلاح صوفیه ، رطل عبارت ازپیالهٔ بادهٔ می‌خوری وجام می عشق الهی است .

رطل گرانم‌ده ای مریدخرابات
شادی شیخی که‌خانقاه ندارد
(حافظ)

قدح

وقت راگویند . (عراقی)

روزگاری است که‌دل چهرهٔ‌محبوب ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
بیار می‌که‌به‌فتوای حافظ ازدل پاک *
غبار زرق به فیض‌قدح فروشویم
(حافظ)

مستان قدح به‌نیت خیرالعمل زدند
آن نیم‌شب که‌نعرهٔ حی علی زدیم
(سنجرکاشانی)

وقت وهنگام تجلی راگویند که موطن تجلیات آثاری است واین منوط ومشروط بودبه‌آنکه‌دل عارف‌جمیع نفوذ افکار ونتایج انظار رابا تمام‌اجناس‌آثار احکام حس و وهم در هنگام داو[1] خواستن

---

۱ ــ داو : نوبت بازی شطرنج ونردوغیره (فرهنگ معین)

حریف دربا زد ومحوسا زد .

جورجهان مکش قدح عشق کش ا زآنک
عشقت کشا ن کشا ن بجها ن دگرکشد

(مرآت عشاق)

دل و وقت را گویند .

(لطیفهٔ غیبی)

خم

واحدیت ومقام جمع را گویند .

من که خواهم که ننوشم به جز ا ز راوق[1] خم
چکنم گرسخن پیرمغان ننیوشم

(حافظ)

بشکست اگردل من به فدای چشم مستت
سرخم می سلامت شکند اگرسبوئی

(فصیح الزمان شیرازی (رضوانی))

موقف[2] را گویند .

(عراقی)

مرتبهٔ سری ولطیفهٔ روحی را گویندوبرمرتبهٔ احدیة الجمع[3] هم اطلاق کنند .

صبغة اللّه است رنگ خم هو
پیسه[4] ها یک رنگ گردد اندرو

(مثنوی مولوی)

(مرآت عشاق)

جزفلاطون خم‌نشین شراب
سرّحکمت به ما که گوید باز

(حافظ)

---

۱ ـ ظرفی که درآن شراب را صاف کنند . (فرهنگ عمید)

۲ ـ منتهای مقام واستشراف برمقام مستقبل را گویند .

۳ ـ مرتبهٔ احدیت است به اعتبار صلاحیت اعتبار نسب واضافات درذات احدیت واتصاف به جا معیت صفات ذاتیه . احدیت مرتبه‌ای است که در آنجا اعتبار اطلاق ذات نمایندو ملاحظهٔ عدم تقیدا وبه تعدد نعوت وصفات کنند . واحدیت ظهورذات احدیت را گویندبه نعت ذات وصفات کمالیه .

۴ ـ خال، لکهٔ سیاه وسفیددرهم آمیخته ، ابلق. (فرهنگ عمید)

مینـــا (بـه معنی شیشـــه وشیشـۀ شـراب)

دراصطلاح صوفیه به معنی دل عارف وواسطۀ عاشق ومعشوق آمده است.

جام مینائی می سدّره تنگدلی است
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
(حافظ)

خوش آندم که دربزم گاه قدم
مئی بود بی نشأۀ کیف وکم
منزه ز اندیشۀ حادثات
مبرا ز دور غبار صفات
نه مرهون طبع ونه محتاج کام
مقدس ز تسخیر مینا وجام
(عبدالقادر بیدل (متوفی ۱۱۳۳ هـ، ۱۷۲۰ میلادی در دهلی)

صراحی (درلغت به معنی شیشۀ دهان تنگ که شراب درآن میکنند)

مقام راگویند. (عراقی)

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی وجام رفت
(حافظ)

مواقف ومقامات سالکان را نامند که رفقای راه حق مرتبه به مرتبه درآن به حسب اقتضای عین ثابتۀ خود مانده اند.

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب وسفینۀ غزل است
(حافظ) (مرآت عشاق)

کاس (کاسه وپیاله)

درلغت " کاسه " که مملو باشد آن را کأس گویند وآن که تهی باشد آن را کأس نگویند.

اکنون بدانکه معرفت حق را کأس گویند و کأس را به پارسی قدح و ساغر وجام خوانند. شراب طهور صافی محض معرفت حق است که از میان خلق سرّی مشیت بعضی از بندگان خاص خود را بدهد، وخورندگان

آن شراب معرفت ، کأس را گاهی درصورت مشاهده کنند، وگاهی در معنی مشاهده کنند ، وگاهی به طریق علم مشاهده کنند .

مشاهدهٔ صورتی حظ ابدان و انفس است ومشاهدهٔ معنوی حظ قلوب وعقول است ومشاهدهٔ علمی حظ ارواح و اسرار است .

واین کأس شراب فضل خدای تعالی است ، تا به که دهند . وذلک فضل اللّه یؤتیه من یشاء واللّه واسع علیم ، (اشاره به آیهٔ ۷۳ سورهٔ ۳). وجماعتی از محبان این بارگاه را گاهی از یکی کأس شراب دهند ، وگاهی از کأس‌های بسیار همه را نصیب دهند ، وگاهی هریکی را از کأس علی حده دهند و گاهی یکی کس را از چندین کأس دهند ، و همچنین نیز به عدد کؤوس شراب ها مختلف است .

وگاهی از یکی کأس چندین شراب های مختلف در دهند وچندین هزار قوافل بی عدد محبان از آن کأس بخورند وهنوز باقی باشد . خوشا وقت کسی کزین شراب عذب طهورصافی درکشد ودایماً درسکروصحو باشد .

زان می صاف که چون برره دل دام نهد
شاه باز ان چو موسی و چو عیسی گیرد
مطربش ناله ودردش قدح وساقی دوست
فرخ آن دست که این عروهٔ وثقی گیرد
(یحیی باخزری ــ اورادالاحباب ص ۲۴۳)

معرفت ودل را گویند .
(لطیفهٔ غیبی)

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
(حافظ)

باده بی رنگ است لیکن رنگ های مختلف
می شود ظاهردرا و از اختلاف جام و کاس
(مغربی)

روی محبوب مراد دارند وگاه به معنی فیض آید .
(کشاف اصطلاحات فنون)

سبــو

تعینات بویژه من ومای اعتباری را گویند.

سبو بشکن که آبی نه سبوئی زخود بگذر که دریائی نه جوئی

(مغربی)

آن می که در سبو دل صوفی به عشوه برد
کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

(حافظ)

نمی دانم چو بحر بی کرانی
چرا پیوسته در بند سبوئی

(عراقی)

عشقی را گویند که چون به مرتبهٔ قوت رسد در میکدهٔ احدیت جمعیه حکم محبت ذاتیه غالب شود و تعین عاشقی را درهم شکند، و در حال جمعیت کبری که در خرابات عاشق معشوق باشد تعین عاشقی و معشوقی به یک نحو ملاحظه نماید.

در میکده می کشم سبوئی باشد که بیابم از تو بوئی

(عراقی) (مرآت عشاق)

قرابه (شیشهٔ شکم بزرگ)

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش
حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

(حافظ)

مجلای تجلی ذات وحدت را گویند بر وجه اشتمال وشمول بر صفات جمالی وجلالی.

(مرآت عشاق)

جرعه (یک آشام از آب وشراب، یک بار آشامیدن).

تجلی وجودی را گویند.

سر ز مستی برنگیرد تا صباح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

(حافظ)

از جرعهٔ توخاک زمین قدرلعل یافت
بیچاره ماکه پیش تو ازخاک کمتریم

* *

بربوی آنکه جرعهٔ جامت به ما رسد
درمصطبه دعای توهرصبح وشام رفت

(حافظ)

عقل من دیوانه ،جانم مست شد
تا چشیدم جرعه‌ای ازجام تو

(عطار)

اسرارمقامات وجمیع احوال راگویندکه درسلوک ازسالک پوشیده باشد.

(عراقی)

خصوصیت تجلی وجودی راگویندکه درجمیع ذرات به ظهور رسد.

زبوی جرعه‌ای کافتاد برخاک
برآمد آدمی تا شد برافلاک

(مرآت عشاق)

کوزه

وقت وحال راگویند.

ساقی توبیا وبرکفم نه	یک کوزهٔ آب زندگانی
*	*
عزم آن دارم که امشب نیم مست	پای کوبان کوزهٔ دردی بدست
سربه بازارقلندربرنهم	پس بیک ساعت ببازم آنچه هست
تاکی ازتزویرباشم رهنمای	تاکی ازپندار باشم خودپرست

(عطار)

می

ذوقی راگویندکه براثریادحق دردل صوفی پیدا شودوا ورا سرمست گرداندوبه معنای نشأهٔ ذکروغلیان عشق هم آمده است.

به می عمارت دل کن که این جهان خراب
برآن سراست که ازخاک ما بسازدخشت

* *

چوپیرسالک عشقت به می حواله کند
بنوش ومنتظر رحمت خدا می باش

(حافظ)

مستان می عشق در این بادیه رفتند
من ماندم و از رفتن من هیچ اثر نیست
(عطار)

ذوقی بود که از دل سالک برآید و او را خوشوقت گرداند و نیز به معنی محبت و عشق آید.
(کشاف اصطلاحات فنون)

تجلیات الهی را گویند اعم از آنکه آثاری باشد یا افعالی یا صفاتی یا ذاتی، بقدر وسع مشرب بود.

بخور می تا ز خویشت وارهاند
وجود قطره در دریا رساند
(مرآت عشاق)

غلبات عشق را گویند، با وجود اعمال، که مقارن سلامت باشد و این خواص را باشد که در سلوک متوسط اند. (عراقی)

وجود مطلق را گویند که ساری باشد نسبت به جمیع موجودات.

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی ص ۶۰)

می صافی

تجلی صفاتی را خوانند که از کدورت صور کثرات آینهٔ دل را صاف گرداند.

یکی پیمانه خورده از می صاف
شده زان صوفی صافی ز اوصاف
(گلشن راز) (مرآت عشاق)

هرگز به یمن عاطفت پیر می فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
(حافظ)

می مشکین

تجلی افعالی را گویند که آتش سودای سالک را به زلال توحید و به کافور برد الیقین فرونشاند.

جز می مشکین کافوری مزاج دردهجران را نمی بینم علاج
(مرآت عشاق)

می لعل

پیام معشوق وذوق محبت را گویند .

کنون به آب می لعل خرقه می شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمی توان انداخت

* *

این خرد خام به میخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش
(حافظ)

از می لعل یار سرمستیم
وز دو چشمش خمار بشکستیم
(عراقی)

باده

عشق صوفیان مبتدی را گویند .

باده در ده چند از این باد غرور
خاک بر سر نفس نافرجام را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد دار محبان باد پیما را
(حافظ)

سر جان وجهان ندارد آنک
در سرش بادهٔ الست افتاد
(عراقی)

عشق را گویند وقتی که ضعیف باشد و این عوام را نیز باشد و در بدایت سلوک بود .
(عراقی)

عشقی را گویند که هنوز اشتداد نیافته باشد و این مرتبهٔ محبت مبتدیان است .

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
(حافظ)

(مرآت عشاق)

بادهٔ صافی

عشق بی آلایش را گویند .

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

(حافظ)

عشقی با شد خالص از شوائب نقصان و فارغ از لذت وصل و آلام بعد وحرمان، چه این هردو حال مشعر از بقاء حجاب هستی عاشق است که مستدعی ادراک و ملاحظهٔ لذت و الم گشته، و تفرقه میان اوقات مهاجرت ومواصلت نموده است.

وصال اهل هوس جویند، عاشق را بس این دولت
که او در کوی تو بدنام جمعی بدگمان گردد

واین مرتبهٔ عشق، طالب راغب را در طور سری وروحی دست دهد وصفای باده به حسب مشارب باشد.

اندوه دلم چو جام رنگین ببرد
این بادهٔ صاف هم دل و دین ببرد

آزاد شوم به جامی از هستی خویش
واندوه جهان ز جان غمگین ببرد

(مرآت عشاق)

صهبا (می سرخ)

تجلی ازلی را گویند که از آن به شراب الست تعبیر می کنند.

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس ودعای ما بود

(حافظ)

مدام (شراب و می)

محبت فطری وذاتی وتجلیات صفاتی را گویند.

چه ساقی است که مست مدام او ست جهان
چه باده است ندانم که جام اوست جهان

(مغربی)

زان عرب بنهاد نام می مدام
زانک سیری نیست می خور را مدام

(مثنوی مولوی)

محبت ذاتیه را گویند که در موطن اعیان ثابته بصور معارف فطریه به

تجلیات الهیه ظاهرگردد.
(مرآت عشاق)

خمر (هرنوشابه‌ای که مستی آورد بویژه شراب)

غلبهٔ عشق بردل صوفی که رسوائی ببارآورد.

آنچه او ریخت به‌پیمانهٔ مانوشیدیم
اگراز خمر بهشت است وگراز بادهٔ مست
(حافظ)

شراب

افراط محبت یا کمال عشق را گویند.

کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود
که علم بی خبرافتاد و عقل بی‌حس شد
(حافظ)

شرابی کان شراب عاشقان است
ندارد جام و درساغرنگنجد
(عطار)

جهد کن تا زنیست هست شوی
وزشراب خدای مست شوی
(حدیقهٔ سنائی ص ۹۸)

غلبات عشق را گویندبا وجود اعمالی که مستوجب ملامت باشدوآن

اهل کمال را باشد که اخص اند درنهایات سلوک.
(عراقی)

عبارت از عشق ومحبت وبی خودی ومستی است که ازجلوهٔ محبوب

حقیقی حاصل شودوسالک وبی خودگرداند.
(کشاف اصطلاحات فنون)

گاهی برذوق اطلاق نمایند.

شراب وشمع، سکروذوق عرفان
به‌بین شاهدکه ازکس نیست پنهان
(گلشن راز)

وگاهی برمجلای تجلی ذاتی اطلاق نمایندکه مقتضای آن اخفای

آثارهستی وفنای سالک بود.

شرابی را طلب بی ساغروجام
شراب باده‌خوار و ساقی آشام
(گلشن راز)

لیکن این تجلی مخصوص سالکان مجذوب[1] باشد چنانچه می تجلی مخصوص مجذوب سالک[2]، ولهذا آن را برآتش محبت وبرصفوت عشق عالم افروز هم اطلاق نمایندچنانچه‌فرمود :

زشاهد بردل موسی شررشد
شرابش آتش وشمعش شجرشد
(گلشن راز)

وبراعیان مظاهرتجلی خصوصاً مرایای صوراعیان ثابته‌که‌جام گیتی نمای است هم اطلاق نمایند .

شراب وشمع وجام ازنور اسری است
ولی شاهد همان آیات کبری است
(گلشن راز)

وبرتجلی ذاتی که مقتضای قوس تنزلات بود اطلاق کنند .

شرابی خورکه‌جامش روی یاراست
پیاله چشم مست باده خواراست
(گلشن راز)
(مرآت عشاق)

مراداین طایفه‌ازشراب ، قبول افرادواعیان مراتب وجوداست دوام فیض تجلیات ذاتی وصفاتی وافعالی را در منازل عالم افعال ومدارج سموّصفات ومعارج علوذات بقدراستعدادات وقابلیات ، تااین معانی سبب ظهور واظهار کمالات اسرارملکوتی وانوار جبروتی گردد درمظاهرعنصری ومناظربشری، وعیاران کوی طریقت ومبارزان میدان حقیقت ، این شراب درمجلس الست ازدست ساقی

۱ـ صوفیانی که پس از اتمام دورهٔ سیروسلوک جذبه آنها را برباید سالکان مجذوب‌گویند .

۲ـ اگرکسی را جذبهٔحق درربایدودرهمان مقام بماند ،اورامجذوب گویند واگرازجذبه بازآیدو ازخود باخبرشودو به‌سلوک گراید اورا مجذوب سالک گویند .

مشیت نوشیدند، وآثار نشوهٔ (مستی) آن شراب درنشأهٔ دنیوی ظاهر گشت، ونشانندهٔ خمار این سکر در موطن اخروی جز شربت وصال موعود نیست.

ای ساقی از آن می که دل ودین من است
بی خویشم کن که مستی آئین من است
نفرین تو خوشتر از دعای دگری
زیرا که دعای غیر نفرین من است
(مشارب الاذواق ـ امیرسید علی همدانی ص ۵۱)

مقام شراب

مقام شراب ورود ارواح عاشق دردریاهای ازلیت است، و نوشیدن شراب قربت از چشمه‌های صفات بدون آمیزش التباس وآن مقام شرب عشق است، که چون از حق به حق سرمست شوند، آنان مستان شراب ازلیت اند از چشمه‌های قرب ابدیت، وپائین تر از آنان اهل واردات اند، که الله تعالی آنان را وصف فرموده است با اهل شرب از عشاق مقرب که فرمود: ومزاجه من تسنیم عیناً یشرب بها المقربون (۲۷/۸۳ و ۲۸) (آمیغ آن شراب از چشمهٔ تسنیم است، وتسنیم آن چشمه‌ای است که مقربان از آن می آشامند).

ذوالنون گفت: دل‌های آنان در دریاهای محبت وارد شد وسیر از شراب نوشیدند واز آن با حضور دلها آشامیدند، و مشهود آنها شد که تمام عوارض تحت بقای محبوب‌اند.

شربت کأسا علی ذکراک صافیة فما اعلّ فبلّ القلب تعلیل
فما وُجدت بشئ عنک فی شغل لاعشت ان قلت انی عنک مشغول

یعنی: جام صافی بیادتو نوشیدم، ولی ادامه نیافت ودل رنجور شد، پس هیچگاه با چیزی که از تو باز دارد ردیده نشوم: مرا یکدم مباد آنگه که

بی یادتوبنشینم.

عارف (حلاج) گفت: شرب آشامیدن شراب صافی وصال است، در مشاهده، ازدریای اسرار، با قدح انوار.

(مشرب الارواح روزبهان ص ۱۱۸)

مقام آشامیدن شراب وصل ازدست حق بدون واسطه

هرگاه عارف درانس مستهلک شود، ودر دریای قدس فرورود، ومحبوب حق گردد، خدا به نعت جمال بهاو نزدیک می شود، واورا از شراب وصال چندان می نوشاندکه موجب وله وفرح وبقاء وی میگردد.

عارف (حلاج) گفت: اگرنیا شامیده ای ازاین شراب در این عالم درمقام انس، آن حال را وصف نتوانی کرد.

(مشرب الارواح - روزبهان ص ۲۷۷)

مقام شرب مفرح الفرح

این مقام پس ازآب شدن وهیمان وفنای دراجلال است، آنگاه که واردجمال برخانۀ دل نشیند.

عارف (حلاج) گفت: مقام شرب اینجا دریافت نسیم خنک مشاهده درسر است.

(مشرب الارواح - روزبها ن ص ۲۵۵)

شراب پخته

عیش صرف راگویند، مجرد ازماده. (عراقی)

عیش صرف راگویندکه مجرد ازاعتبار عبودیت بود.

(کشاف اصطلاحات فنون)

شراب خام

عیش تام ممزوج راگویند، یعنی مقارن عبودیت.

(عراقی) (کشاف اصطلاحات فنون)

اگراین شراب خام است، اگرآن حریف پخته
به هزار بار بهتر زهزار پخته خامی
(حافظ)

شراب تلخ

غلبات عشقی که وجود اعتباری صوفی را به کلی ازو بگیرد.

شراب تلخ می‌خواهم که مرد افکن بود زورش
مگر یکدم برآسایم زدنیا و شر و شورش

* *

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد
لبم برلب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
(حافظ)

الا ای دلربای خوش بیا کآمد بهاری خوش
شراب تلخ ما را ده که هست این روزگاری خوش
(سنائی)

شراب ناب

عیش بی غش که صوفی را از من و مای اعتباری دور سازد.

دلم زصومعه بگرفت وخرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان وشراب ناب کجا
(حافظ)

شراب الست

یا شراب لایزالی ، عشق ازلی محبوبی را گویند.

از شراب الست روز وصال
دل مستم هنوز مخمور است
(عراقی)

پیش از آن کاندر جهان باغ و رز و انگور بود
از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
(عطار)

صبوحی (شرابی که صبح گاه خورند).

محادثه[1] را گویند. (عراقی)

محادثه را گویند که سالک را درخلوت حاصل شود.
(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی ص ۶۵)

درشب قدرار صبوحی کرده ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی برکنار طاق بود
(حافظ)

---

۱ ـ نزد صوفیه خطاب حق است بنده را درصورتی از عالم ملک همچنانکه ندا فرمودند موسی را از شجره. به لسان شجر سخن فرمود خود به سمع موسائی بشنود.
(عبدالرزاق کاشانی)

مجالمه و مکالمه را به هنگام تجلی مطلوب گویند.

به صفای دل رندان صبوحی زدگان
بس دربسته به مفتاح دعا بگشایند

(مرآت عشاق) (حافظ)

غیوقی (غیوق شراب شبانگاه را گویند).

مسامره[1] را گویند.

(عراقی)

خرد که بی‌خبر از کائنات افتاده است
خراب جرعه‌ای از بادهٔ شبانهٔ ماست

(مغربی)

دُرد و صاف[2]

لطف و قهر، عنایت و عتاب، محبت و محنت محبوب را گویند.

صاف او بی دُرد بود و راحتش بی درد بود
گلشن بی خار بود و نوش او بی‌نیش بود

(کلیات شمس تبریزی ـ مولوی)

به دُرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش
که هرچه ساقی ما کرد عین الطاف است

* *

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف این سرخم جمله دردی آمیز است

(حافظ)

احوال قلبی و روحی را که به حظوظ نفس ممزوج و مشوب باشد و بقایای وجودی هنوز در و باقی باشد دُرد گویند.

یا خود عبارت است از اذکار و عبادات وجهی و تقلیدی که هنوز به تحقیق و ایقان نپیوسته باشد و در ادای آن بنده را کلفت و مجاهده باقی باشد.

و این هردو نوع اگرچند هنوز کمال نیافته است لکن فی ذاته

---

۱ ـ صحبت های شبانه را مسامره گویند.

۲ ـ شراب را که در خم می ریختند، شراب صافی سرخم را صاف و شراب تیرهٔ ته خم را دردآمیز و دردی و درد می گفتند.

پسندیده است . جهت آنکه منازل راه است، ودربدایت تا تقلیدنبود به تحقیق نرسد، وتا ممزوج نبودبه خالص نپیوندد ، قال الله تعالی: خلطوا عملا صالحا وآخرسیئا.(۱۰۲/۹) (عمل صالح وفعل قبیح را هر دوبجای آورند).

می صافی اگرنداری به من آر دُردتیره
که ز دُرد تیره یابد دل ودیده روشنائی
(یحیی باخرزی ــ اوراد الاحباب ص ۲۴۳)

گرصاف نمی دهی ، که خاکم
یاد آر به دُردی سبویت
(عراقی)

غیرجام دُرد دردعشق او
دردمندان را دوایی هست نیست
(شاه نعمت الله ولی)

شب وروزغیردُردی نخورم برآستانت
که دوای خوبرویان نرسد من گدا را
(کمال خجندی)

ونیزدُردوصاف را به معنی تجلی آثاری وتجلی صفاتی یا ذاتی آورده اند.

مؤلف مرآت عشاق درمعنی دُردی می نویسد: تجلی آثاری را گویند که درصورحسیه رخ نماید.

جرعه دُردآلودتان مجنون کند
مرشما را صاف آن تا چون کند
(عطار)

ای که منعم کنی ازعشق وملامت گوئی
تو نبودی که من این صاف محبت خوردم
(سعدی ـ به نقل ازدهخدا)

عصا و رکوه وتسبیح و مسواک
گروکرده به دُردی جمله را پاک
به بوی دُردئی از دست داده
زذوق نیستی مست اوفتاده
(گلشن راز)

ساقی

اشاره به محبوب مطلق و پیر طریقت و فیض رسانندهٔ معنی است که شراب عشق را به عاشقان خود می پیماید.

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد
که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد

* *

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی به من دُردنوش کن

(حافظ)

ساقی لطف قدم داده به جام کرم
بهر دلش دمبدم از خم خلقت شراب

* *

از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست
هم پردهٔ ما بدرید هم توبهٔ ما بشکست

(عراقی)

ای ساقی باقی که هستی
هم ساغر و هم حریف و هم می

(مغربی)

ساقی جان در قدح دوش اگر دُرد دریخت
دُردی ساقی ما جمله صفا در صفاست

(کلیات شمس تبریزی)

شرابدار را گویند. (عراقی)

مبداء فیاض را گویند که همگی ذرات وجود را از بادهٔ هستی اضافی سرخوش نموده.

ساقیا برخاک ما چون جرعه ها می ریختی
گر نمی جستی جنون ما چرا می ریختی

(مرآت عشاق)

فیض رسانندگان و ترغیب کنندگان را گویند که به کشف رموز و بیان حقایق دل های عارفان را معمور دارند، و نیز ساقی صورمثالیهٔ جمالیه را گویند که از دیدن آن سالک را خماری و مستی حق پیدا شود، و نیز مراد ز ساقی نزد سالکان پیر کامل و مرشد مکمل و نیز حق تعالی ساقی صفت گشته شراب عشق و محبت به عاشقان خود می دهد، و

ایشان را محو وفانی می‌گویند و این معنی را جز ارباب ذوق و شهود دیگری درنمی‌یابد.

(کشاف اصطلاحات فنون)

تجلی محبت که سبب سکر گردد.

(آثار درویش محمد طبسی)

دُردکش یا دُردی کش

صوفی کاملی را گویند که از محبت حق به محنت خویش نپرداز د و درکمال تنگدستی به سر برد.

مقام دردکشانی که درخراباتند
یقین بدان که ورای همه مقاماتست

(عراقی)

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

* *

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات
با دردکشان هرکه درافتاد برافتاد

* *

پیر دُردی‌کش ما گرچه ندارد زر وزور
خوش عطا بخش وخطا پوش خدائی دارد

(حافظ)

باده فروش و می فروش

پیرطریقت را گویند.

کرده‌ام توبه به دست صنمی باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

* *

گر می فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

(حافظ)

خمّار

اشاره است به حق تعالی مطابق حدیث: خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا، و نیز پیر کامل و شیخ واصل را گویند.

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون
روی سوی خانهٔ خَمّار دارد پیر ما

(حافظ)

باردگر پیر ما رخت به خَمّار برد
خرقه بر آتش بسوخت دست به زنار برد

(عطار)

من باز ره خانهٔ خمّار گرفتم
ترک ورع وزهد بیک بار گرفتم

(عراقی)

پیر ما وقت سحر بیدار شد
از در مسجد بر خَمّار شد

(عطار)

سالک صاحب شهود را گویند که مقارن تجلیات وجذبات بود.

درخانقهی کافتد ذکر لب میگونش
از حجرهٔ هر صوفی خَمّار برون آید

(مرآت عشاق)

پیر می فروش

مرشد کامل را گویند.

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی
که پیر می فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد

* *

دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد
گفتا شراب نوش وغم دل ببر زیاد

(حافظ)

پیر میکده

پیر طریقت را نامند.

ما باده زیر خرقه نه امروز می کشیم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

* *

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

(حافظ)

پیر میخانه

اشاره به محبوب است وگاهی پیر طریقت را گویند.

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

(حافظ)

پیر میخانه همی خواند معمائی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
(حافظ)

پیر خرابات

اشاره به محبوب است ونیز پیر کامل مکمل را گویند .

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است
ورنه لطف شیخ وزاهدگاه هست وگاه نیست
(حافظ)

شده فارغ ز زهد خشک وطامات
گرفته دامن پیر خرابات
(گلشن راز)

خراباتی

فانی مطلق را گویند که وجود اضافی او در وجود مطلق وذات حق فنا یافته باشد . (مرآت عشاق)

خراباتی است بیرون ازدوعالم
دوعالم در بر آن همچو خواب است
(عطار)

کباب

پرورش دل است در تجلیات . (عراقی)

پرورش دل را گویند وامتحانات سالک را درسلوک .
(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی ص ۶۵)

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مست است مگر میل کبابی دارد
(حافظ)

ریخت خونم که این شراب من است
سوخت جانم که این کباب من است
(مغربی)

نُقل

کشف معانی واسرار را گویند . (عراقی)

گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نُقل شعر شکرین ومی بی غش دارم
(حافظ)

چه شناسی که می و نقل بهم
از لب آن بت خندان چه خوش است ؟

* *

صلای عشق که ساقی زلعل خندانش
شراب ونقل فروریخته به مستانش

(عراقی)

تجلی محبوب را گویند . (لطیفهٔ غیبی)

شمع

نورالله را گویند . (عراقی)

انوار اسرار حق را گویند که درقندیل دل سالک افروخته شود .
(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی ص ۶۴)

درودی چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسائی

* *

هرکسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت
زین میان پروانه را دراضطراب انداختی

(حافظ)

گرت آن شمع ، چون پروانه سوزد
به پهلو می رو وازپرمیندیش

(عطار)

نورعرفان است که دردل عارف صاحب شهود افروخته گردد وآن دل را منورکند .

درکشف اللغات می‌گوید : شمع اشارت ازپرتوالهی است که می سوزد دل سالک را ، به اطوار می‌نماید ، وشمع الهی قرآن مجیدرا نیزگویند وآفتاب وماهتاب را نیز . (کشاف اصطلاحات فنون)

عرفان دل راگویندبه احوال تجلیات آثاری واسرار ولوازم آن ، بر شجرهٔ بدن هم اطلاق نمایند .

پروانهٔ راحت بده‌ای دوست کامشب
ازآتش دل پیش تو چون شمع گدازم

(حافظ) (مرآت عشاق)

گاهی محبت را به شمع تشبیه کرده اند که دل صوفی را روشنائی می بخشد.

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق
تیره آن دل که درو شمع محبت نبود
(حافظ)

چنگ

حصول کمال شوق وذوق را گویندکه سالک را درطورسرّی نماید.

شب همه شب به هوای توچنین مست وخراب
بانگ عشق تو بگوشم رسد ازچنگ وربا ب
(مرآت عشاق)

بنوش جام صبوحی به نالهٔ دف وچنگ
ببوس غبغب ساقی به نغمهٔ نی وعود
(حافظ)

رباب

ندای ارجعی که از محبوب به گوش سالک می رسد.
(لطیفهٔ غیبی)

چه نسبت است به رندی صلاح وتقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا؟
(حافظ)

ز رباب این شنو: رب آب بقاست
وآنچه جزاوست نیست غیرسراب
(اسرار)

عود

عشق تمام وکمال شوق وغرام (شیفتگی) را گویند در طور روحی.

ساقی بیا رباده وبنواز عودرا
یکدم بلندکن نغمات سرود را
(مرآت عشاق)

ارغنون

فرط تعلق ومحبت را گویندبه نوعی که ازجمیع تعلقات وصورکثرات منقطع ومنخلع گردد واین معنی درطورخفی دست دهد.

ارغنون می نوازم وناقوس
جام می می‌خورم زدست نگار
(مرآت عشاق)

مطرب ز بانگ ارغنون کرده حریفان را زبون
ساقی ز جام لاله‌گون خون معطر ریخته
(عطار)

سازحوران ونغمهٔ داود والهام مرمحب را بود. (لطیفهٔ غیبی)

دف

طلب معشوق مرعاشق را گویند. (عراقی)

من به‌خیال زاهدی گوشه‌نشین وطرفه آنک
مغبچه‌ای ز هرطرف می‌زندم به‌چنگ و دف
(حافظ)

بی دف برما میاکه‌ما درشوریم
برخیزو دهل بزن که‌ما منصوریم
مستیم ونه مست بادهٔ انگوری
ازهرچه‌خیال کرده‌ای ما دوریم
(کلیات شمس تبریزی)

ای مطرب جان چودف بدست آمد
این پرده‌بزن که‌یارمست آمد
ذرات جهان به‌عشق آن خورشید
رقصان زعدم به‌سوی هست آمد
(دیوان شمس)

طلبی را گویندکه مقرون به‌شوق باشد. (مرآت عشاق)

نای

پیغام محبوب را گویند. (عراقی)

پیغام محبوب راگویندرحجاب رقیق.
(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی ص ۷۵)

حدیث عشق که‌ازصوت وحرف مستغنی است
به‌نالهٔ دف ونی درخروش وولوله‌است
اول به‌بانگ نای ونی آرد به‌دل پیغام وی
وانگه به‌یک پیمانه‌می‌با من هواداری کند
(حافظ)

عبارت از دل وجان انسان است که دوجهت دارندیکی به عالم وحدت حقیقیه ومحبت ذاتیه ، دوم به عالم کثرت ونشأهٔ عنصریهٔ حسیه ، به اعتبار اول انوار عالم قدس را از روزن های حواس و قوا به عالم عیان آورد تا شوق وغرامی[1] که در مجلس جمعیت روح وبدن پنهان است به حرکت آورد وباز دل را به میل طبیعی به عالم اصلی خود منصرف سازد وسرودی به یاد مستان بزم فراغت آورد .

بشنو از نی چون حکایت می کند
وز جدائی ها شکایت می کند
کز نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق
(مثنوی مولوی)
(مرآت عشاق)

پیغام محبوب ووجود را گویند .
(لطیفهٔ غیبی)

مغنی

فیض رساننده را گویند .
(لطیفهٔ غیبی)

مغنی بگو قول وبردار ساز
که بیچارگان را توئی چاره ساز
(حافظ)

باز آمد آن مغنی، با چنگ ساز کرده
دروازهٔ بلا را بر عشق باز کرده
(کلیات شمس تبریزی)

مطرب

آگاه کننده را گویند .
(عراقی)

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب
بنال هان که از این پرده کار ما به نواست

* *

مطرب از درد محبت عملی می پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
(حافظ)

---

۱ ــ عشق وشیفتگی که باعث آزردگی دل شود (فرهنگ عمید) .

حدیث از مطرب و می گوی و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را
(حافظ)

جز مطربی مدان که درین پرده خوش سراست
گر صد هزار نغمه و آواز بشنوی
(مغربی)

نزد صوفیه فیض رسانندگان و ترغیب کنندگان را گویند که به کشف رموز و بیان حقایق دل های عارفان را معمور دارند و نیز به معنی آگاه کنندگان عالم ربانی آید. و در کشف اللغات، مطرب پیر کامل و مرشد مکمل را گویند.
(کشاف اصطلاحات فنون)

مذکران و آگاه کنندگان را گویند از حالات بزم شبانه که در میخانهٔ وجود (عاشقان) جاری شده.

نواهائی شنیدم رامش انگیز
که مطرب می زدش در پردهٔ تیز
(مرآت عشاق)

ترانه

آئین محبت را گویند.
(کشاف اصطلاحات فنون وعراقی)

آئین وراه محبت را گویند بر وجهی که موجب اشعار به غیر خود بود.

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وآن کو نه این ترانه سراید خطا کند
(حافظ)
(مرآت عشاق)

آئین وراز محبت را گویند.
(لطیفهٔ غیبی)

نغمه

امتداد نفس رحمانی و استمرار فیض وجودی را گویند که جمیع ذرات کائنات از آن نغمه به رقص آمده اند.

همه عالم صدای نغمهٔ اوست
که شنید این چنین صدای دراز
(مرآت عشاق)

مجلس

آیات واوقات حضور را گویندبا حق تعالی . (عراقی)

شیخ گفت : ما مجلس بی علم کنیم ودعوت بی سیم .
(اسرارالتوحید ص ۳۱۸)

گو شمع میارید درین جمع که امشب
درمجلس ما ماه رخ دوست تمامست

درمجلس ما عطر میامیز که ما را
هر لحظه زگیسوی توخوش بوی مشام است
(حافظ)

خاصگان اوندیم مجلس خاص قدم
با چنین نسبت کجا دم زآدم وحوا زنند
(عراقی)

مقام حضور وجمعیت را گویند درمقام واحدیت .

این چه مجلس چه بهشت این چه مقام است اینجا •
جام باقی لب ساقی لب جام است اینجا
(مرآت عشاق)

حلقه

نشستن صوفیان را درمجلس دورهم برای ذکر وسماع حلقه خوانند . معنایش آنست همانطورکه حلقه های زنجیر به هم متصل اندکه درحکم واحدند دلهای صوفیان درحلقهٔ سماع طوری بهم وصل اندکه درحکم یک دل اند .

حلقهٔ آن صوفیان مستفید چونکه بروجد وطرب آخر رسید
(مثنوی مولوی)

مباحثی که درآن حلقهٔ جنون می رفت
ورای مدرسه و قیل وقال مسأله بود
(حافظ)

قوال

کسی را گویندکه اشعار صوفیان را درمجالس سماع با آواز مخصوص (با حال)می خوانندوصوفیان به آهنگ او سماع می کنند .معمولا" قوالها هم دف می زنندوهم می خوانند.

به قوال افکنیم این خرقهٔ خویش
نگین گردیم اندرحلقهٔ خویش
(اسرارنامه ـ عطار)

شرط آنست که قوال خود صوفی و اهل معنی بود تا بتواند دیگران را گرم کند.

پای کوفتن

تواجد را گویند.

(عراقی)

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پا کوبان سر اندازیم

(حافظ)

تواجد پیام و پیغام الهام که در حجاب رقیق باشد.

(لطیفهٔ غیبی)

تواجد سالک را گویند که از وجدان حالی در و حادث شده باشد اما بی بقا باشد.

شکرفروش مصری حال مگس چه داند
این دست شوق بر سر و آن پای ذوق کوبان

(مرآت عشاق)

دست افشاندن

اشاره به دست از دنیا و آخرت برداشتن در راه معشوق است.

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم

(حافظ)

دست زدن - کف زدن (تصفیق)

محافظت و مراقبت وقت را گویند.

(عراقی)

هین دف بزن هین کف بزن کاقبال خواهی یافتن
مردانه باش و غم مخور ای غمگسار مردوزن

(کلیات شمس تبریزی)

شیخ روزبهان فرماید:

اصل کف زدن به علت فرح باللّه است. زمانی که کشف های صفات ازلی به نعت حسن و رضا آغاز می‌شود، هرگاه واجد مراد دش را از مشاهده دریابد به هیجان آید و دریافت عطاهای اختصاصی حق در مقام مشاهدات صفات

اورا به‌تصفیق بر می انگیزد. پس به سبب رؤیت هلال مشاهده هنگام ظهورش درعین الیقین از آسمان های قدم پس از رفتن عدم، کف می زند و کف زدن ویژهٔ این گونه مقام رویت است. بسا باشدکه کف زدن از تلطف خطاب وظهورحق درمقام التباس ووقوع انبساط پیدا شودونور وجددر روح عاشق ساری گردد، پس از روح لذت قرب به‌جسم سرایت کندوراحت آن درتمام اعضاء جاری شودودرهرعضوی علامتی از وجد ایجاد کند، چنانکه دردست توجه به کف زدن پیدا شود. آیا نمی نگری به‌کوه موصوف به تجلی که چگونه خدای سبحانه وصف کرداز او گفت: فجعله دکا (۱۴۳/۷). و این به سبب ذلت صورت است ازصولت تجلی حق بروح و روحانیت.

حلاج گفت: بالاترین درجات تصفیق یافت ربوبیت درعبودیت است.

(مشرب الارواح ص ۸۷)

تصفیق نشاط سّرّ است به‌مشاهده.

(شرح شطحیات - روزبهان ص ۶۳۳)

عشـــرت

لذت انس است با حق تعالی وشعوروآگاهی از لذت.

(عراقـــی)

چنگ خمیده‌قامت می خواندت به‌عشـــرت
بشنوکه‌پندپیـــران هیچت زیان نـــدارد

(حافـــظ)

عیـــش

دوام حضـوراست وفراغت آن به‌تمامی.

(عراقـــی)

خانه‌بی تشویش وساقی یارومطرب نکته‌دان
موسم عیش است ودورساغروعهدشبـــاب

(حافـــظ)

به‌بوی زلف توهردم حیـات تازه‌می یابم
وگرنه‌بی تواز عیشم‌نه‌رنگی ماندونه‌بویی

(عراقـــی)

عیـش چیسـت اززندگی مرده‌شـــدن
پیش هردردی پس پـــرده‌شـــــدن

(مصیبت نامه - عطار ص ۴۲)

دوام‌حضـوردل راگویندبه‌مطالعهٔ جمال مطلوب بی مزاحمت افکار

و خواطر متفرقه .

عیشم بکام است زان لعل دلخواه
کارم بکام است الحمدلله

طرب (مرآت عشاق)

انس است با حق تعالی وسرور دل در آن . (عراقی)

انگیزه های طرب در محب زیاد اند ، و اصل همه آنها راستی وصدق درشهودجمال است . زمانی که باو انس می گیرد ، وبر او شواهدی از زیادی قرب وارد می شود ، به نعتی که صبح صفت در وجه او تبسم می کند ، وبر این قاعده طرب محب به علت مشاهده بروز می کند ، وبه جائی می رسدکه می خواهد از فرح وطرب وصل پس از فصل پرواز کند .

خدای تعالی فرمود : فبذلک فلیفرحوا هوخیر مما یجمعون (۵۸/۱۰) (وبه این (فضل ورحمت حق) شادوخرم باشندکه فضل خداوند از آنچه در دنیا جمع می کنند بهتر است) .

حلاج گفت : طرب دریافت قلب است ، از پرتوشعاع جمال به صفت رضا ، ومباشرت با برطرف شدن انکار و برانگیخته شدن شیرینی مستی در روح از طریق معرفت .

(مشرب الارواح ـ روزبهان ص ۸۴)

می شکفتم ز طرب زانکه چوگل برلب جوی
برسرم سایهٔ آن سروسهی بالا بود

(حافظ)

طرب ای دل که نوبهار آمد
از صبا بوی زلف یار آمد

(عراقی)

وصول راگویند به مقام انس وحالات قدس .

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را
ساقی بیار آن جام می مطرب بساز آن ساز را

(مرآت عشاق)

رقت وسبکباری است که از شدت اندوه ویا شادی بر انسان عارض می شود .

(تعریفات جرجانی)

رقص

فرح روح است .
(شرح شطحیات روزبهان)

شیخ خرقانی گفت : رقص کار کسی باشد که پای بر زمین زند تا ثری بیند و آستین برهوا اندازد تا عرش بیند و هرچه جز این باشد آب (آبروی) ابویزید و جنید و شبلی برده باشد .

(منتخب نورالعلوم)

چون نور آشکار شهود در صمیم سرّ عارف واقع شود در هنگام گوش دادن به غیب غیب ، روح وی به جمال حق سبحانه در لباس رضا و انبساط برمی خورد ، پس به خدا فرح می یابد و از نهاد و جنبه انسانی می خواهد که پرواز کند ، اما در زندان فطرت متحیر می ماند .

هرزمان که برای وی نور حق کشف شود ، روحش به ارتفاعات ملکوت میل می کند و صورت وی با متعلقاتش را در این عالم به خود می کشاند ، و صفت آن از فرح به خدا رقص و حرکات و چرخش و امثال این حرکات است . و این از سرعت وقوع روشنائی صفات برای اوست به وصف بشارت گرفتن و همهٔ این آثار از آنست که مراد خود را از رؤیت صفات و استماع خطاب خاص درمی یابد ، و این میراث آدم علیه السلام است که در حدیث روایت شده است که : آدم علیه السلام در بهشت گردش کرد و به حضرت حق برگردید و شرمنده شد . خدای تعالی پرسید این شرمندگی چیست ؟ گفت : از شادمانی به جمال خودم ، زیرا که تو آفریده ای را در بهشت زیباتر از من نیافریدی . پس خدای سبحانه و تعالی گفت : این شرمندگی را میراثی برای خواص فرزندان تو از اهل معرفت و یافت قرار دادم .

حلاج گفت : رقص هیجان روح در زیارتگاه ازل است ، آن زمان که وجود حق را در لباس حسن می نگرد .

(مشرب الارواح ــ روزبهان ص ۸۶)

در رقص و در سماع ز هستی فنا شده
اندر هوای دوست دلی ذره وار کو؟
(عطار)

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد

(مثنوی مولوی)

عاشق آنست که بی خویشتن از ذوق سماع
پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید

(سعدی)

در هوای عشق حق رقصان شوند
همچو قرص بدر بی نقصان شوند

(مثنوی مولوی)

رقص ناقص بسوی نقص بود
جنبش کاملان نه رقص بود

می زند مرغ جانشان پروبال
تا رهد باز از این حضیض و بال

گرچه هردو زیک صدا و ندا
به هوای سماع جسته زجا

آن یکی بر فلک کشیده ردیٰ
وان دگر رفته تا به تحت ثریٰ

(هفت اورنگ (سلسلة الذهب) - جامی . ص ۲۴)

گر بجنبانداوت رقص بود
ور بجنبی به طبع نقص بود

کشش روح ذوق روحانیست
کوشش طبع حظ جسمانیست

(مثنوی های سنائی - به تصحیح مدرس رضوی ص ۹۶)

پرتو خورشید را آئینه در وجد آورد
از دل روشن کند آن یار سیم اندام رقص

(صائب تبریزی)

وجد[۱]

واردی است که از حق بر دل صوفی پدید آید و ظاهر و باطن او را با بروز حالی مانند شادی یا اندوه تغییر دهد.

زهدی نه که در کنج مناجات نشینیم
وجدی نه که برگرد خرابات برآئیم

(کلیات شمس تبریزی)

واردی است که بدون تکلف و تصنع به دل می رسد و گفته اند برق هائی است که می درخشد و زود خاموش می شود.

(تعرفات جرجانی)

---

۱ - برای توضیح بیشتر دربارهٔ وجد و تواجد به کتاب در خرابات از مؤلف رجوع شود.

ادراک قلب است حلاوت مباشرت نورازلیت وصفای مشاهده ولذت خطاب را.

(شرح شطحیات روزبهان)

ازشیخ پرسیدندکه: وجدچیست؟ گفت: وجدآنست که واردات حق در اسرار روشن شود، وارواح آن به خودگیرند، وقلوب از آن نسیمی بیابند.

(سیرت ابوعبدالله خفیف ـ ابوالحسن دیلمی ص ۲۱۵)

دربدایات آتشی است افروخته ودرنهایات تبدل وجداست به وجودیا تعارض جمع وفرق به سبب تلون درشهود.

(رسائل شاه نعمت الله ولی ج ۴ ص ۱۷۹)

دراصطلاح صوفیه وجد واردی است که ازجانب حق به باطن صوفی برخوردمی کند وموجب حزن یا شادی وی می گردد ویا وضع اورا تغییر می‌دهد و وی را به شهودحق از اوصاف خودغایب می سازد. جنیدگفت: الوجدانقطاع الاوصاف عندسمةالذات بالسرور. یعنی: وجدانقطاع اوصاف است دروقت اتصاف ذات به سرور. ابن عطاء گفت: الوجدانقطاع الاوصاف عند سمة علامةالذات بالحزن. یعنی: وجدانقطاع اوصاف است دروقت اتصاف ذات به اندوه. گوئی برای این دو بزرگ چونکه وجد موجب انقطاع اوصاف بشریت می باشد ازآن روانقطاع ازاوصاف رابه منزلهٔ وجد شمرده‌اند. گویا جنید رانظرآن بوده‌است که اندوه موجب بقای بعضی اوصاف بشری است ازآن روی که‌حزن عصارهٔ باقی ماندهٔ وجوداست، لذا انقطاع اوصاف رابه وجود ذات باقید سرور یادکرده است.

ابن عطاء رانظرآن بوده‌است که‌درشادی حظ نفس است‌وآن وصفی برای نفس می باشد، ازاین جهت انقطاع رابه وجود ذات باقید اندوه توصیف کرده است.

ووجدویژهٔ اهل بدایات است زیرا به‌دنبال فقدمی آید وکسی که فقدانی نداشته‌باشد پیداکردنی ندارد. و واجدصاحب تلوین است که‌به‌سبب غیبت صفات نفس گاهی واجدمی شود، وبا بازآمدن

آن صفات وجدش را از دست می دهد. و وجدان خاص تر از وجد است زیرا برخورد با حق تعالی است و وجود به علت دوام شهود و استهلاک واجد در وجود و پنهان شدن از وجودش به کلی، خاص تر از وجدان است.

پس وجد صفتی است که به واجد قائم است و وجود صفتی است که به موجود قائم می باشد و به دوام موجود دوام دارد.
چنانکه ذوالنون گفت: الوجود بالموجود قائم والوجدان بالواجد قائم.
و با اینکه وجد قائم به واجد است، واجد وجد را جز به موجود برپا نمی بیند.
وگرنه واجد نبود آنگاه که وجود حق تعالی را به وجود خودش از دست می داد.

لذا شبلی گوید: اذا ظننت انی فقدت فحینئذ وجدت واذا حسبت انی وجدت فقدفقدت. (هر زمان گمان بردم که او را گم کردم پیدا کردم و آنگاه که پنداشتم او را یافتم گم کردم).
و نیز گوید: الوجد اظهار الموجود (وجد ظاهر کردن موجود است).
که اشارت به معنی مذکور است، و ناظر به همین معنی بود که نوری گفت: الوجد فقدا لوجود بالموجود. (وجد از دست دادن وجود به موجود است).

بدان که موجب وجد گاهی سماع خطاب محبوب است و گاهی شهود جمال اوست، برای کسی که حال سماع و شهودش مستقر نشده باشد، اما اگر مستقر شود وجد او وجود می گردد و وجودش شهود می شود و شهودش همیشگی است و سماعش جاودانی و به فرا رسیدن ناگهانی حال شهود وسماع منقلب نمی شود.

از ارباب شهود و اصحاب وجود کسانی اند که در سماع می رقصند نه به سبب اینکه مفقودی را یافته اند، و به سرور می شتابند، و نه موجودی را از دست داده اند، و از اندوه در اضطراب اند، بلکه فطرت آنها مشتمل بر اصول مختلفه است، و قوای متنوعهٔ متنازعه که روحش را به بالا می کشانند، و نفس او را به پستی، و هریک از قوای مذکور دل را به سوئی می برند، و دل بین دو خواننده در تردید می ماند که هریک او را به

جهتی می خوانند. و این رقص چنانکه گفته اند: "الرقص نقص" نشان نقص نیست، بلکه نقص برای رقصنده ای است که او را وجد بعد از فقد به طرب می آورد، و به وجد آرامش می یابد، نه به موجود.

و هرکه در وجد خود شاهد موجود باشد، به وجود موجود از وجد خود غایب می ماند، و وجد او وجود می گردد. چنانکه جنید گفت:

قدکان یطربنی وجدی فافقدنی
عن رؤیة الوجد من فی الوجد موجود
الوجد یطرب من فی الوجد راحته
والوجد عند شهود الحق مفقود

یعنی: وجد من مرا به طرب می‌آورد و به رؤیت وجد آنچه در وجد موجود است از دستم می گرفت. وجد کسی را که راحت او در وجد است به طرب می آورد، کسی که در حال شهود حق است وجد ندارد.

رقص برای رقصنده ای که وجد او را به طرب نمی آورد بلکه اعضای او را به جذب خود به حرکت وا دارمی سازد نقصی نیست.

درخلاصة السلوک آمده است که: وجد خشوع روح درمطالعهٔ سرّ حق است.

و نیز گفته اند: وجد اضطراب دل از ترس فراق است.

و اهل حقیقت گفته اند: وجد اظهار ناتوانی روح از تحمل غلبهٔ شوق هنگام وجود حلاوت ذکر است.

محیی الدین عربی گوید: وجد رفع حجاب از دل، سپس مشاهدهٔ حق وملاحظهٔ غیب است.
(کشاف اصطلاحات الفنون)

ذوالنون مصری گوید: وجد سرّی است در دل، وسماع واردی است خدایی که دل ها را بدان برانگیزد، و برطلب او حریص کند. هرکه آن را به حق شنود، او به حق راه یابد. و هرکه به نفس شنود، در زندقه افتد.
(تذکرة الاولیاء ـ عطار)

ابوعلی رودباری را از وجد درسماع پرسیدند، گفت: مکاشفت اسرار است به مشاهدهٔ محبوب.
(تذکرة الاولیاء ـ عطار)

پیرهرات فرماید: خداوندعزوجل می فرماید: دل های ایشان را استوار بستیم، چون قیام کردند (۱۴/۱۸).

وجدشعله‌ای است که فروزان شود از دیدار، به دیدار چیزی شورانگیز.

وآن را سه درجه است:

درجهٔ نخستین: وجدی است که عارض شود، و از آن برخوردار شود: گواه سمع، یا گواه دیدار، یا گواه پندار. و اثر آن وجدبرصاحب آن بماند یا نماند.

درجهٔ دوم وجد، آن است که روح از آن برخوردار شود: با درخشندگی روشنائی ازلی، ویا شنوائی ندای اولی، یا جذب حقیقی. وجدی که جامهٔ خودرا برصاحب وجد نهد، ویا روشنائی خودرا بر وی گذارد.

درجهٔ سوم وجد، بنده‌را ازدست دوجهان برباید، معنویت اورا از آلودگی حظ پاکیزه‌سازد، اورا از بندگی آب وخاک سلب نماید. اگر اورا سلب نماید، اورا اسم خوداز یاد رود، واگرهم سلب نکند، رسم خودبه‌وی عاریت دهد.

(ترجمهٔ منازل السایرین - ازروان فرهادی)

باز پیرهرات فرماید:

میدان هشتادونهم وجداست. ازمیدان اطلاع میدان وجدزاید.

قوله‌تعالی: وربطنا علی قلوبهم اذقاموا (۱۴/۱۸).

وجدآتشی است افروخته، میان سنگ اختیار وآهن نیاز.

وآن برسه‌وجه است:

وجدی است نفس را،
و وجدی است دل را،
و وجدی است جان را.
اما آنچه‌نفس را افتد:
برعقل زورکند،
وصبرهزیمت کند،
ونهانی ها آشکارا کند،
واین وجدمعنوی است.

اما آن وجدکه دل را افتد ،برطاقت زورکندتا :
حرکت کند ،
وبانگ کند ،
وجامه بدرد ،
واین وجدمعنوی است .
اما آن وجدکه جان راافتد :
حظ وی ازحق نقدکند ،
ونفس وی درحقیقت غرق کند ،
وجان وی آهنگ بریدن کند ،
واین وجدمنظوراست ، که حق به وی نگریست .

(صدمیدان)

وجود

فقدان عبد است به زوال اوصاف بشریت، ویافت حق ،زیرا درظهور سلطان حقیقت بشریت رابقائی نیست ، واین معنی سخن ابی الحسن نوری است که فرمود : من بیست سال است که میان وجد و فقدقرار دارم ،هرگاه پروردگارخود را می یابم دل خودراگم می کنم ، و نیز اشاره به این معنی سخن جنیداست که فرمود : علم توحیدمباین وجود اوست ، و وجودتوحیدمباین علم او ،پس توحیدبدایت است ، و وجود نهایت ، و وجد بین آن دو واسطه است .

(تعریفات جرجانی)

تواجد

طلب وجداست بعدازخمودحال .

(شرح شطحیات روزبهان)

استدعای وجداست ازروی تکلف ، وبه طریق اختیار ، وصاحبش را کمال وجد نیست ، زیرا باب تفاعل اکثربرای اظهارصفتی است که موجودنیست ، مانندتغافل وتجاهل ، یعنی خودرابه غفلت زدن وخود را به نادانی زدن ، جماعتی آن را به سبب تکلف وتصنع منکرانند ، و گروهی برای کسی که به نیت تحصیل وجد،آن راقصدکند تواجدرامجاز

می دانند، و دلیل آنها قول رسول ـ ص ـ است که فرمود: ان لم تبکوا فتباکوا (اگر گریه نمی کنید، خودرا به گریستن بزنید)، منظورش کسی است که مستعد گریستن باشد، نه آنکه غافل وهوسباز است.

(تعریفات جرجانی)

تواجد استدعای وجد است.

تواجد دیگراست و وجد دیگر تکلف را رها کن ای برادر

و وجد واردی است که از حق تعالی بردل آید، وباطن را ازهیأت خودبگرداند بهاحداث وصفی غالب، وصاحب وجد محجوب بود از حق به وجودخود، وتواجد اظهار صورت وجد است از غیروجد، وعروس سراپردهٔ اهل تصوف ازگلگونهٔ تکلف مبرا ومعرا است.

خودرا به اهل وجدنمائی وآن نئی
باری چنین مکن بریا ران چنان نئی

مگربه اشارت شیخ کامل به احترام اهل وجدبرطریق موافقت. ومتواجد اگرچه صادق باشد ترکش اولی بود، زیرا که مراعات حق الله اولی است ازمراعات خلق، و وجدی که درمتواجد ظاهرشود درحکم وجد متخیل است، وحکم آن وجدمحقق بود درحضرت خیال متخیل، وخیال متخیل وجودیه ومتخیلات موصوفه به وجود، ونتیجهٔ وجدصحیح مجهوله، ونتیجهٔ وجد خیالی مقیده معلومه.

وهرچه درخیال متخیل آیدمتخیل بود، ومناسب خیال صاحب خیال، ومتخیل ازوجهی که باوجود دارد صدق بود، و واجب بود بر متواجد تعریف تواجدخود، تا معلوم اهل مجلس شودکه آن خیال بوده.

واجدحالی دگروجدخیالی دگر وجدمجازی به بین وجدحقیقی نگر

وگفته اند: الوجودوجدان الحق فی الوجد.

و وجدان وجودحق دروجدبه حسب اسمی از اسماء الهیه بودکه بر واجد درحالت وجدتجلی کرده باشد، و واجد عالم آن اسم گشته، لاجرم از زمان رجوع به عالم تمیز، خبرگوید از وجودمعین وشهودمحقق.

ونزد اهل وجد اختلاف وجودحق در وجدبه واسطهٔ اسماء الهیه بود، به حکم استعدادکونیه، و وجدصحیح حالی است، واحوال مواهب حق وغیر

مکتسب ، ووجدخیالی مکتسب .

حالی رسیدوما را فارغ زخویشتن کرد
بخشیدوجدما را فانی زما ومن کرد

(رسائل شاه نعمت اللّه ولی ج ۴ ص ۲۴۹)

سماع [1]

سماع حالی است که براثر آوازی خوش ، ویا نغمه‌ای دلکش صوفی را دست می‌دهد ، دراین حال بعضی حرکات ناخودآگاه از وی سرمی‌زند ، که ممکن است بیننده آن را نوعی رقص پندارد ، این است سماع غیر ارادی یا سماع راست ، که مولوی درباره‌اش می‌فرماید :

برسماع راست هرتن چیرنیست
طعمهٔ هرمرغکی انجیرنیست

اما سماع ارادی ، مجلسی است که صوفیان با حضور پیر تشکیل می‌دهند . قوال اشعاری را به‌آوازگرم می‌خواند ، که‌گاهی با نغمهٔ دف و نی توأم است ، وصوفیان به‌ذکرقلبی می‌پردازند ، وبیتی، مصرعی یا کلامی را تکرارمی‌کنند .

دراین مجلس وجدوحالی به‌آنها دست می‌دهد ، که‌آن راسماع‌گویند ، ومجلس یا حلقهٔ سماع خوانند .

مطرب چه‌پرده‌ساخت که‌درپردهٔ سماع
براهل وجدوحال دَرِ هاي وهوبه‌بست

(حافظ)

سماع جان نه‌آخرصوت وحرف است
که‌درهرپرده‌ای سری نهفته‌است

(گلشن راز)

درحلقهٔ سماع که‌دریای حالت است
ازآتش سماع دلی بی قرارکو؟

دررقص ودرسماع زهستی فناشده
اندرهوای دوست دلی ذره‌وارکو؟

(عطار)

دربدایات سماع وعد و وعیدا ست ازواعظ ربانی به سمع قبول ،

---

۱ - برای آگاهی بیشتربه‌کتاب "درخرابات " ازمؤلف مراجعه‌شود .

ودرنهایات سماع عبداست کلام همه به سمع حق .
(رسائل شاه نعمت اللّه ولی ج ۴ ص ۱۷۲)

مجلس را گویند .
(عراقی)

ظهور وجدان حالات معنی را گویند بروجهی که مستلزم بود فقدان قوت ضبط وتمیز احوال ظاهررا ، ودل را منصرف سازد به عالم وحدت ، وازمزاحمت تعلق وتوجه نفس به یکدیگر دوحرکت دوری حاصل شود ، که به صورت رقص به ظهوررسد .

چه سبک روح که درجانش اثرکرد سماع
جانش ازعالم تن عالم دیگرگیرد
(مرآت عشاق)

ازشیخ ابوسعید ابوالخیر سؤال کردند ازسماع ، شیخ گفت : للسماع قلب حی ونفس میت (سماع را دلی زنده باید ونفسی مرده) .
(اسرارالتوحید ص ۳۱۸)

سفیرحق است سامع را بشارت دهدبه وجدان مأمول.
(شرح شطحیات ــ روزبهان)

ابوالقاسم نصرآبادی گفت : هرچیزی را قوتی است، و قوت روح سماع است .
(تذکرةالاولیاء ــ عطار)

پیرهرات گوید :

خدای عزوجل فرماید : اگردانستی خدای دریشان نیکوئی هرآینه شنوانیدی ایشان را (۲۳/۸) .

سماع حقیقت آگاهی است ، وآن را سه درجه است :

۱ ــ سماع عامه ، سه چیزاست :

پذیرش زجرپرهیز ، ازآنچه دربارهٔ او وعیدآمده ، از روی پرهیزگاری ، پذیرش دعوت آنچه دربارهٔ او وعدهٔ آمده ، از روی جهد ، ورسیدن به مشاهدهٔ منت وسپاس ، ازراه نگرش برآن .

۲ ــ سماع خاصگان سه چیزاست :

مشاهدهٔ مقصود باکل رمز ، واقف شدن برغایت با همهٔ حس، خلاصی

یافتن ازلذت جوئی درپراکندگی .

۳ ـ سماع خاصهٔ خاصگان (سه چیزاست) :

سماعی است که ازکشف آید و علت (ونقصان)را بشوید ،و ابد را با ازل پیوند دهد ، ونهایت ها را به اول برگرداند .

(ترجمهٔ منازل السایرین)

با زپیرهرات فرماید :

میدان هشتادوهفتم سماع است . ازمیدان انبساط میدان سماع زاید .

قوله تعالی : ولوعلم الله فیهم خیرا لاسمعهم (۲۳/۸) .

سماع بیدارکردن است ازخواب ،

وجنبانیدن است ازآرام ،

وآب دادن است کشته را ،

تاخفته کیست ؟ وآرامیده کیست ؟ وکشته چیست ؟

سماع زنده کننده است ، واهل سماع سه مردانند :

یکی : آن است که حظ وی ازسماع معنی است ، وحاصل آن ..[1]

سیم : آن است که حظ وی لطیفه ای است میان صوت و معنی واشارات آن .

اما آن پیشین ، استقبال کرد سماع را به سه چیز :

به گوش سر ،

وآلت تمییز ،

وحرکت طباع .

سماع وی راباز آورد ازسه لذت :

یکی : ازآسایش ،

وازغم ،

وازشغل .

امامرد دوم استقبال کردسماع را به سه چیز :

به گوش ،

---

۱ ـ شرح اهل دوم سماع درنسخه ها نبود .

ولطافت نظر ،
و فایده‌جستن به‌نیاز .
تا بازآورد اورا آن سماع دوتحفه :
راحت ازدرد ،
ونکته‌ازحکمت .
اما سیم مرد ، استقبال کردسماع را به‌سه‌چیز :
به‌نَفْس مرده ،
و دل تشنه ،
ونَفَس سوخته .
تا بازآوردا ورا :
نسیم انسی،
ویادگارازلی ،
وشادی جاودانی .
(صدمیدان)

خرابات

مقام وحدت وخرابی صفات بشریت راگویند .

کیست که‌بنمایدم راه‌خرابات را
تابدهم مزدا وحاصل طاعات را
(مولوی)

قدم منه‌به‌خرابات جزبه‌شرط ادب
که‌ساکنان درش محرمان پادشهند
* *

درخرابات مغان نورخدا می بینم
این عجب بین که‌چه‌نوری زکجا می بینم
(حافظ)

جان باز درخرابات تاجرعه‌ای بیابی
مفروش زهد کانجا کمترخرندطامات
(عراقی)

گم شدن وبی خودی است راه‌خرابات
توشهٔ این راه‌جزفنا نتوان کرد
(عطار)

خرابی راگویند .
(عراقی)

به‌خرابات شدم دوش مرا بار نبود
می زدم نعره وفریاد زمن کس نشنود

یا نبدهیچ کس از باده‌فروشان بیدار
یا خود از هیچ کسی هیچ کسم درنگشود

چون که‌یک نیم زشب یا کم یا بیش برفت
رندی از غرفه‌برون کرد سرو رخ بنمود

گفت :خیراست درا ین وقت تودیوانه‌شدی
نغزپرداختی آخرتونگوئی که‌چه‌بود ؟

گفتمش :دربگشا، گفت :بروهرزه‌مگوی
تا درا ین وقت زبهرچوتوئی درکه‌گشود ؟

این نه‌مسجدکه‌به‌هرلحظه‌درش بگشایم
تا تو اندر دوی اندرصف پیش آئی زود

این خرابات مغان است ودرو زنده‌دلان
شاهدوشمع وشراب وغزل و رود و سرود

زر وسررانبودهیچ درا ین بقعه محل
سودشان جمله‌زیان است وزیانشان همه‌سود

ای عراقی چه‌زنی حلقه‌برین درشب و روز
زین همه‌آتش خودهیچ نبینی جز دود !

(عراقی)

لامکان .

(لطیفهٔ غیبی)

دیرخرابات : عالم معنی وباطن عارف‌کامل است .

(لطیفهٔ غیبی)

خرابات درلغت به‌معنی شراب خانه‌است ،ودراصطلاح صوفیه‌عبارت است ازخراب شدن صفات بشریت ، وفانی‌شدن وجودجسمانی وروحانی .

وخراباتی ، مردکامل که‌ازومعارف الهیه‌بی اختیار صادرشود .

وخراب نیز ،خرابی عالم بشریت را گویند .ودرکشف اللغات‌می‌گوید: خرابات عبارت ازمظهرجلالی است که سالک ازتجلی قهارمحووفانی گردد : فلما تجلی ربه‌للجبل جعله‌دکا وخرموسی صعقا[1] (۱۴۳/۷) ، کنایت از آنست . ونیز عزلت خانهٔ پیرومرشدرا گویند ، که‌چون مریدبه‌جهت خودبه الحاح تمام برسد ، آن جناب او را مست و لایعقل گرداند ، و

---

۱ - یعنی: چون پروردگار برکوه تجلی کرد ،کوه متلاشی شدوموسی بیهوش افتاد .

خراباتی فانی را گویند که از خود فراغت یافته، وخود را به کوی نیستی درباخته باشد، زیرا اضافت فعل و وصف و هستی به خود نمودن نسبت به حقیقت کفر است. (کشاف اصطلاحات الفنون)

سیف الدین باخرزی گوید:

با دل گفتم کای دل پرخاش طلب
درصومعه و سر مصلاش طلب
دل گفت مرا گرد خرابات برآی
آنجا اگرش نیابی اینجاش طلب

خرابات و مصطبه عبارت و کنایت است از خرابی و تغییر رسوم و عادات طبیعت و ناموس و خویشتن نمائی و خودبینی وظاهرآرائی، و تبدیل اخلاق بشریت به اخلاق اهل مودت و محبت، و خرابی حواس به طریق حبس، وقید و منع او از عمل خویش.

چون این اخلاق وصفات عادتی و بشریت در سالک خراب گردد، و اوامر نفس و احکام شهوت و طبیعت متروک شود، و قیود شریعت تقلید ظاهر به کشف حقایق و دقایق مفتوح شود، و شاهدان کشف حقیقت اسماء وصفات از حجب ظلمانی وجودتو بیرون آیند، و مطربان فرح و بسط، نغمات شوق و عشق آغاز کنند، و انگشت جذبهٔ حق ودعوت الله بر اوتار عروق و شرائین مزمار وجودتو زنند، و ساقیان فضل و کرم به سرّ یحبهم و کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف به رسم زمان الست در کؤوس معرفت شراب محبت در دهند، و دور مدام مودت ازل پدید آید، و سالک مست تجلی احدیت گردد، ومال وجاه و کونین درباز د، و وجود را به شکرانه درمیان نهد، و هنوز پاکبازان قمارخانهٔ غیب بروباقی کنندتا به استغفار "تبت الیک وانا اول المؤمنین" پیشتر آید.

دانی چه بود شرط خرابات نخست
اسب و کمر و کلاه درباز ی چست
چون مست شوی و پای ها گردد سست
گویند نشین! هنوز باقی برتست

پس درمیان این قوم چنین وجودی را خرابات گویند.

اما خرابات مذموم وجودی را گویند که از شراب غرور مست غفلت باشد، وتقلید و عادات درا و ثابت و راسخ، ورسوم حقایق و احوال

دین ودل در او خراب، و محبت دنیا و اغیار به کمال، و مطربان شهوات با نغمات طول امل برکار، چنانکه حال زار ماست نعوذ بالله من خراب السر.

(اوراد الاحباب ص ۲۴۹)

مطلق وجود و ذات بحت را گویند.

(مرآت عشاق)

خراباتی شدن از خودرهائی است
خودی کفر است اگرخودپارسائی است

نشانی داده اندت از خرابات
که التوحید اسقاط الاضافات

خرابات از جهان بی مثالی است
مقام عاشقان لاابالی است

خرابات آشیان مرغ جان است
خرابات آستان لامکان است

خراباتی خراب اندر خراب است
که در صحرای او عالم سراب است

خراباتی است بی حد ونهایت
نه آغازش کسی دیده نه غایت

اگر صد سال در وی می شتابی
نه کس را و نه خود را بازیابی

گروهی اندر او بی پا و بی سر
همه نه مؤمن ونه نیز کافر

شراب بی خودی درسر گرفته
به ترک جمله خیر وشرگرفته

شرابی خورده هریک بی لب وکام
فراغت یافته از ننگ و از نام

حدیث ماجرای شطح و طامات
خیال خلوت و نور کرامات

به بوی دردیی از دست داده
ز ذوق نیستی مست اوفتاده

عصا و رکوه و تسبیح و مسواک
گروکرده به دردی جمله را پاک

میان آب و گل افتان و خیزان
به جای اشک خون از دیده ریزان

دمی از سرخوشی در عالم ناز
شده چون شاطران گردن افراز

گهی از روسیاهی رو به‌دیوار
گهی از سرخ روئی بر سر دار

گهی اندر سماع شوق جانان
شده بی پا و سرچون چرخ گردان

به‌هرنغمه که ازمطرب شنیده
بدو وجدی از آن عالم رسیده

زسر بیرون کشیده دلق ده تو
مجرد گشته ازهر رنگ و هربو

فرو شسته بدان صاف مروق
همه رنگ سیاه وسبز و ازرق

یکی پیمانه خورده از می صاف
شده زان صوفی صافی ز اوصاف

(گلشن راز)

خرابات اشاره‌به‌وحدت است، اعم ازوحدت افعالی وصفاتی و ذاتی، وابتدای آن عبارت ازمقام فنای افعال وصفات است، و خراباتی سالک عاشق لاابالی است که ازقیدرؤیت و تمایز افعال وصفات واجب وممکن خلاصی یافته، افعال وصفات جمیع اشیاء را محو افعال وصفات الهی داند، وهیچ صفتی به‌خودودیگران منسوب ندارد، ونهایت این خرابات مقام فنای ذات است، که ذوات همه‌را محو و منطمس درذات حق یابد که: والیه‌یرجع الامرکله. ودرحقیقت خراباتی آنست که ازخودی فراغت یافته، خودرا به‌کوی نیستی درباخته‌باشد.

(شرح گلشن راز - لاهیجی ص ۶۲۴)

به‌حق ره‌نیست کس را از مناجات
حقیقت راه‌دارد در خرابات

دعا و سبحه‌و اوراد و اذکار
تو را مشغول سازد بر در یار

تو تا می‌خوانی اورا بت‌پرستی
تو تا می‌خواهی اورا مست‌مستی

تو تا ره‌بینی و رهروغریبی
اسیرنفسی و خود می فریبی

تو تا با خلق و عقلت کار باشد
حقیقت دیدنت دشوار باشد

بزن گاهی به مستی درخرابات
دم در دورکن از خودا ضافات

که حق را بنگری با دیده حق
مقید کی تواند دید مطلق

خراباتی زخود بیگانه باشد
نه یاد شمع ونه پروانه باشد

خراباتی زخود فانی است یکسر
ندارد جزخدا در سینه وسر

خراباتی زخیروشر برون است
ورای حیطهٔ عقل وجنون است

خراباتی نداند کفرودین را
نگیرد دامن ضال ومبین را

خراباتی نبیند خلق هرگز
نیندیشد زجمع وفرق هرگز

خراباتی بود در بی مکانی
نشانش را بجو در بی نشانی

خراباتی نمی بیند من و ما
ز لا بگذشته جا دارد در الا

خراباتی نهان از چشم خویش است
نه در فکرکم و پروای بیش است

خراباتی ندارد مذهب و کیش
برش فرقی ندارد نوش با نیش

خراباتی برون از هر دو دنیاست
ورا در زیر پوشش های حق جاست

رها کن نوربخش این شطح و طامات
کسی جز حق نداند از خرابات

(دکترنوربخش)

هرکه درکوی خرابات مرا بار دهد
به کمال وکرمش جان من اقرار دهد

ای خوشا کوی خرابات که پیوسته درو
مر مرا دوست همی وعدهٔ دیدار دهد

هرکه احوال خرابات بداند بدرست
هرچه دارد همه در حال به بازارد هد

آنکه فانی همه آفاق بود درچشمش
درخرابات به می جبه و دستار دهد

(سنائی)

مصطبه (میخانه ـ سکویی که برآن نشینند)

خانه و قرارگاه پیرطریقت را گویند .

ازمدرسه و صومعه کردیم کناره
درمیکده و مصطبه آرام گرفتیم

شب نباشیم جز به مصطبه ها * روز هرسو به گلخنی دگریم *

(سنائی)

به صدر مصطبه بنشین وساغر می نوش
که این قدر زجهان کسب مال وجاهت بس

(حافظ)

شراب خانه

دل عارف کامل را گویند .

نخفته ام زخیالی که می پزم شب هاست
خمار صدشبه دارم شراب خانه کجاست

زاهد اگر به حور وقصوراست امیدوار *
ما را شراب خانه قصوراست ویار حور *

(حافظ)

چه کسی درآید ای جان به شراب خانهٔ تو
اگر از شراب وصلت ببری زسرخمار م؟

(عطار)

عالم ملکوت را گویند . (عراقی)

عالم ملکوت را گویند ، ونیز به معنی باطن عارف کامل که درآن باطن شوق و ذوق عوارف الهیه بسیار باشند .

(کشاف اصطلاحات الفنون)

وجود مطلق را گویند .

(مرآت عشاق)

خم خانه

ذات حق ودل عارف کامل را گویند .

خرقهٔ زهدمرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت
(حافظ)

بازخمخانه راگشادم در
باز زنار برمیان بستم
(عطار)

زان پیش که خضرجان فتددرظلمات
درچشمهٔ تن روان شودآب حیات

خوردیم می عشق زخمخانهٔ ذات
باکام ودهان زجام اسماء وصفات
(عبدالرحمن جامی)

مهبط غلبات عشق راگویند که عالم قلب است.
(عراقی)

عالم تجلیات راگویند که درقلب است.
(کشاف اصطلاحات الفنون)

مجمع خمورتجلیات الهی ومهبط اسرار نامتناهی راگویند، وآن قلب انسانی وحقیقت لطیفهٔ ربانی باشد.

مارازخیال توچه پروای شراب است
خم گوسرخودگیرکه خمخانه خراب است
(حافظ) (مرآت عشاق)

خمکده

باطن عارف.
(لطیفهٔ غیبی)

میکده

باطن پیران کامل، وقرارگاه مرشدان راگویند.

بردرمیکده رندان قلندرباشند
که ستانندودهنداقسرشاهنشاهی

* *

آن که جزکعبه مقامش نبد، ازیادلبت
بردرمیکده دیدم که مقیم افتادست

* *

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که نازبرفلک وحکم برستاره کنم
(حافظ)

بودآیا که در میکده ها بگشایند
گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند

*　　*

زاد راه حرم دوست نداریم مگر
به گدائی ز در میکده زادی طلبیم

(حافظ)

مرا چو می نرهانند ز دست خویشتنم
به میکده شدنم بهترین طاعات است

(عراقی)

قدم مناجات را گویند.

(عراقی)

عالم جبروت را گویند، ومقام مناجات را دانند، که سرمستی عاشقان در آنجا به ظهور رسد.

(مرآت عشاق)

مقام مناجات را گویند، به طریق محبت.

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی ص ۶۱)

میخانه

دل صوفی کامل ومرشد واصل، وخانهٔ پیر صوفیان (خانقاه).

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را به کوی می فروشان راه نیست

*　　*

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر وریا بگشایند

*　　*

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم ومرادی طلبیم

(حافظ)

دیدم اندر کنج میخانه عراقی را خراب
گفتم ای مسکین نگوئی تا تورا باری چه شد

(عراقی)

عالم لاهوت را[1] گویند.

(عراقی)

مقام لاهوت و حضرت وحدت ذاتیه را گویند، که ساغر وجام تمام اعیان وجودی از بادهٔ آمادهٔ آن میخانه مالامال لایزال است، و می پرستان آن میخانه مست و خراب در خاک فقر افتاده اند.

(مرآت عشاق)

---

۱ ـ در اصطلاح صوفیه، لاهوت حیاتی است که در اشیاء ساری می باشد، و ناسوت محل آن است.

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
(حافظ)

صعق (بیهوش شدن)

مرتبهٔ فناست درحق ، ونیز گویند صعق فنا درحق است هنگام تجلی ذاتی ، وآن واردی است که جزحق درانوار عظمتش می سوزد.
(کشاف اصطلاحات الفنون ـ تعریفات جرجانی)

شیخ روزبهان فرماید :

هرگاه سینهٔ عاشق زیربار عظمت وحدت تنگ گردد ، بیهوش می شود . ونیز هرگاه شادمان شود به بقای حق ، هنگامی که براو انوار جاویدان حق کشف می گردد ، وبه نوردرنور متصف می شود ، وصدمات اسرار ازل به او می خورد ، ازهوش می رود. همان طورکه برای موسی ـ علیه السلام ـ اتفاق افتاد ، زمانی که خورشید عزت قدم براو تابید ، وصفت حق بر او پرتو انداخت ، حق تعالی در وصف موسی گفت : موسی بیهوش افتاد (۱۴۳/۷) .

حلاج گوید : بیهوشی عاشق ازدیدار کشف شگفتی های صفات است ، و هربیهوشی را مقامی است وبلکه هزار مقام است که اولش ارادهٔ فنا وآخرش ارادهٔ بقا است .
(مشرب الارواح ـ روزبهان ص ۲۰۰)

دیوانگی (جنون)

غلیان وغلبهٔ قهرمان عشق را گویند درکشوردل عاشق برحاکم عقل ، که باعث توجه بودبه عالم کثرت .

زین خردجاهل همی بایدشدن
دست در دیوانگی باید زدن
(مرآت عشاق)

جنونی فوق غایات الجنون
جنون من حبیب ذوفنون

* *

به عشقت زان ز هرمجنون فزونم
که درخوبی ز هرلیلی فزونی
(مغربی)

رخش شمعی است عقل ار عقل دارد
زنورشمع اودیوانه‌گردد
(عطار)

مغلوبی عاشق راگویند.
(کشاف اصطلاحات فنون)

مدهوشی

حالت استهلاک واضمحلال سالک راگویند درمحبت، ظاهراً وباطناً.

گفتم کزآن لب ازپی دیوانه‌شربتی
گفت این مفرحی است که‌مدهوشی آورد
(مرآت عشاق)

استهلاک ظاهر وباطن راگویند درعشق.
(عراقی)

بیهوشی

مقام طمس است که‌عبارت است ازفناء احکام بشریت و انتفاء صفات امکانیت.

رسم این وادی فراموشی بود
گنگی وکری وبیهوشی بود
(مرآت عشاق)

مقام طمس راگویندکه‌محوصفات شود.
(عراقی)

می پرستی

استغراق وحیرت سالک راگویندرتجلیات الهی خواه‌جمالی باشد وخواه جلالی.

چواز چشم ولبش اندیشه‌کردند
جهانی می پرستی پیشه‌کردند
(گلشن راز) (مرآت عشاق)

سیاه مست

سالکانی که‌سکر وجذبهٔ آنان چنان عمیق باشد که‌تا حد زیادی قدرت تمییز خودراازدست بدهند.

سیه‌مست جنونم وادی منزل نمی دانم
کناردشت راازدامن ساحل نمی دانم
(صائب تبریزی)

نیم مستی

آگاهی استغراق را گویند، ونظرداشتن براستغراق خود.
(عراقی)

دوش درآمد ز درم نیم مست — توبهٔ دیرینهٔ ما را شکست
هوش بشد از دل چون او رسید — جوش بخاست از جگرم کونشست
(عطار)

خرابی

قطع تصرفات وتدبیرات عقل را گویندبه‌توجه وتسلیم تمام.

دل خرابی می کند دلدار را آگه‌کنید
زینهار ای دوستان جان من وجان شما
(عراقی)

*

صلاح کار کجا و من خراب کجا
به‌بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا ؟
(حافظ)

مست خراب

کمال استغراق دل را گویند درمحبت محبوب.

مست خراب شراب شوق خدا شو
زانکه‌شراب خدا خمار ندارد
(عطار)

مست خراب یابد هرلحظه درخرابات
گنجی که‌آن نیابد صدپیر در مناجات
(عراقی)

عاشق مستغرق درمعشوق را گویند.
(کشاف اصطلاحات فنون)

استغراق را گویندبی هیچ آگاهی ازهیچ وجه.
(عراقی)

کمال استغراق دل را گویند بروجهی که‌شعوربه‌لوازم هستی نماند وبه‌مرتبهٔ وصول رساند.

چه‌گویمت که‌به‌میخانه‌دوش مست خراب
سروش عالم غیبم چه‌مژده‌ها داده‌است
(حافظ)
(مرآت عشاق)

مست

اهل جذبه وسکر را گویند.

درمقامی که‌به‌یاد لب او می نوشند
سفله آن مست که‌باشدخبراز خویشتنش

(حافظ)

چون فزون گردد تجلی از جمال حق ببین
ذره‌ذره‌هردوعالم گشته موسی وار مست

(کلیات شمس تبریزی)

اسرارخرابات بجز مست نداند
هشیارچه‌داندکه‌درین کوی چه‌راز است

(عراقی)

هشیاری

بیرون شدن عاشق است از حال مستی غلبهٔ عشق .

به‌هیچ دورنخواهندیافت هشیارش
چنین که‌حافظ ما مست بادهٔ ازل است

(حافظ)

افاقت است ازغلبهٔ عشق صفات درونی وبیرونی را ، وعبارت از اوصحواول است .

(عراقی)

افاقت وصحوسالک راگویند ، بعدازغلبهٔ حکم وسطوت سلطان عشق برصفات وقوای درونی وبیرونی ، به‌نوعی‌که شعوری اورا به‌تعین وجود خودنمانده‌باشد .

من مستم و چشم توبرابر هشیاربه‌باده‌کی شودمست

(مرآت عشاق)

غلیان (جوشش)

غلیان دردی است که‌درسرّنزول کند ، وظاهروباطن را مشغول کند ، سرّ یاران برباید . سرّ ازآن بایدکه‌ظاهر را بارکند ، وباطن را در سرآن کارکند . باربا طن برظاهر است ، وظاهرنشان سرّاست . این غلیان غلبهٔ سلطان حقیقت است ، که‌برسپاه‌بشریت زند . قوله تعالی : ان الملوک اذا دخلوا قریة‌افسدوها (۳۴/۲۷) . چون درآید خانه غارت وویران کند ، وعیب وعلت عیان کند ، وعقل را محجوب‌کند ، ومرد را درشوق مغلوب کند ، نتواندآداب بساط نگاه‌داشتن ، عاجزآیداز طرب ونشاط ، وپای نهد دربساط ، درپوشد لباس خجلت ، وتشویر و

اقرار کند به جرم و تقصیر، دوست جرم وی بگذارد، و عذر وی بردارد.

برای آنکه صاحب غلبان از خود آگاه نیست، و وی را به تمیز خود راه نیست، و آنچه دوست می‌کند وی را گناه نیست. عادت عاشق خانه فروشی است، و معشوق را عاشق حلقه بگوشی است. دوست را فرمان باشد، وحکم وی روان باشد، وفرمان فرمان اوست وحکم حکم اوست.

(رسائل خواجه عبدالله انصاری ـ محبت نامه ص ۱۲۹)

مستی

حالی است که در آن عشق هستی عاشق را فرا گیرد.

وگرنه عقل به مستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی از این ورطهٔ بلا ببرد

به مستوران مگوا سرار مستی * حدیث جان مپرس از نقش دیوار *
(حافظ)

چون باشد در خمار هجران
آن روح که یافت وصل و مستی
(کلیات شمس تبریزی)

در بی خودی و مستی جائی رسی که آنجا
درهم شود عبادات پی گم کند اشارات
(عراقی)

هرآن مستی که بشناسد سر از پا
از او دعوی مستی ناپسنداست
(عطار)

فروگرفتن عشق است جمیع صفات درونی وبرونی را، و عبارت از او سکر اول است.
(عراقی)

عبارت از حیرت و وله است، که در مشاهدهٔ جمال دوست سالک صاحب شهود را دست دهد.
(کشاف اصطلاحات الفنون)

اگر گویند مستی چه چیز است، گویم: برخاستن تمیز است. نه نیست دانداز هست، ونه پای داند از دست. مست نه آنست که نداند بد از نیک ونیک از بد، مست آنست که نشناسد خود را از دوست و دوست را از خود. یکی مست شراب و یکی مست ساقی، آن یکی فانی و این دیگر

باقی. شفای مخموردرشراب وآشامیدن اوست، وشفای خماردر ساقی ودردیدن اوست. نه مست است هرکه هشیار نیست. مستی صفتی خوار نیست. مستی عار نباشد، جزبا مردپیکار نباشد. هرکه را مستی روی نموده است هرگزهشیار نبوده است. مستی پس ازهشیاری است، وپس ازعافیت بیماری است. جز به مستی هستی در نتوان باخت، وجزدر مستی به نیستی سرنتوان افراخت. رختگاه اندوه دل هشیاران است، وبنگاه شادی دایهٔ عیاران است وکارآن است.

(رسائل خواجه عبداللهانصاری ـ محبت نامه ص ۱۲۸)

عربده

هرگاه مقرب حق داروی فرح بخش خلت را بنوشد،ودر محبت مست گردد، وامتحان درجات بالاتر قرب متعرض او شود، با حق ازالتباس خودبه لباس صولت حق عربده می کند، وحق ازاو تحمل می کند آنچه را که از غیراو متحمل نمی شود، مثل احتمالش درباره موسی وبرخیا، که هردو درانبساط معروف بودند. آیا نمی نگری چگونه خدای تعالی خلیل خود را وصف کردبه این مقام که فرمود: همینکه ترس ازابراهیم رفت و بشارت به اورسید ودربارهٔ قوم لوط با ما به مجادله برخاست (والحاح درطلب شفاعت کرد) (۱۱/۷۴).

حلاج گفت: عربده درسکرمنازعهٔ ربوبیت با ربوبیت است.

(مشرب الارواح ـ روزبهان ص ۱۸۱)

ازبهرخدا زلف میارای که ما را
شب نیست که صدعربده با دصبا نیست
(حافظ)

خُمار

بازگشت ازمستی حال وحدت به کثرت را گویند.

شاهدسرمست من دید مرا در خمار
داد ز لعل خودش دُرّ عقیق مذاب
(عراقی)

چون هستی مرا خمار گرفت
نیستی آمدوخمارم برد
(عطار)

رجعت را گویند از مقام وصول به قهر، نه به طریق انقطاع .

(عراقی)

خماری رجعت را گویند از مقام وصول و اطلاق به عالم بشریت و افتراق.

کوکریمی که زبزم طربش غم زده‌ای
جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

(مرآت عشاق)

خمار عبارت از احتجاب محبوب است به حجاب عزت، و ظاهر شدن پرده‌های کثرت بر روی وحدت .

(شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۵۳۷)

پایان

فهرست اصطلاحات

فرهنگ نوربخش

«اصطلاحات تصوّف»

از : دکتر جواد نوربخش

جلد دوّم



انتشارات خانقاه نعمت اللهی

چاپ دوم

نام کتاب : فرهنگ نوربخش (جلد دوم)

مؤلف : دکتر جواد نوربخش

ناشر : انتشارات خانقاه نعمت اللهی

محل چاپ : تهران آذرماه ۱۳۶۶ شمسی چاپخانه مروی

فیلم وزینگ : لیتوگرافی پرند

متون عرفانی : ۷۲

شماره : ۹۶

تیراژ : ۳۰۰۰ جلد

فهرست مطالب

بسمه تعالی و تقدس

صوفیان ازدیرباز کلمات مربوط به حرکات وحالات و سخنانی را که درعشق مجازی متداول بوده درعشق حقیقی بکاربرده ومعانی موردنظرخودرا به آنها داده اند. با این کلمات که به تدریج دراشعار و نوشته های آنان بکار رفته، علاوه برزیبائی که به کلام آنها بخشیده است، توانسته اند اشارات عاشقانهٔ معنوی خودرا درقالب سخنان فریبا وآسان بیان کنند. دراین دفتر اصطلاحاتی راکه مربوط به عشق وعاشق ومعشوق است شرح می دهیم.

دکتر جواد نوربخش

اصطلاحات صوفیه دربارهٔ عشق و عاشق

وواژه‌های وابسته به آنها .

هـــو

طلب

طلب به معنی خواستن وجستن است ، ودراصطلاح صوفیه درد وکششی است که سالک مبتدی را به جستجوی حقیقت وادار می کند ، وآن ازمراحل ابتدائی سیر وسلوک است .

عطار درمنطق الطیر طلب را وادی اول سیروسلوک دانسته است .

دست ازطلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد به جانان یا جان زتن برآید

(حافظ)

جستن حق را گویند اعم از آنکه دوست دارند یا نه ، بلکه بیشتر از عبدیت ومعبودیت بود (وآن طلب به مقتضای استعداد ذاتی است بی مقصد طالب)[1].

(عراقی)

جستن حق را گویند به طریقهٔ عبودیت .

این طلب مفتاح مطلوبات تست
وین سپاه نصرت وآیات تست

جهدکن تا این طلب افزون شود
تا دلت زین حبس تن بیرون شود[2]

(مرآت عشاق)

دراصطلاح سالکان آن را گویند که سالک شب و روز دریاد او باشد ، چه درخلاء وچه درملاء ، چه درخانه وچه دربازار . اگردنیا ونعمتش ، و عقبی وجنتش بوی دهند ، قبول نکند ، بلکه بلاومحنت دنیا قبول کند . همهٔ خلق ازگناه توبه کنندتا در دوزخ نیفتند ، و او توبه ازحلال کند تا دربهشت نیفتد . همه عالم طلب مرادکنندوا وطلب مولی ، و رؤیت اوکند ، وقدم برتوکل نهد ، و سؤال ازخلق شرک داند ،وازحق شرم ، وبلا ومحنت وعطا ومنع و رد وقبول خلق ، بروی یکسان باشد .

(کشاف)

طلب هرشیٔ درواقع با بعضی ازخودآن شیٔ محقق می شود .

(ترجمهٔ کلمات قصار باباطاهر ص ۵۳۲)

---

۱ ــ درکتاب رشف الالحاظ وکشف الالفاظ حسین الفتی تبریزی اضافه دارد .

۲ ــ مثنوی مولوی

هرکسی خوب طلب نکند ، ودرطلب جدی نباشد ، به مطلوب نمی رسد ، زیرا پیدا کردن مطلوب نتیجۀ حسن طلب است .

(ترجمۀ کلمات قصار باباطاهر ص ۵۳۳)

پیرهرات فرماید :

میدان چهل وچهارم طلب است . ازمیدان رجاء میدان طلب زاید . قوله تعالی : "یبتغون الی ربهم الوسیلة ایهم اقرب " (۵۷/۱۷) (به سوی اونزدیکی می جویندتا کدام یک از آنها به خدا نزدیک تر باشند) .

طلب جستن وکوشیدن است . وآن سه قسم است :

طلب آزادی، و طلب ثواب ، وطلب حق تعالی .

اما طلب آزادی از درد قطیعتست ،وازخجالت عتاب،وازذل حجاب ، واین طلب مفتقرانست . واما طلب ثواب آن طلب بهشتست ، وشفاعت ، وخشنودی ،واین طلب مجاهدانست .اماطلب حق تعالی کاری عظیمست، وآن ترک دنیا وآخرتست، خلق آنرا به گزاف وسستی می نگرند ، وهمه چیزرا پیش جویند پس یابند ،وحق تعالی راپیش یابند پس جویند . آنان طالبان حق وازعزیزانند. فافهم والله اعلم .

(صدمیدان)

حقیقت طلب درهردلی گرداست .مرداین کارمردی عظیم است ، و درداین دردی الیم است . مرد دردش درمیان باید و وی رادیده بی گمان باید ، اگرطالبی راه پاک کن وپشت به آب وخاک کن ، اگر چندراه صحرا است باخودهمراهی خطاست ، مرداین کارمردبایدوفرد باید ویک دردباید . همه زهرۀ مطیعان آب گشت ازطلب بی اثری، و دردست کسی نیست ازاین رشته سری .

عزیزا اگرهست چراپوئی واگرنیست چراجوئی؟ که در مقابلۀ احدیت خودجای نشست نیست ، وهستی راهست جزنیستی نیست ، دراحوال خودتفکرکن ، وازگذشتگان تذکرکن ، که نهایت عبادت همۀ طالبان این آمد .

(رسائل خواجه عبدالله انصاری ــ محبت نامه ص ۱۱۴)

شیخ روزبهان فرماید :

هرگاه عارف درطلب حق، ازحق به حق فانی شوداورا می یابد، و وجود

خودرا درمشاهدهٔ حق طلب می کند، که ازحظ جلال حق لذت برد، و این طلب فرودآمدن ازمقام بقا به مقام فنا است، ودرحقیقت توحیدعارف مات ومبهوت است. خدای تعالی فرمود: در طلب فضل و خشنودی او آمده اند (۲۹/۴۸).

حلاج گفت: طلب عارف ازغیبت خوددرمعروف است. چون به حقیقت معرفت واصل شود، مقام طلب ازوی ساقط می گردد، وطلب در ذاتش جریان دارد، واونمی داند.

(مشرب الارواح ص ۴۰)

مردباید کزطلب وزانتظار — هرزمان در ره کند صدجان نثار
نی زمانی ازطلب فارغ شود — نی دمی آسودنش ممکن شود
گرفرواستد زمانی ازطلب — مرتدی باشد دراین ره بی ادب

(شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۲۶۱)

ابوالعباس قصاب گفت:

اگرکسی بودی که خدائی را طلب کردی جزخدای، خدای دوبودی، وگفت: خدای را خدای جوید، خدای را خدای یابد، خدای را خدای داند.

(تذکرة الاولیاء ـ عطار ص ۶۴۳)

شیخ الاسلام گفت:

لذت وخوشی درطلب است. دریافت خوشی نیست. دریافت صدمت است که تورا فرو می شکند.

(طبقات الصوفیه ـ پیرهرات ص ۱۴۹)

ابویزیدگفت:

درابتدای حالم درچهارچیزاشتباه کردم: گمان بردم که من اورا یادمی کنم واورا می شناسم، واورادوست دارم، واورا می طلبم. چون به انتهای راه رسیدم دیدم یاداوبریادمن پیشی داشته است، ومعرفت اوبرمعرفت من مقدم بوده است، ومحبت اوازمحبت من قدیم تر بوده است. ابتدااومراطلب کرد، تامن اوراطلبیدم.

(طبقات الصوفیه ـ سلمی ص ۶۴)

ارادت

ارادت به معنی خواستن است، ودراصطلاح صوفیه اقبال تام صوفی

به‌حق ، وتوجه‌خاص مریدبه‌پیرطریقت را ارادت گویند .

ارادت از پرتوانوارصفت مریدی حق است که :هوالمرید .

وتاحق تعالی بدین صفت بربنده‌تجلی نکند ، وعکس نورارادت در دل بنده‌پدیدنیاید ، مریدنشود . ازاین رو ابتدای راه سالکان الی الله‌مستلزم ارادت است .

ارادت‌حقیقی آن است که‌مریدسالک ، مطیع کامل مراد ، وثابت قدم برخواسته‌های اوباشد ، وچیزی غیرازخواست‌او را نخواهد . ولی تهمت در ارادت یعنی ارادت غلط و دروغین آن است که مرید ثابت‌قدم وپابرجا برخواسته‌های‌مرادنباشد ،بلکه بروفق خواهشهای نفسانی خویش برای خودمرادی بسازد .

(ترجمه‌وشرح کلمات قصاربابا طاهر به‌کوشش دکترجواد مقصود ص ۵۲۳)

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

سر ارادت ما وآستان حضرت‌دوست
که‌هرچه برسرما می‌رودارادت‌اوست

(حافظ)

روزبهان درباره‌ٔ ارادت‌سالکان فرماید :

پس‌ازالتهاب دل ازشعله‌ٔ برخوردکمان تجلی به سرّسرّ ، ارادت پیدا می‌شود ، تا سرّاستعدادفطرت روح را محرک شود که‌مرکب لشکریان معارف‌در وادی قرب به‌سوی معادن ازل است . خدای تعالی فرمود : ان الذی فرض علیک القرآن‌لرادّک الی معاد (۸۵/۲۸) (آن خدائی که قرآن را بتوفرستادترا به‌مکه که‌برگشت‌گاه تواست‌بر می گرداند) .

حلاج گفت : ارادت‌نیاز خردوتحرک دل است .

(مشرب‌الارواح – روزبهان ص ۳۱)

نیز درباره‌ٔ ارادت‌صدیقان فرماید :

کسی که‌ازخواب غفلت بیدارشود به‌سوختن‌می‌افتد و بانهیب‌های حقیقت‌افعال زشت‌از وی دورمی شود ،ونفس‌خود رااز‌مقام عبودیت

گریزان می بیند ودل خود را از شناخت ربوبیت محجوب ، به عالم امر رو می کندوطریق رشاد را به نورعقل وایمان ازهرکه اورا فهمی از الله تعالی با شدطلب می کند . پس چون به هیجان افتدو واردات غیبی برا وهجوم آورد وبا تمام دل خواستارمشاهدهٔ پروردگار گردد ، مرید مراد خودمی شود ، وبر دَرِ او اسیرمی ماند وبا شمشیرمحبت اوکشته می شودودرساحت قهرولطف اوقرار می گیرد وبر او ازاحکام نفس وهوی چیزی جاری نمی شود جزاینکه به آتش نفس های مراد می سوزد . چون حق وی را به این صفات بیندا ورا برا ستفاده ازمعانی غیب مددمی کند ، تا اینکه حامی لطائف معانی غیب و در بر گیرندهٔ جاذبهٔ برگزیده ها ومراعات کننده خصایص آنها می گردد .

پس از آن به حقیقت ارادت می رسدواز حق جزمراد اورانمی خواهد . این اوصاف درحقیقت ارادت مریدان وراه سالکان وطریق راشدان است ، ومدارتمام آنان جذبهٔ عشق وبرخورد آتش شوق به فطرت مستعدبرای معرفت است .

گفته اند : ارادت به هیجان آمدن خرد ودردمندی دل است . خدای تعالی فرمود : افمن شرح الله صدره للاسلام فهوعلی نورمن ربه (۲۲/۳۹) یعنی : آیا کسی که خداوندبدل اورا برای مسلمان شدن باز گذاشت تا او به روشنائی ازخداوند خویش است ؟ (مانندکسی است که درتاریکی کفراست ؟) . حلاج گفت : ارادت افتادن ناگهانی محبت پروردگاردر دل است .

(مشرب الارواح ـ روزبهان ص ۵۲)

ارادت نزدما قصدخاصی است درخصوص معرفت خداوندکه به آن وسیله علم به خدا ازطریق فتوح مکاشفه حاصل می شودنه از راه دلالت برهانهای عقلی .

(فتوحات مکیه ـ ابن عربی ج ۲ ص۵۲۱)

ارادت اخگری ازآتش محبت است که اجابت دواعی حقیقت رااقتضا می کند .

(اصطلاحات کاشانی ص ۲۷)

میل

رجوع راگویندبه اصل خودبی شعوروآگاهی ازاصل ومقصد، همچون

رجوع طبیعی ، چون جمادات به طبایع اربعه که بی‌اختیار مایل اصلند ، و همچون رجوع عناصر به اصل خود بی اختیاری .

(عراقی)

میل خلق هر دو عالم تا ابد گر شناسند و گرنه سوی تست

(عطار)

آرزو

میل است به اصل خود با اندک آگاهی و علم به بعضی از اصل و مقصد .

(عراقی)

جانا بسوخت جان من از آرزوی تو

دردم زحد گذشت ز سودای روی تو

(عطار)

تمنی

طلب حصول چیزی را گویند ،خواه ممکن باشد خواه ممتنع .

(تعریفات جرجانی)

رویم را پرسیدند :آیا مریدمی تواند تمنی کند؟ گفت : نباید تمنی کند ،بلکه بایستی امیدوار باشد ، زیرا در تمنی کردن رؤیت نفس است ودر امیدواری رؤیت پیشی گرفتن. و تمنی از صفات نفس است و امیدواری صفت دل .

(اللمع ص ۲۲۷)

ابوسعید خراز گفت : هرکه پندارد که رنج نابرده به چیزی رسد متمنی است و هرکه پندارد که رنج برده به چیزی رسد متعنی است .

(طبقات الصوفیه - پیرهرات ص ۱۸۱)

هرگاه شوق به حد کمال خود برسد کمترین چیزی را که مشتاق می‌خواهد وتمنا می‌کند مفارقت روحش از صورت خاکی است ،ووصولش به جمال حق سبحانه ، وبالاترین تمنای او کشف بدون حجاب و رویت بدون عذاب است ، یعنی عذاب بعد. خدای تعالی فرمود :فتمنوا الموت ان کنتم صادقین (۹۴/۲). حلاج گفت : تمنا دریافت خنکی حلاوت مقامی است که نفحات آن را مشتاق حق درحال گم‌کردن خود استنشاق می کند .

(مشرب الارواح - روزبهان ص ۱۰۸)

ارباب حاجتیم وزبان سؤال نیست در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

(حافظ)

مهر

میل ورجوع با شدبه اصل خود ، که مقرون با شدبه ادراک ومسبوق با شد به طلب وشوق .

مهری ووفائی که مرا هست ترا نیست
صبری وقراری که ترا هست مرا نیست

(مرآت عشاق)

محبتی که به اصل خودبود با وجود علم وآگاهی از یافت مقصد .

(کشاف اصطلاحات فنون)

میل است به اصل خود ،با وجودعلم وآگاهی از یافت لذت دریافت مقصد .

(عراقی ـ رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ)

مهرچیست از سنگ پستان ساختن
طفل خودرا هردوکیهان ساختن

(مصیبت نامه ـ عطار ص ۴۲)

سودا

درلغت به معنی میل شدیدوعشق نیزآمده است .

جذبهٔ الهی راگویند که عاقبتش به انجذاب تمام وانسلاب عام مؤدّی گردد .

درسویدای دل هرکس کهاین سودا نشست
عاقبت جان ودلش روزی دراین سودا رود

(مرآت عشاق)

ایکه انکارکنی عالم درویشان را
تو ندانی که چه سودا وسَراست ایشان را

(سعدی)

هرکه مجنون نشد دراین سودا
ای عراقی بگوکه : عاقل نیست

(عراقی)

درد سودای تودرخاطرما تنها نیست
که براین آتش ازاین سوختگان بسیارند

(کمال خجندی)

ای سرپرازسودای تو ،وی جان پرازغوغای تو
ازآتش سودای تو خون شدجهانی را جگر

(عطار)

دوستی

سبق محبت الهیه راگویند درازل آزال .

یحبهم ویحبونه (۵۴/۵) چنین فرمود
که انعقاد محبت زجانب ما بود

نیک بختی را که درهردوجهان
(مرآت عشاق ــ کشاف)

دوستی چون تست دشمن کام نیست
(عراقی)

دل عطار سرّ دوستی یافت
ولی وقتی که خودرا دشمن آمد
(عطار)

پیرهرات فرماید :

دلیل یافت دوستی ، دوگیتی به دریا انداختن است . نشان تحقیق دوستی ، با غیرحق نپرداختن است . اول دوستی داغ است وآخر چراغ . اول دوستی اضطرار است ، ومیانه انتظار ، وآخر دیدار .

(کشف الاسرار ــ میبدی ج ۷ ص ۵۱۳)

همهٔ دوستی میان دوتن باشد .
سه دیگر درنگنجد .
دراین دوستی همه توئی .
من درنگنجم . (کشف الاسرار ــ میبدی ج ۷ ص ۳۱۰)

نشان یافت اجابت دوستی ، رضاست .
افزایندهٔ آب دوستی وفاست .
مایهٔ گنج دوستی همه نوراست .
باردرخت دوستی همه سروراست .
هرکه ازدوگیتی جدا ماند دردوستی معذوراست .
هرکه ازدوست جزاء دوستی جویدنا سپاس است .
دوستی دوستی حق است ، ودیگرهمه وسواس است .

(کشف الاسرار ــ میبدی ج ۳ ص ۱۵۵)

دوستی را سه منزل است : هوٰی ــ صفت تن ، محبت ــ صفت دل ، عشق ــ صفت جان . هوٰی قائم به نفس است ، ومحبت قائم به دل ، وعشق قائم به جان .

این عشق که صفت جان آمد نیزبرسه قسم است : اول راستی ،

میانه‌مستی ، آخرنیستی . (کشف الاسرار - میبدی ج ۲ ص ۹۴)

باز پیرهرات فرماید :

قصهٔ دوستی دانی که‌چرا دراز است ؟ زیرا که‌دوست بی نیاز است . اگریک کس را ازدوستان اوقبول کردی‌برستی ، واگریک کس ازدوستان اوترا قبول کرد به‌حق پیوستی .

(رسائل خواجه‌عبدالله‌انصاری - رسالهٔ دل وجان به‌تصحیح وحیددستگردی ص ۲۱)

ابوالحسن خرقانی فرمود :

طعام وشراب جوانمردان دوستی خدا بود .

(تذکرةالاولیاء - عطار ص ۷۰۰)

شیخ ماگفت که‌شبلی گفت : وقتی دو دوست بودند بایکدیگردر حضروسفرصحبت داشتند . پس اتفاق چنان افتاد که‌ایشان را به دریا گذرهمی بایست کرد . چون کشتی به‌میان دریا رسید ، یکی ازایشان به‌کران کشتی فرازشد ،قضا را درآب افتاد . آن دیگردوست خویش را ازپس اودرآب افکند . پس کشتی را لنگراندا ختند ، وغوّاصان درآب شدند وایشان را برآوردند به‌سلامت . پس چون ساعتی‌برآمد برآسودند . آن دوست نخستین فرا دیگرگفت : گیرم که‌من درآب افتادم ، ترا باری چه‌افتاد ؟ گفت : من به‌تو از خویشتن غایب بودم ، چنان دانستم که‌من توام . (اسرارالتوحید ص ۲۵۹)

آگاهی حال مزدوران است ، آشنائی صفت میهمانان است ، و دوستی نشان‌نزدیکان . مزدوران را مزداست ،ومیهمانان‌را پذیرائی . ونزدیکان را راز . مزد مزدور درخوراوست ، وپذیرائی میهمانان در خورمیزبان ، وآنکه نزدیک است خودغرقهٔ‌عیان است !

(کشف الاسرار - میبدی ج ۱ ص ۷۸۷)

شرایط دوستی

پیرهرات فرماید :

شانزده‌چیزبباید ، تا مردرا دوستی بشاید :

اول : جود باید بی طاقت . دوم : صحت بی آفت . سوم : موافقت باید بی غرامت . چهارم : نشست باید بی ملامت . پنجم : گفت باید با سلامت . ششم : یاری باید بی عداوت . هفتم : عشق باید بی تهمت . هشتم : دیده باید با امانت . نهم : شناخت باید بی جهالت . دهم : خاموشی باید بی عبارت . یازدهم : حکم راست باید بی اشارت . دوازدهم نفس باید با صیانت . سیزدهم : لقمه باید با حلاوت . چهاردهم : ازیارجرم ازتوغرامت . پانزدهم : شب نماز باید، و روز زیارت . شانزدهم : همت صافی باید، و پیرهدایت ، تا آخرکارت به آخرت گردد کفایت .

(رسائل خواجه عبدالله انصاری ـ محبت نامه ص ۱۳۹)

محبت

دوستی را گویند با حق تعالی ، که مسبوق به دوستی او بود ، زیرا فرمود : یحبهم ویحبونه (۵۴/۵) (دوست داردشان ودوستش دارند). ویحبهم را بر یحبونه مقدم داشت .

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
(حافظ)

دوستیی را گویند بی سبب و علاقه وبی حرکتی با حق سبحانه وتعالی .
(عراقی)

ولایت که از معشوق به عاشق رسد ، اختیاری وغیر اختیاری .

(آثار درویش محمد طبسی ص ۳۷۶)

کمال توجه را گویند ، که نسبت به جمال مطلق در طور خفی رخ نماید ، وموجب سقوط قیود وجود باشد .
(مرآت عشاق)

ابتدای محبت موافقت است ، دوم میل ، سوم مؤانست چهارم مودت ، پنجم هوی ، ششم خلت ، هفتم محبت ، هشتم شغف ، نهم تیم ، دهم وله ، در آخر عشق .

موافقت آن است که دشمنان حق را ، مثل دنیا وشیطان ونفس ، دشمن داری ، ودوستان حق را دوست داری ، و با ایشان محبت داری ، وفرمان

ایشان را عزیز داری، تا در دل ایشان جای یابی.

مؤانست آن است که از همه گریزان باشی، و حق را همه وقت جویان: من انس بالله استوحش من غیر الله (هرکه به خدای انس گیرد از غیر خدای وحشت دارد).

مودت آن است که در خلوت دل مشغول باشی به عجز و زاری، و با غایت اشتیاق و بی قراری.

هویٰ آن است که دل را همیشه در مجاهده داری، و آب گردانی.

خلت آن است که پرکنی جملهٔ اعضا را به دوست، و خالی گردانی از غیر.

محبت آن است که از اوصاف ذمیمه پاک گردی، و به اوصاف حمیده موصوف شوی. هرچند که نفس از ذمائم پاک گردد روح به سوی محبت کشد.

شغف آن است که از غایت حرارت شوق حجاب دل را پاره گردانی، و آب دیده پنهان داری، تا محبت را کسی نداند، که محبت سرّ ربوبیت است، و افشاء سرّ الربوبیة کفر، مگر به غلبهٔ حال.

تیم (غم خواری) آن است که خود را بندهٔ محبت گردانی و به تجرید ظاهری و تفرید باطنی موصوف گردی.

وله آن است که آئینهٔ دل را برابر جمال دوست داری و مست شراب جمال گردی و به طریق بیماران باشی.

عشق آن است که خود را گم گردانی و بی قرار شوی.

(کشاف اصطلاحات فنون ـ به نقل از مجمع السلوک ص ۲۷۴)

محبت موافقت محبوب است در هرچیزی که محبوب و مکروه است.

(اوراد الاحباب و فصوص الآداب ـ یحیی باخرزی ص ۵۳)

معروف کرخی گوید: محبت نه از تعلیم خلق است که محبت از موهبت حق است و از فضل او.

(تذکرة الاولیاء ـ عطار ص ۳۲۸)

یحیی بن معاذ را گفتند: محبت را نشان چیست؟ گفت: آن که به نیکوئی زیادت نشود و به جفا نقصان نگیرد.

(تذکرة الاولیاء ـ عطار ص ۳۷۲)

ابوعثمان حیری گفت: محبت را از آن نام محبت کردند که هرچه

دردل بود جزمحبوب محوگردانند. (تذکرة الاولیاء ـ عطار ص ۴۸۱)

محبت میل جمیل است به جمال، به دلالت مشاهده، ومحبت عام میل دل است به مطالعهٔ جمال صفات، اما محبت خاص میل روح است به مشاهدهٔ ذات، وآن آفتابی است که ازافق ذات برآید.

(رسائل شاه نعمت الله ولی ج ۲ ص ۱۷۵)

محبت دربدایات تلذذ است به عبادت وفراغت ازفوات اسباب تفرقه، ودرنهایات دوستی ذات ازبرای ذات درحضرت احدیت به فنای رسم حدوث درعین ازلیت.

(رسائل شاه نعمت الله ولی ج ۴ ص ۱۷۸)

پیرهرات گوید:

ولایت محبت را عادت وعبادت نیست وقدم تسویف وتکلیف را بدین کوی راه نیست، واهل صورت ازاین حرف آگاه نیست. منازل این کوی ومناهل این جوی برتفاوتی عظیم است. هرچند از مشروعات است لیکن نه ازمسموعات است. این شراب راآشامیدن باید نه شنیدن. بدین مقام رسیدن باید نه پرسیدن.

اما محبت سه است: علتی وخلقی وحقیقی.

محبت علتی هواست، وخلقی قضاست، وحقیقی عطاست. آن محبت که ازعلت خیزد درنفس نزول کند ونفس راپست کند، وخلقی بردل فرود آید، ودل رانیست کند، وآنچه ازحقیقت خیزد درجان قرارگیرد تا وی راکه ازاونیست، نیست کند، وبخودهست کند.

(رسائل خواجه عبدالله انصاری ص ۱۱۲)

محبت اصلیه

محبت عین ذات است به ذات بدون اعتبار امری زاید، زیرا آن اصل جمیع انواع محبت هاست وهرمحبتی بین دونفریا به مناسبت است درذات آندو یا اتحاد دروصف یا درمرتبه یا درحال یا در فعل.

(اصطلاحات کاشانی ص ۷۸)

مقایسهٔ محبت وحیاء

بندار بن حسین گفت: محبت رغبت است وآن رنج آور است وحیاء

خجلت است ،ومحب طالبی است غایب و حیا کننده حاضر وبین آن دوفرق است ، زیرا محبت با غیبت (ازخود) انجام گیرد وحیا جزبا مشاهده صورت نپذیردوفرق است بین غایب غریب وحاضرقریب .

(طبقات الصوفیه ـ سلمی ص ۴۶۸)

رابطۀ محبت باارادت

محبت کنایت از ارادت مؤکده است . می گوئی: اراده کردم که این کاررابکنم ودوست دارمکه این کار راانجام دهم وفرق بین آن دواین است که : ارادت تعلق بهصفت یافعلی داردچنانکه می گوئی : اریدکرمک (خواهان بزرگواری توام) که مقیداست بهآنچه بهاوتعلق دارد واگرمتعلق به ذات باشد دراکثر مواردویژۀ محبت است .

(روضةالتعریف ـ ابن الخطیب ص ۳۳۸)

خلت

خلت تحقق عبداست بهصفت حق بهحیثیتی کهحق با مالک شدن او، درتمام وجودش ساری شود ودر وجوداوجائیخالی ازتجلی حق نماند . دراین حال عبدآینۀ حق می شود.

(اصطلاحات کاشانی ص ۱۶۱)

دیدهبگشا برسرخوان خلیل اللهنشین
بهرهای ازسّرخلت جو نهازنان وعدس

(مغربی)

حُب

حب تعلق خاصی است ازتعلقات ارادت ، وانگیزهایست کهمحب را بسوی محبوب می کشاند .

حب هوائی است کهدرتعلقش براهخدا ازسایرراههاخالص شود . پس هرگاه هوی ازکدورت مشارکت راههای دیگرخلوص وصفا یابد حب نامیدهمی شود .

(فتوحات مکیه ـ ابن عربی ج ۲ ـ ص ۳۳۶)

علامت حب صفاوت قلب محب است ازکدورات اعراض و اغراض ، ومحب بایدکهازمحبوب محبوب جویدوراهغیرمحبوب نپوید .

(رسائل شاهنعمت اللهولی ـ ج ۱ ص ۲۰۸)

سبب حب یاجمال است یااحسان، اگرجمال باشد: ان اللهجمیل یحب الجمال، واگراحسان است : ماتم احسان الا من اللهولا محسن

الا الله .

(رسائل شاه نعمت الله ولی – ج ۱ ص ۲۱۱)

کوری عشق است این کوری من — حب یعمّی ویصّم[1] است ای حسن

(مثنوی مولوی)

گفتم ملامت آرد گر گِرد دوست گردم — والله ما راء ینا حبا بلاملامة

(حافظ)

حب چیست از پیش جان برخاستن — پیش جانان جان فشان برخاستن

(مصیبت نامهٔ – عطار ص ۴۲)

اقسام حب

حب الهی : حب خدا به ما است ونیز گاهی حب ما به او را حب الهی اطلاق می کنند.

حب روحانی: حبی است که در آن برای خشنودی محبوب کوشش می‌شود واز آن با محبوبش غرضی وخواستی ندارد، بلکه در اختیار حکمی است که محبوب برای او می خواهد.

حب طبیعی: حبی است که در آن رسیدن به تمام غرضهای خود را طلبد، خواه میل محبوب باشد یا نباشد.

(فتوحات مکیه – ابن عربی ج ۲ ص ۳۲۷)

هوی

هوی مقتضی محو ارادت محب است در محبوب وتعلق به محبوب در اول به هرچه در دل او گذرد.

هرکه را این چنین هوا باشد — در دل او هوای ما باشد

وهوی اسمی است از اسمهای حب ، ودونوع است :

۱ – ظهور حب است از غیب به شهادت در دل محب ، وسبب حصول هوی در دل محب یا نظر است یا سماع یا احسان، واتم واعظم اسباب نظر است که به لقاء تغییر نمی یابد، ولیس کذلک السماع فانه یتغیر باللقاء، ومحب حب احسان، حب او معلول است ، وزایل شود به نسیان .

۲ – نوع دیگر از هوی محاب احباب است وانسان مأمور به ترک محاب خود، چنانکه داود پیغمبر را نهی فرمودند وفرمودند: ولاتتبع الهوی

---

[1]– اشاره است به حدیث : حب الشیٔ یعمی ویصم (یعنی :دوستی چیزی کور وکر می گرداند).

(۲۵/۳۸)، ای لاتتبع محابک بل اتبع محابی وهوحکم بما رسمته لک .

زسودای جهان بگذراگرسودای ماداری
هوای خویشتن بگذاراگرمارا هواداری

(رسائل شاه نعمت الله ولی – ج ۱ ص ۲۱۱ – ۲۱۴)

ما در درون سینه هوائی نهفته ایم
برباد اگر رود سر ما، زان هوا رود

(حافظ)

وُد

ثبات درحب یا عشق یا هوی را ود گویند. هریک از این صفات به هرحالی که باشد ، وقتی که صاحبش برآن ثبات پیدا کندو چیزی نتواند آن را تغییردهد وحکم آن قابل زوال نباشد ود نامیده می شود. خدای تعالی فرمود: سیجعل لهم الرحمن وُدّا (۹۶/۱۹) یعنی : ثبات درمحبت نزدخدا .

(فتوحات مکیه – ابن عربی ج ۲ ص ۳۳۷)

ود نزدسالکان حبی است که محب را برمی انگیزدتا اینکه او را از نفس خودفانی سازد.

(کشاف – ص ۱۴۷۰)

انبیا بودندایشان اهل وُد　　　اتحادانبیا ام فهم شد

(مثنوی – مولوی)

شیخ روزبهان فرماید:

هرگاه حب از بهرهٔ محب از محبت صفا یابد و محب بلای حب را مقارن گردد و از امتحان به نعت تقدیس عبودیت بیرون آید و به مشهد انس واصل شود ودردلش رگهای معرفت تراوش کند، ازمقام محب به مقام ود منتقل می گردد ، ودراحکامی که از ربوبیت براو جاری می شودتمکین می یابد ، وبه امتحان آن محجوب نمی گردد ، وریسمان برگزیدگی ازلی به طناب عنایت ابدی وصل می شود ، وصاحب ود ازجانب حق مقام ود خود را در ود ازل می شناسد ،ودامن همت های او به مقام امن دریقین کشیده می شود ، وشیشهٔ اسرار وتُنگهای حقایق او با سنگ های قهریات شکسته نمی شود. پس به عیش صفات می زید وبه آن از آن درعین ذات پنهان می گردد ، وچون چنین شودبه نهایت حب می رسدکه ود حقایق آن است .

حلاج گفت : ود وصف وصال است بدون تغییر احوال .
(مشرب الارواح ص ۹۶)

فرق بین حب و ود

درحب بعدوقرب است ودر ود قطع وبعدوقرب نیست ، زیرا شاهد حب حق الیقین است ، وشاهد ود عین الیقین ،و شاهدصیانت علم الیقین ، و ود وصال است نه مواصلت، زیرا وصل ثابت است ومواصلت مرهون دگرگونی های اوقات .
(اللمع ص ۲۲۹)

مودت

مودت نزدسالکان ازمراتب محبت است و آن هیجان قلب است واتصافش به هوی .واین راپنج درجه است :
اول، نیاحت واضطراب است ، واضطراب دراین مقام همه نوحه وزاری وفریاد وبی قراری بود .
دوم ، بکا است .
سوم ، حسرت ، دراین مقام صاحب ودادمسکین براوقات عزیز خودکه ضایع رفته است حسرت می کندوهرلحظه که بی محبوبش رفته درندامت می باشد .
چهارم ،تفکراست درمحبوب :ان فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون (۳/۱۳). وتفکرساعة خیرمن عبادة ستین سنة ، لان التفکر فی الموجب یوجب القرب الیه .
پنجم ،مراقبهٔ محبوب است وآن اشد مقامات وافضل آنها است .ای عزیز شنیده ای که وقتی امیرالمؤمنین علی - کرم الله وجهه - نماز می گزارد، رویش زردگشت ودلش خفقان گرفت وبیهوش شد . پرسیدندش که چه بود ؟ فرمود : راقبت الله تعالی فی صلوٰتی، فاستحییت من تقصیری (درنماز م درحال مراقبهٔ حق تعالی بودم ازتقصیرخودشرمنده گشتم) .
(کشاف ص ۱۴۷۰)

مودت چون بخدمت استوار است
ازین بهترترا دیگرچه کار است
(ناصرخسرو)

غرام

استهلاک درمحبوب را غرام خوانندومستهلک را مغرم .

قال الله‌تعالی : ان عذابها کان غراما (۶۵/۲۵)، ای مهلکا . چه ملازمت شهودمحبوب موجب هلاک محب است ، وغرام اکمل صفات حب است واحاطت او اعظم واتم .

(رسائل شاه‌نعمت‌الله‌ولی - ج ۱ ص ۲۱۴)

وله

سرگشتگی ازعشق وافراط دروجدوعشق راگویند .

(منتهی الارب)

چون شدی من کان لله ازوله
من ترا باشم که: کان الله له[1]

(مثنوی - مولوی)

وله ازمقامات عاشقان است . وله‌درعشق غیبت عاشق درمعشوق است به‌نعت حیرت بین وصال وانفصال . هرگاه رسوم عقل وعلم در عاشق زایل‌شود ودرتنگنای قبض‌جبروت، فراخنائی برای‌روح حیرانش نیابد ، به‌خدا ازخدا واله می گردد، واین حال زیبائی است در عشق .

شنیدم که ذوالنون در یکی از دعاهایش می گفت :ای روشنی چشم عارفان وای حبیب دلهای والهان .

حلاج گفت : وله‌هیمان دل به‌جمال پروردگار است .

(مشرب الارواح - روزبهان ص ۱۲۳)

عشق[2]

عشق افراط درمحبت است وآتشی است که‌دردل عاشق حق می افتد وجزحق رامی سوزاند. این عشق امری الهی است ، وآمدنی است نه‌آموختنی .

دوستی حق راگویند باوجودطلب وجدتمام .

(عراقی - رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ازحسین الفتی ص ۴۱)

---

۱ - اشاره‌است به‌حدیث نبوی : من کان لله‌کان الله‌له .
۲ - برای آگاهی بیشتربه‌کتاب "درخرابات" ازمؤلف‌رجوع شود .

بر باطن وحقیقت عقل اطلاق نمایند. روح را دو اعتبار است، یکی توجه او به عالم وحدت وکشور قدس، روح را به این اعتبار عشق خوانند. گاهی عشق را بر نفس توجه و انجذاب روح به جانب وحدت هم اطلاق کنند، و اعتبار ثانی آن است که روح چون متوجه عالم کثرت گردد جهت بسط علم بر کثرات، در این اعتبار هم دو نوع صورت تعلق معبر است:

یکی آنکه ادراک حقایق کلیه و معانی مجرده قدسیه نماید، به این اعتبار عقل معاد گویند.

دوم آنکه مدرک احوال جزئیات و اعمال حسات و مادیات باشد، به این اعتبار آن را عقل معاش و عقل جزوی گویند، این نوع عقل را با عشق تباین و تضاد است.

عشق چون در سینه‌ای منزل گرفت
جان آن کس را زهستی دل گرفت

* *

عشق جانان آتش است و عقل دود
عشق چون آید گریزد عقل زود

(مرآت عشاق)

شیخ را سؤال کردند از عشق، شیخ ما گفت: العشق شبکه الحق (عشق دام حق است).

(اسرار التوحید – ص ۳۲۴)

نقل است که درویشی از حلاج (روزی که قرار بود او را بکشند) پرسید که عشق چیست؟ گفت: امروز بینی و فردا و پس فردا. آن روزش بکشتند و دیگر روز بسوختند و سوم روزش بباد بردادند – یعنی عشق این است.

(تذکرة الاولیاء – عطار ص ۵۹۱)

ابوالحسن خرقانی گفت: یک ذره عشق از عالم غیب بیامد و همهٔ سینه‌های محبان ببوئید، هیچ کس را محرم نیافت، هم با غیب شد.

(تذکرة الاولیاء – عطار ص ۶۹۷)

وگفت: عشق بهره‌یی است از آن دریا که خلق را در آن گذر نیست. آتشی است که جان را در او گذر نیست. آورد بُردی است که بنده را خبر

نیست درآن، وآنچه بدین دریاها نهند بازنشود مگر دوچیز: یکی اندوه ویکی نیاز.

(تذکرة الاولیاء - عطار ص ۷۰۸)

پیرهرات گفت: عشق مردم خوار است، بی عشق مردم خوار است. عشق نه نام دارد ونه ننگ، نه صلح دارد ونه جنگ.

(رسائل خواجه عبدالله انصاری - رسالهٔ دل و جان - به تصحیح وحید دستگردی - ص ۲۱)

باز پیرهرات فرماید:

اگر بستهٔ عشقی خلاص مجوی، واگر کشتهٔ عشقی قصاص مجوی که عشق آتشی سوزان است وبحری بی پایان است، هم جان است و هم جان را جانان است، وقصهٔ بی پایان است، ودرد بی‌درمان است، وعقل در ادراک وی حیران است، و دل از دریافت وی ناتوان است، و عاشق قربان است. نهان کنندهٔ عیان است، و عیان کنندهٔ نهان است. عشق حیات فوأد است. اگرخاموش باشد دل راچاک کند و ازغیرخودش پاک کند، واگربخروشد وی رازیر وزبرکند، وازقصهٔ او شهروکوی راخبرکند. عشق دردنیست ولی به‌درد آرد. بلا نیست ولیکن بلا رابه سرمرد آرد. چنانکه علت حیات است همچنان سبب ممات است. هرچندمایهٔ راحت است پیرایهٔ آفت است. محبت محب راسوزد، نه‌محبوب را، وعشق طالب راسوزد نه‌مطلوب را.

(رسائل خواجه عبدالله انصاری - محبت نامه - ص ۱۲۵)

چون افراط وتفریط درصفات قدیمه نمی تواند بود، وعشق افراط محبت است، به طریقی که یافته‌ای، لا یطلق علی الحق اسم العشق والعاشق.

(رسائل شاه‌نعمت اللّه‌ولی - ج۱ ص ۲۱۰)

درمذهب عاشقان قراری دگراست
وین بادهٔ ناب راخماری دگراست

هرعلم که‌درمدرسه‌حاصل گردید
کار دگراست وعشق کاری دگراست

(کلیات شمس تبریزی)

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

* *

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

(حافظ)

سپاه عشق تو از گوشه‌ای کمین بگشود
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت

* *

بغمزه گر نربودی دل همه عالم
ز عشق تو دل جمله جهان چرا شیداست

* *

راهی است ره عشق به غایت خوش و نزدیک
هر ره که جز این نیست همه دور و دراز است

(عراقی)

عشق بالای کفر و دین دیدم
بی نشان از شک و یقین دیدم

(عطار)

وجود عشق عاشق را وجود اندر عدم سازد
حقیقت نیست آن عشقی که بر هستی رقم سازد

(سنائی)

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا خالی و پر کرد ز دوست

اجزای وجودم همگی دوست گرفت
نامی است ز من بر من و باقی همه اوست

(کلیات شمس تبریزی)

عشق آن شعله است کو چون برفروخت
هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت

(مثنوی ـ مولوی)

در عبارت همی نگنجد عشق
عشق از عالم عبارت نیست

هرکه را دل ز عشق گشت خراب
بعد از آن هرگزش عمارت نیست

(عطار)

عشق همه سوز و گداز است و بس
نیستی و عجز و نیاز است و بس

عشق بهر سینه که کاوش کند
خون دل از دیده تراوش کند

عشق کجا ؟ دامن آلودگی
عشق کجا ؟ راحت وآسودگی
(نظامی)

حُسن

به معنای زیبائي ، جمال ونیکوئي آمده است .
جمعیت کمالات راگویند دریک ذات ، واین جزحق تعالی رانباشد .
(عراقي)
چون به اطلاق باشد حسن ذاتی وجه حق راگویند ، وچون مقیدباشد تناسب اعضا واجزا راگویند .

گنجي است حسن وجملهٔ عالم خراب او
سّری است عشق وپردهٔ هستی حجاب او
(مرآت عشاق)

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت
آری به اتفاق،جهان مي توان گرفت
* *
مرا ازتست هردم تازه عشقی
ترا هر ساعتی حسنی دگرباد
(حافظ)

حسن وی است آنکه مرا ورا نه اول است
عشق من است آنکه مرا ورا نه آخراست
(مغربی)

عجب درآن نه که آفاق درتوحیرانند
توهم درآینه حیران حسن خویشتنی
(سعدی)

تادیدهٔ ما راندهدحسن تونوری
درباغ جمال توتماشانتوان کرد
(کلیات شمس تبریزی)

حسن چیزی راگویندکه به طبع ملایم باشد ، چون فرح و شادمانی ، ویا صفت کمال باشد ، مانندعلم ،ویا درخورمدح باشد ، چون عبادات .
حسن آن است که درخورمدح باشد دردنیا ،وسزاوار پاداش نیک درآخرت . حسن بردوقسم است :
۱ ـ حسن بدان معنی که درنفس اوست : عبارت است از اتصّاف به حسن برای آن معنائی که درذات اوست ،مانندایمان به خداوصفات او.

۲ ـ حسن بدان معنی که درغیر اوست: اتصاف به حسن است برای آن معنی که درغیر آن ثابت می باشد، مانند جهاد که به ذات خود حسنی ندارد زیرا موجب تخریب شهرها و عذاب بندگان و نابودی آنها است، ورسول خدا فرموده است:
آدمی بنیان پروردگار است وکسی که این بنیان را نابود کند ملعون است. اما حسنی که در جهاد می باشد بلند کردن کلمهٔ الله است، و هلاک کردن دشمنان او که این به اعتبار کفر کافر است.

(تعریفات جرجانی)

حسن هرملیحی وملیحه‌ای استعاره است ازجمال مطلق، و چون حسن سایهٔ جمال محبوب است، محبان آن راجمال می خوانند، زیرا که محبوب است ظاهر به مظهر، ومستعیر باید که استعاره به معیر بسپارد.
(رسائل شاه نعمت الله ولی ـ ج۳ ص ۲۳۳)

بدان که حسن صفتی ازصفات خدای تعالی است وآن قدیم است، زیرا ذات حق تعالی قدیم می باشد، چون حق بخواهد که دل بنده‌اش را برباید دردلش به انوار حسن خود تجلی می کند، وازحسن خود در دل بنده شراب محبت وعشق می ریزد، هراندازه که رؤیت حسن حق به زیادت شود عشق به زیادت می گردد، زیرا عشق ومحبت نزدیک اند به رؤیت حسن قدیم، وحسن الله تعالی وصف اخصّ اوست که فرمود: فتبارک الله احسن الخالقین(۱۴/۲۳). دراینجا حق تعالی در ایجاد مستحسن (پسندیده)، درملک خود، به ظهور حسن خود درآن، خود را وصف فرمود.

وحبیب خدا محمد ـ ص ـ فیض محبت از رؤیت الله تعالی درلباس حسن گرفت، وفرمود: رایت ربی فی احسن صورة (پروردگارم را در زیباترین صورت دیدم) واین مقام بربنده ظاهر نمی شود، تا اینکه به علت قدس وطهارتش ازحوادث، درمحل قبول حسن قدیم قرار گیرد، هرگاه چنین شود آینهٔ حسن الله درعالم می گردد، مانند: آدم و یوسف و موسی وعیسی ومصطفی (صلوات الله علیهم اجمعین) زیرا آنان معادن اصلی حسن بوده اند که ازحسن ازل مستفید شده بودند،

و خدای تعالی حسن خودرا درعالم ازطریق ایشان آشکار ساخت، وحسن میراث آنان گردید برای صاحبان جمال در دنیا وآخرت. و آنان بهترین نشانگرحسن خدایند درعالم، آیا درسخن یکی ازعرفا درهنگام دعایش نمی نگری که می گوید: یا من حسنه حجاب حسنه (ای کسی که حسن او حجاب حسن اوست).

وحسن ازویژه‌گیهای عشق درعاشق است، وظاهرنمی شود برای اوازجانب الله‌تعالی، مگردر نهایت سیرش به سوی الله‌تعالی، و چون سیرش درعشق تمام شودچیزی از ستودگان رانمی بیند جزاینکه حسن خدای رادِرا ومی‌نگرد. به این سبب است که عاشق حسن رادرعالم وجود ازهرزیبائی که‌بیند دوست دارد.

درحدیث آمده است که پیامبر – ص – صورت زیبا رادوست می داشت وفرمود: نظرکردن به‌صورت زیبا به بینائی می افزاید.

ذوالنون گفت: هرکه‌با خدای انس‌گیردبه هرچیزملیحی وهر روی زیبائی انس می گیرد.

حلاج گفت: عشق وحسن دوصفت قدیم‌اندکه‌دربندهٔ صادق یکی بدون دیگری آشکارنمی گردد، زیرا که افتراق درصفات نیست، واین معنی درکلام‌خدای تعالی مشهوراست که‌دروصف کلیم خودموسی فرمود: والقیت علیک محبةً منی ولتصنع علی عینی (۳۹/۲۰) (وازتو بر دلهای دشمن ودوست ،فرعون ودیگران، محبت افکندم تا تربیت وپرورشت به نظرما انجام گیرد). اهل تفسیرگفته‌اند: ملاحتی در چشم‌تواست که هرکه‌ببیند تورادوست دارد.

(مشرب الارواح – روزبهان)

آن

چگونگی وکیفیت خاص درحسن وزیبائی وجزآن، که عبارت ازآن نتوان کرد، وتنها به‌ذوق ادراک می گردد.

* *

دراصطلاح صوفیه عشق است.

(کشاف)

لطیفه‌ای است نهانی که عشق از آن خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
(حافظ)

آنچه گویند صوفیان نش آن
توئی آن "آن" علیک عین الله

*　*

آن گویم و آن چو صوفیانت
نی نی که تو پادشاه آنی

*　*

از یوسف خوشتری که در حسن
آن داری و یوسف آن ندارد
(سنائی)

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

*　*

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
(حافظ)

ملاحت (به معنی با نمکی وخوب روئی)

عبارت بود از ظهور حسن مطلق به شرط حصول اعتدال و تسویهٔ اجزاء مظاهر، لیکن به حسب اختلاف مظاهر، اسماء متنوع بر آن اطلاق نمایند. مثلا" چون در سیما وصورت حسن انسانی بود ملاحت خوانند، وچون درلفظ وعبارت بیانی باشد آن را فصاحت و بلاغت گویند، وبراین قیاس.

ملاحت از جهان بی مثالی
برون آمد چو رند لاابالی
به شهرستان نیکوئی علم زد
همه ترتیب عالم را بهم زد
گهی بر رخش حسن او شهسوار است
گهی با تیغ نطق آبدار است
چو در شخص است خوانندش ملاحت
چو در لفظ است گویندش فصاحت
(مرآت عشاق)

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرّخ شد از لطافت تو روزگار حسن
(حافظ)

بی نهایتی کمالات الهی را گویند که هیچکس به نهایت آن نرسد تا مطمئن شود.

(عراقی ـ کشاف)

اگرچه حسن فروشان به جلوه آمده اند
کسی به حسن و ملاحت به یار ما نرسید

(حافظ)

محبوب

حق تعالی را گویند وقتی که مستغنی از دوستی دانند او را مطلقاً " بی قیدی .

(عراقی)

محبوب دل وراحت جانی چه توان کرد
سلطان همه خلق جهانی چه توان کرد

(شاه نعمت الله ولی)

حقیقت روحیه که آن ذات حق است .

(کشاف اصطلاحات فنون)

وجود مطلق و جمال وجه حق را نامند که از سمت تقیید و تحدید مجرد باشد .

هرچه محبوبم کند من کرده ام
او منم من او چه گرد رپرده ام

(مرآت عشاق)

محبوب ز هر روی به جز روی تو نبود
خود نیست به هر وجه بجز روی تو محبوب

(مغربی)

معشوق

معشوق حق تعالی را گویند ، از آن جهت که مستحق دوستی او است از جمیع وجوه .

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی ص ۴۲)

معشوق چون نقاب ز رخ برنمی کشد
هرکس حکایتی به تصور چرا کند

(حافظ)

دردل که عشق نبود معشوق کی توان یافت
جائی که جان نباشد جانان چه کار دارد

هرکسی را نام معشوقی که هست*
می برد ، معشوق ما را نام نیست*

(عراقی)

حلقهٔ معشوق گیرو وقف کن
بردرا وجان غم فرسودخویش

* *

چون رخ معشوق رانه شبه ونه مثل است
سلطنت عشق رانه سرنه کران است
(عطار)

شاهد

آنچه برا شر مشاهده یا بطریق وجدیا حال یا تجلی یا شهود دردل حاضر شود.

زمن بنیوش ودل درشاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیورنباشد
(حافظ)

چه شاهدی است که با ماست درمیان امشب
که روشنست زرویش همه جهان امشب
(عطار)

شراب وشمع وشاهدعین معنی است
که درهرصورتی اورا تجلی است
(گلشن راز)

مستی به چشم شاهددلبند ماخوش است
زآنروسپرده اندبه مستی زمام ما
(حافظ)

تجلّی راگویند. (عراقی)

آنچه حاضرشودبعدازغیبت، شاهدحق است درسّرتو، مشهود ضمیر تست، شاهدعارف ومشهود معروف.
(اصطلاحات شرح شطحیات روزبهان ص ۵۶۳)

وصف کردن عاشق است شهودمشاهدقدم رابه صفت طهارت سرّوعین به التفات کردن به حادث.

مشایخ گویند: شاهدحاضراست وهرچه حاضردل باشد شاهدتست.

حلاج گفت: شاهدمکاشف اسرار درمحل انوار است واین معنی سخن پیامبراست که فرمود: شاهدمی بیندآنچه راکه غایب نمی بیند.
(مشرب الارواح - روزبهان ص ۱۲۳)

ظهورجمال مطلق رانامنددرمراتب اعیان تنزلات ومظاهرتجلیات.

شراب وشمع وشاهد جمله حاضر
مشو غافل زشاهد بازی آخر
(مرآت عشاق)

آنچه حاضر دل شود از اثر مشاهده، شاهد نام دارد، وآن چیزی است که گواه اوست بدرستی اختصاص او از مشاهدهٔ مشهود، خواه بصورت علم لدنی باشد که نبوده وبوجود آمده است، یا وجود حالی یا تجلی یا شهودی.
(اصطلاحات کاشانی ص ۱۵۳)

شاهد درلغت به معنای حاضر است ودر اصطلاح صوفیه عبارت از آن چیزی است که در دل انسان حاضر می باشد ویاد آن بردل غالب است، اگر علم غالب باشد او شاهد علم است واگر وجد غالب باشد شاهد وجد است، واگر حق غالب باشد شاهد حق است.
(تعریفات جرجانی)

درکشف اللغات می گوید: شاهد نزد سالکان حق را گویند به اعتبار ظهور وحضور، زیرا که حق به صور اشیاء ظاهر شده که هو الظاهر عبارت از آن است، ودر عرف، شاهد مرد خوب صورت را گویند. (کشاف)

شاهد هرجائی

حق تعالی را گویند.

یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم
رخسار به کس ننمود آن شاهد هرجائی
(حافظ)

با که توان گفت این سخن که نگارم
شاهد هرجائی است و پرده نشین است
(حاج ملاهادی سبزواری)

مشهود

آنچه دیده شود ومعاینه می گردد. (فرهنگ ناظم الاطباء)

چونور سیّد ما شاهد است ومشهود است
یقین که در همه عالم شهود ما باشد
(دیوان شاه نعمت الله ولی)

عالم همه مرآت جمال رخ اوست
حقا که جزاو نیست به عالم مشهود
(دیوان اسیری لاهیجی ص ۳۲۵)

مشهود عاشق انفاس ارواح قدسی است که در مشاهد قرب ازل اند و از شرف آن این است که از موارد سوگند حق می شود آنجا که حق به این دو حال عشاق سوگند می‌خورد و می فرماید: سوگند به شاهد و مشهود (۳/۸۵).
واسطی گفت: شاهد حق است و مشهود کون. جنید گفت: شاهد حق است که بر ضمیر و اسرار توشاهد است و بر آن آگاه.
سراج گفت: مشهود چیزی است که شاهد آن را مشاهده می کند.
حلاج گفت: هرگاه وقت اقتضای سکر کند، شاهد همان عارف است و هرگاه حال اقتضای صحو کند شاهد معروف است و هر زمان که شاهد حق باشد مشهود بنده است و چون شاهد بنده باشد مشهود رب است.
(مشرب الارواح - روزبهان ص۱۲۴)

مشهود و شاهد و شواهد و شهود

صوفیان مشهود را شاهد خوانند، بدان سبب که هرچه در دل حاضر آن بود آن چیز هم حاضر دل باشد و هرگاه که لفظ شاهد بطور مطلق بر صیغت واحد استعمال کنند، مرادشان حق بود و چون شواهد گویند بر صیغت جمع مرادشان خلق باشد، به جهت وحدت حق و کثرت خلق، و چون لفظ شهود مجرد گویند مرادشان حضور حق بود، چه دل ایشان پیوسته شاهد و حاضر حق بود.
(مصباح الهدایة و مفتاح الکفایة - عزالدین محمود کاشانی ص ۱۴۱)

دلدار

دلدار صفت باسطی را گویند به سرور و محبت در دل. (عراقی)

دل خرابی می کند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

*

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
(حافظ)

روشنان آینهٔ دل چو مصفا بینند
روی دلدار در آن آینه پیدا بینند
(عراقی)

دل مستم چو مرغ نیم بسمل بدام چون تو دلداری فتادست
(عطار)

عالم شهوداست یعنی مشاهدهٔ ذات حق .
(کشاف اصطلاحات فنون)

صفت باسطی حضرت حق را گویند بهسبب تابش لوامع محبت و فروغ نارشوق ومودت دردل عاشق بهنوعی کهتعین عاشقی ذره سان در آفتاب جمال معشوقیمتلاشیگردد ونور وجهعاشق درا عیان فاشی شود.

دلمخون کرد دلدارمعجب دلدارئی دارد
بهصدغممی کندخوارمچهخوش غمخوارئی دارد
(مرآت عشاق)

دلبر

صفت قابضی را گویندبهاندوه ومحنت در دل . (عراقی)

دلبرآسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنهازجانب مادل نگرانی دانست
(حافظ)

هرچهماخواهیمکردن اوبخواهدغیرآن
آنچهآن دلبرکندماخودهمان خواهیمکرد
(عراقی)

مرازمن بستان دلبرابهجذبهٔ خویش
کهنیست هیچ حجابیچو من مرادرپیش
(مغربی)

هموارهجفاکردن تاکی بود ای دلبر
پیوستهبلاکردن تاکی بود ای دلبر
(سنائی)

صفت قابضی را گویندبهسبب ظهور حکممحبت وحضورمعنی مودّت در دل محب .

دلبری دارم کهدلدارمن است
این جهان وآن جهان یارمن است
(مرآت عشاق)

جانان

صفت قیومی را گویند کهقیام جملهٔ موجودات بدوست که اگرآن دقیقهپیوستهموجودات رانبودی هیچ چیز وجودوبقا نیافتی .

(عراقی)

مـزن زچون وچرادم کـه‌بـنـدهٔ مقبـــــل
قبـول کـردبـه‌جا ن هرسخــن کـه‌جا نا ن گفت
(حا فـــظ)

عا شقا ن چون بـردر دل حلقــهٔ سودا زنـنــد
آ تش سودا ی جا نا ن در دل شیــدا زنـنـــد
(عرا قـــی)

دوست

سبــق محبت ا لـهـی را گویـنــد بـرمحبت سا لــک . (عرا قـــی)

ا وقا ت خوش آ ن بـودکه‌بـا دوست بسر شد
بـا قـی همه‌بـی حا صلی وبـی خبـری بـود

ا گرچه‌دوســت بـه‌چیزی نـمــی خرد مـــا را
بـه‌عا لـمــی نـفـروشیم موئی ا زسردوســت
(حا فـــظ)

جنت پـرا نـگبـین وشیـــرومـــــی
بـی جما ل دوست شورستا ن ما ست
(عرا قـــی)

تجلّــی روحــی صفا تــی را گویـنــد . (لـطیفهٔ غیبـــی)

یـــار

صفت ا لـهی را گویـندکه‌ضروری ا ست کا فهٔ مخلـوقا ت را و هیچ ا سـم موا فق ترا زا ین نـیست سا لک را ،زیـرا کلـمهٔ تـوحیدبرا ین‌ا سم دا یـرا ست.
(عرا قـــی)

یـا ربـا ما ســت چه‌حا جت که‌زیـا دت طلـبـیـم
دولـت صحبـت آ ن مونــس جا ن ما را بـــس
(حا فـــظ)

ا مــروزمرا در دل جــزیـا رنـمــی گـنـجـد
تـنـگ ا ست ا زآ ن در وی‌ا غیا رنمی گنجد
(عرا قـــی)

دا من نـخسـت بـرهمه‌عا لـــم فشا نده‌ا یـــم
وا نـگه‌بـه‌صـدق دا مــن یـا ری گرفتـــه‌ا یم
(مغربـی)

همـــه‌در دردبـما ندیـــم تـمـــا م
ا ثـرگــرد دَرِ یــا رکجــا ســـت ؟
(عطـــا ر)

عا لـم‌شهودرا گویـنـد ، یـعنـی مشا هدهٔ ذا ت حق .
(کشــا ف ا صطلاحا ت فنــو ن)

نگار

حق تعالی را نامند ونیزشیخ کامل راگویند از آن نظرکه مظهر صفات خدای متعال است .

نگارا وقت آن آمدکه یکدم زآن من باشی
دلم بی توبجان آمدبیا تا جان من باشی
(عراقی)

نگارا دل پرازنقش ونگاراست
ببرنقش ونگار ازدل نگارا
(مغربی)

چند رنجانی نگارا این دل مشتاق را
یا سلامت خودمسلّم نیست مرعشاق را
(سنائی)

درآن چمن کەبتان دست عاشقان گیرند
گرت زدست برآید نگارمن باشی
(حافظ)

مطلوب

وجەحق راگویند درهرمرتبه وهرطورکەباشدازاطوار قلبیه .

حاصل آنکه هرکه اوطالب بود
جان مطلوبش بدو راغب بود
(مرآت عشاق)

حق تعالی‌راگویندوقتی کەجوینده عاجزترازآن بود که به دوستی او منسوب بود .
(عراقی)

درشاهدومشهودتوئی ناظرومنظور
درعاشق ومعشوق توئی طالب ومطلوب
(مغربی)

عطارمست عشقی، ازعشق چندلافی ؟
گرطالبی فنا شو، مطلوب بس عیان است
(عطار)

مقصودهردوعالم ومطلوب روزگار
ازاین وآن مجوی وهمازجان خویش جو
(کلیات شمس تبریزی)

طالب ومطلوب بەمعنی مرید ومرادهم آمدەاست ، ودراین معنی

تعریف طالب و مطلوب این است:
طالب: آن است که حقیقت را جوید تا یابد.
مطلوب: آن است که حقیقت او را جوید تا با خود انس دهد.

حبیب

حبیب به معنای محبوب و محب است. در اصطلاح صوفیه بیشتر به معنای محبوب بکار رفته و حق تعالی را گویند. به معنای محب از القاب رسول خدا است، که حبیب الله بود.

غم حبیب نهان به ز گفتگوی رقیب
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
(حافظ)

درد دل را مجو دوا ز طبیب
به نگردد، مگر به بوی حبیب
(عراقی)

چو تافت بر دل من پرتو جمال حبیب
بدید دیدهٔ جان حسن بر کمال حبیب
(مغربی)

خلیل

خلیل را از آن جهت خلیل می خوانند، که تمام آنچه را که ذات الهی به آن موصوف است در او ساری است، همچنان که رنگ در اشیاء رنگی سریان دارد. آیا حق را که به صفات محدثات ظاهر می‌شود نمی‌نگری، یا مخلوق را نمی بینی که چگونه به صفات حق ظاهر می گردد، که سرایت شده به سرایت کننده محجوب می شود.. در اینجا اسم مفعول ظاهر و اسم فاعل باطن و پوشیده است...

اگر حق ظاهر باشد، خلق در آن پوشیده می شود، پس خلق تمام اسماء حق می‌شود، و هم سمع و بصر وی می‌گردد (مقام قرب فرایض) و اگر خلق ظاهر باشد، حق در آن پوشیده می‌گردد و حق سمع و بصر و دست و پا و جمیع قوای خلق می شود (مقام قرب نوافل).
(فصوص الحکم ۱/ ۸۰ – ۸۱)

تسمیه ابراهیم پیغمبر به خلیل از آن جهت کرده شده که حق در جمیع اجزاء صوری وی متخلل گشته و به تعین وی متعین شده و هر فعل

وهر صفت که از وی صادر بشود همه حق می کند چو بی هستی حق ابراهیم عدم است ، یا آنکه فعیل به معنی فاعل باشد ،یعنی ابراهیم متخلل وساری است در جمیع مظاهر الهیه زیرا که بعد از فناء ازخودی ابراهیم علیه السلام قایم به حق گشته است وجمیع صفات که ذات الهی به آن متصف است درخود مشاهده نموده چنانکه هویت حق را درجمیع اشیاء سریان است به سبب اتحاد مظهر وظاهر ، اورا نیز سریان است .

(شرح گلشن راز - لاهیجی ص ۲۶۳)

یا رب این آتش که برجان من است
سردکن زآنسان که کردی برخلیل

(حافظ)

فرق بین حبیب (به معنای محب) و خلیل

ازنوری پرسیدند ، حبیب بالاتر است یا خلیل ؟ گفت : آنکس که ازاوخواسته شده که تسلیم شود (خلیل) مانندآن نیست که خود در تسلیم پیش قدم باشد (حبیب) .

(طبقات الصوفیة - سلمی ص ۱۵۳)

خلیل مرید است وحبیب مراد ، مریدخواهنده ، مراد خواسته ، مرید رونده مراد ربوده ، خلیل بر صفت خدمت گزاران بر درگاه ربوبیت ایستاده وحبیب به حضرت احدیت درصفت نزدیکان و همرازان نشسته ، این جای ربودگان وآن ایستادن مقام روندگان !

(کشف اسرار - میبدی ج۱ ص ۳۶۷)

واسطی گفت : خلیل ازخلق به حق می شد ، وحبیب ازحق به خلق می آمد ، اوکه ازخلق به حق شود حق را به دلیل شناسد ، واوکه ازحق به خلق آید ، دلیل را به حق شناسد !

(کشف اسرار - میبدی ج۸ ص ۲۹۹)

محب

صاحب محبت را گویند با حق تعالی ، عامتر از آنکه طلب مقارن آن باشد یا نه ، زمانی طلب باشد ، وزمانی طلب نباشد .

(عراقی)

حال دردخودمحب هرگزنگویدبا طبیب
سخت بی دردی بودنالیدن ازدردحبیب
(کمال خجندی)

درمذهب ما محب ومحبوب یکی است
رغبت چه بودراغب ومرغوب یکی است
(دیوان شاه نعمت الله ولی ـ ص ۸۷۶)

تا چندهمچوشمع زبان آوری کنی
پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش
(حافظ)

ابن عطاء گفت : زندگی محب به دل است ، وزندگی مشتاق به اشک ، وزندگی عارف به ذکر ، وزندگی موحد به زبان ، وزندگی صاحب تعظیم به نفس ، وزندگی صاحب همّت به انقطاع ازنفس .واین زندگی سوختن وغرقه شدن بود .
(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۴۹۳)

عاشق

جویندهٔ حق راگویندبا وجود دوستی تمام و جدّبلیغ .

عاشقی به زمنت کوکه بدوی پردازی
دلبری به زتوام کوکه بوی پردازم
(عراقی)

به کدام مذهب است این ؟ به کدام ملت است این ؟
که کشندعاشقی راکه توعاشقم چرائی
(مغربی)
(عراقی)

عاشقان سوی حضرتش سرمست
عقل درآستین وجان بردست
تا چو سویش براق دل رانند
دررکابش همه بر افشانند
(حدیقهٔ سنائی ص ۱۰۹)

طالب

جوینده وخواستار راگویند ، ودراصطلاح صوفیه صاحب دردی را گویندکه جویای حقیقت است . وکسی است که هنوزتسلیم پیری نشده ودرجستجوی مرادی است تا اورا به سرمنزل حقیقت راهنمائی کند .

جویندهٔ حق را گویندا زرا ه عبودیت و محمدت کما ل ،نه ا ز روی دوستی.

تا که‌نبدا زا وطلب طا لب ا وکسی نشد (عراقی)

این همه‌جست وجوی ما هست زجست وجوی ا و

ما طا لب روی توسرگشتهٔ کوی تو (مغربی)

بنما رخ خودما را ا ی دلبربگزیده

(کلیا ت شمس تبریزی)

طا لب درا صطلاح سا لکا ن آنکه‌ا زشهوا ت طبیعی ولذا ت نفسا نی عبور نما ید، وپردهٔ پندا ر ا زروی حقیقت بردا رد ،وا زکثرت به‌وحدت رود تا ا نسا ن کا مل گردد، وا ین مقا م را فنا ء فی ا لله گویندکه‌نها یت سیرطا لبا ن ا ست. (کشا ف)

وصال

رسیدن به‌مقا م‌وحدت حقیقی را گویندبا ترک من وما ی ا عتبا ری.

هرکس ا زدا یرهٔ وصل نصیبی طلبد

تا که‌را بخت نشا ندبه‌سرخوا ن وصا ل

(کما ل خجندی)

وصل چیست ا زنیستی هست آمدن

پس ا زین هردوبرون مست آمدن

(مصیبت نا مه‌ـ عطا ر ص ۴۲)

به‌ا میدوصا لت می کنم جا ن

وگرنه طا قت هجرا ن که دا رد؟

(عراقی)

شکا یت شب هجرا ن فروگذا شته‌به

به‌شکرآنکه‌برا فکندپرده روز وصا ل

(حا فظ)

وصلت چگونه‌جویم؟ کا ندرطلب نیا ید

وصفت چگونه گویم؟ کا ندر زبا ن نگنجد

(عطا ر)

مقا م‌وحدت را گویندمع ا لله، درسرّا ء و ضرّا ء.

(عراقی)

رسیدن را گویندبه‌مقا م وحدت ومرتبهٔ ا حدیت ا لجمع و قرب لی مع

الله به‌سبب افنای رسوم‌بشریت واخفای عموم‌صفات خلقیت .

وصال حق زخلقیت جدائی است
زخودبیگانه‌گشتن آشنائی است
(گلشن راز)
(مرآت عشاق)

وحدت حقیقی‌را گویندکه‌آن واسطه‌است میان ظهور و بطون، ونیز وصل عبارت ازفنای سالک است دراوصاف حق‌تعالی وآن تحقق است به‌اسماء تعالی .

ونیز وصل آن راگویندکه‌لمحه‌ای ازاوجدانشود ،زبان‌درذکر و دل درفکر، وجان درمشاهدهٔ او مشغول دارد ، ودر همه‌حال بااوباشد ، وواصل آنراگویندکه‌ازخودرسته‌وبه‌خدا پیوسته‌باشدوبه‌تخلق به اخلاق الله‌موصوف گشته‌باشد وبی نام‌ونشان شده ، چنانکه‌قطره در دریا محوگردد .
(کشاف)

ابن خفیف گوید: وصل آن است که‌به‌محبوب اتصال پدیدآید از جملهٔ چیزها ، وغیبت افتدازجملهٔ چیزهاجزحق تعالی .
(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار ص ۵۷۸)

دیدار

رؤیت حق است به‌چشم دل، ملاقات مرشدکامل ومعشوق رابه‌چشم سَرْ وسِرّ نیزگویند .

کشتی شکستگانیم،ای بادشرطه برخیز
باشدکه‌بازبینیم، دیدارآشنا را
(حافظ)

یعقوب واروااسفاها همی زنم
دیدارخوب یوسف کنعانم‌آرزوست
(کلیات شمس تبریزی)

چه‌باشدگرخوری صدسال تیمار
چوبینی دوست رایک روز دیدار
(کشف الاسرار ـ ج ۷ ص ۵۱۳)

پیرهرات فرماید :
مهرودیدارهردوبه‌هم رسیدند .

مهردیدار راگفت :
توچون نوری که عالم افروزی.
دیدارمهر راگفت :
توچون آتشی که عالم سوزی .
دیدارگفت :
من چون جلوه‌کنم، غمان ازدل برکنم.
مهرگفت :
من باری غارت‌کنم دلی که‌براورخت افکنم.
دیدارگفت :
من تحفهٔ ممتحنانم.
مهرگفت :
من شورندهٔ جهانم.
(کشف الاسرار ـ ج ۳ ص ۶۳۹)

بوس ـ بوسه

استعدادقبول کیفیت کلام راگویند،علمی وعملی وصوری ومعنوی .
(عراقی)

فیض وجذبهٔ باطن که‌به‌نسبت سالک واقع شود، ونیز لذت بشری راگویند.
(کشاف)

دیدارشدمیسروبوس وکنارهم
ازبخت شکردارم وازروزگارهم
یک بوسه‌ربودم زلبت دل دگری خواست
فرمودفراق توکه : فرمای،دگرنیست
(حافظ)

ترسم‌به‌وقت بوس زشادی شوی هلاک
ای جان زلب مپرس کداین آستان کیست
(عراقی)
(کمال خجندی)

کنار (بغل وآغوش ـ کنارگرفتن یعنی : درآغوش کشیدن)

درآغوش‌گرفتن معشوق حقیقی است ، به‌شکل‌ذکروفکر مدام ، و

دوام مراقبت ودریافت اسرار .

چون من شکسته ای را ازپیش خودچه رانی
کم غایت توقع بوسی است یا کناری
(حافظ)

دریافت اسرار ودوام مراقبت راگویند .
(عراقی)

دریافتن اسرارتوحیدودوام مراقبه راگویند .
(کشاف)

تا تونیائی چوآرزوبه کنارم
هیچ مرادیم درکنارنیاید
(کمال خجندی)

نزدیکی

شعوربه معارف اسماء وصفات وافعال الهی راگویند .
(عراقی)

مرودور ای عزیزمن بیا نزدیک ما بنشین
چرا بیگانه می گردی نشان آشنا داری
(شاه نعمت الله ولی)

به دل نزدیکی ارچه دوری ازچشم
دلم راچون همیشه درخیالی
(عراقی)

ابویزیدرحمةالله گفت : دورترین ازدرگاه خداوند کسانی رادیدم که ایشان خویشتن رانزدیک تردارند .
(نورالعلوم ـ شیخ ابوالحسن خرقانی ص ۱۲۳)

دوری

شعوربه معارف وکیفیات عالم تفرقه ودقایق آنراگویند .
(عراقی)

یک لحظه زکوی دوست دوری
درمذهب عاشقان حرام است
(کلیات شمس تبریزی)

چون عراقی هرکه دورازیارماند
چشم اوگریان دلش بریان بود
(عراقی)

هجران ـ هجر

هجران درلغت به معنی دوری است و دراصطلاح صوفیه دوری ازمقام وحدت راگویند .

التفات به غیر حق را گویند، درونی وبیرونی (چه در ظاهر،جد درباطن).
(عراقی ـ کشاف)

التفات وتوجه دل را گویند به غیر مطلوب حقیقی چه از روی ظاهر و چه از جهت باطن باشد.

زاهد برو از کوچهٔ مستان بسلامت
ما مرد وصالیم مگو قصهٔ هجران
(مرآت عشاق)

پس از وصلی که همچون باد بگذشت
درآمد این غم هجران دریغا
(عطار)

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
از درد بمردیم چو از دست دوا رفت
(حافظ)

وصال او نمی یابم تن اندر هجر او دارم
به شادی چون نیم لایق مرا تیمار او لی تر
(عراقی)

وصل وهجران نیست الاّ وصف خاص عاشقان
مغربی گر عارفی از وصل وهجران دم مزن
(مغربی)

فراق

به معنای دوری وجدائی است، ودر اصطلاح عاشقان جدائی عاشق از معشوق است.

فراق غیبت را گویند از مقام وحدت.
(عراقی)

فراق به کسر فاء از کسی جدا شدن است، ودر اصطلاح صوفیه مراد از فراق آن است که اگر یک لمحه عاشق از معشوق خود جدا شود آن فراق صد ساله باشد، ونیز بیرون آمدن سالک از وطن اصلی که عالم بطون است به عالم ظهور، همین فراق او است، وبازرفتن از عالم ظهور به عالم بطون وصال او است، واین وصال بجز از مرگ صوری حاصل نشود.
(کشاف)

شیخ روزبهان فرماید:
مقام فراق از مقامات مشتاقان است.

حقیقت تنزیه اول ، موجب فراق همه ما سوی الله از مشاهد ادراک وصل قدم به صورت شناخت کنه ذات می گردد ، زیرا صمدیت ، از اینکه مُدرکِ خلق شود و خلق از طریق وصف قصد شناخت وی کنند ، امتناع دارد . چون چنین است پس از کجا حضرت احدیت مُدرک حوادث تواند بود.

سپاس خدائی را که بین او وکون و هرچه در آنست علت و نسبتی نیست . خدای تعالی فرمود : ولایحیطون به علما (۲۰/۱۱۰) (وهیچ کسی را به او احاطه و آگاهی نیست) . سپاس خدائی را که کس را در این مقام به فراق مخصوص نگردانید ، بلکه همه در آتش فراق اند و از درک معنای جلال او محجوب .

اما آنچه را که جماعت صوفیه درباره فراق اشاره کرده اند، آن است که صوفی به سبب فراقی که از لغزش او ناشی شده است ، در امتحان جدائی ونگرانی قرار گیرد . پس چنین کس به جهت عوارض بشریت از مشاهدهٔ قرب محجوب می گردد، و این حال تنها به جهت ابطال شناختی می باشد که از طریق وقایع معرفت و تجلی قدم برای آنها عرضه شده بوده است و خداوند آنها را به این فراق محجوب می سازد ، به حسن خود از حسن خود وبه جمال خود از جمال خود و به جلال خود از جلال خود آنها را باز می دارد ، به علت غیرت ربوبیت و افزایش عرفان آنها در قرب ، ارواح ایشان را در شوق می گدازد و اسرارشان را در عشق نابود می سازد .

آیا توجه نمی کنی درمرتبهٔ آدم درمورد خوردن گندم، ومشغول شدن نوح به سؤال کردن از خدا دربارهٔ فرزندش ونیز چگونه پیامبر فرمود : انه لیغان علی قلبی [1] .

گفته اند ، فراق حادثه بزرگی است که بر هر انسان آزادهٔ کریمی فرود می آید .

حلاج گفت : فراق شعلهٔ آتش غیرت است ، که از آتش زنهٔ عزت برمی خیزد .

(مشرب الارواح - روزبهان ص ۱۰۶)

---

۱ - اشاره است به حدیث : انه لیغان علی قلبی حتی استغفر الله فی الیوم سبعین مرة (تاریکی بر دل من می آید تا اینکه هر روز هفتاد مرتبه از خدا طلب آمرزش می کنم) .

بُعد وهجران نفس را گویند از حریم وحدت ذاتیه وهویت غیبیه .

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت

فراق یار نه آن می کند که بتوان گفت

(حافظ) (مرآت عشاق)

ذوالنون مصری گفت : بدان که خوف آتش در جنب خوف فراق به منزلت یک قطرهٔ آب است که در دریای اعظم اندازند ، و من نمی دانم چیزی دل گیرنده تر از خوف فراق.

(تذکرة الاولیاء ـ عطار ص ۱۵۰)

میل من سوی وصال وقصد او سوی فراق

ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

(حافظ)

باز محنت زدگان از غم واندوه فراق

دل چو آتشکده و دیده چو دریا بینند

(عراقی)

برهم افتاده چو زلف هر طرف

کشتهٔ تو در فراق افتاده است

(عطار)

غم

بند اهتمام طلب معشوق را گویند . (عراقی)

اهتمام عاشق را در طلب حضور ومواصلت معشوق گویند ، تا که موأنست او در فراق نهان غم باشد که مذکور محبوب است .

ز تنهائی به جان آمد دل اندوه پرورد م

اگر نه همدمی کردی غم او من چه می کردم

(مرآت عشاق)

ابوعثمان را پرسیدند از غمی که انسان آنرا می یابد و نمی داند که از کجا آمده است . وی گفت : روح گناهان و جنایات نفس را ضبط می کند و نفس آنها را فراموش می سازد. چون روح بیداری نفس را دریابد جنایات او را بروی عرضه می کند . پس نفس را انکسار وشرمندگی فرا می گیرد و آن غمی است که در می یابد و نمی داند از کجا آمده است .

(اللمع ص ۲۲۶)

با رغمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
(حافظ)

با اینهمه هم ، غم تو ما را
خوشتر ز هزار شادمانی
(عراقی)

شادی وصال جان روزی رسد از جانان
آن را که درون دل از عشق غمی باشد
(کلیات شمس تبریزی)

آنجا که منم غم است و دل نیست
وآنجا که توئی دل است و غم نیست
(سنائی)

غمکده

مقام مستوری را گویند. (عراقی ـ کشاف)

غمگسار

صفت رحمانی حق تعالی را گویند که شمولی و عمومی دارد.
(عراقی)

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او
اگر کنم گله ای غمگسار من باشی
(حافظ)

محب گرچه جز جان غمگین نداشت
روان برد تحفه بر غمگسار
(کمال خجندی)

غمگساری : صفت رحمانیه را گویند که تمامی موجودات را از آن عنایت بهره و حظی است.

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
به کام غمزدگان غمگسار باز آید
(مرآت عشاق)

اثر صفت جمالی است که عموم و شمول دارد.
(کشاف)

آن مونس و غمگسار جان کو؟
وآن شاهد جان انس و جان کو؟
(عراقی)

رفتی وغم‌ها دردلم‌خوش آنکه‌با زآئی ومن
گویم‌غم‌دل یک به‌یک با غمگساری همچوتو
(هاتف اصفهانی)
ای لب ما خموش‌کن سوی نگار گوش‌کن
تا که‌کندبه‌لطف خودنا دره غمگساری
(کلیات شمس تبریزی)

غم‌خوار

صفت رحیمی حق تعالی راگویندکه‌آن خصوصیتی دارد.
(عراقی)
هرروزازین دیوان صدغم‌برما آید
دردا که‌درین صدغم غمخوارنمی بینم
(عطار)
چون یارمن اوباشدبی یارنخواهم‌ماند
چون غم‌خورم‌اوباشدغم‌خوارنخواهم‌شد
(عراقی)

صفت رحیمی راگویندکه‌مخصوص ارباب سعادت معنوی و اهل دولت اخروی راست.

پیوندعمربسته‌به‌موئی است هوش‌دار
غم‌خوارخویش باش غم‌روزگارچیست
(مرآت عشاق)

همّ

درلغت به‌معنی قصدوعزم وآهنگ واندوه‌وضیق صدراست.

هم‌به‌معنای غم بایکدیگرتفاوت دارند. غم‌اندوه گذشته است و هم‌اندوه‌آینده.

دراصطلاح صوفیه‌توجه‌تامصوفی راگویندرطلب الله.

قصدواهتمام عاشق راگویند درطلبکاری معشوق، به‌نوعی که‌دل مشغول غیرطلب نباشد.

(مرآت عشاق)

دراصطلاح صوفیه‌هم اشاره‌است‌به‌جمع کردن همت ها وآنهارا هم واحد قراردادن.

ابوسعیدخرازگفت: هم‌خودرادرپیشگاه‌خدای تعالی جمع ساز.

بعضی گفته‌اند: سزاوار است که همّ بنده زیرپای او باشد یعنی همّی برای گذشته و آینده نداشته باشد و با وقت خود در زمان حال خود باشد.

(اللمع ص ۳۵۵)

اشارت جمع هموم است تا یکی شود. حقیقتش اشتمال حزن است در دل عاشق به نعت توقان (آرزومندی) شُربه وصلت.

قال الله تعالی: ولقد همت به وهمّ بها (۲۴/۱۲) (آن زن از فرط میل با آنکه از یوسف جواب رد و امتناع شنید باز در وصل او اصرار و اهتمام کرد).

(اصطلاحات شرح شطحیات ـ روزبهان ص ۵۷۵)

فرق بین همّ و همت

ابوعلی دقاق گفت: چون مرید مجرد بود در بدایت از همی و در نهایت از همتی، او معطل بود، و هم آن است که مشغول گردانند ظاهر او را به عبادت، و همت آن است که جمع گردانند باطن او را به مراقبت.

(تذکرة الاولیاء ـ عطار)

هم المفرد

آن است که با ذکر حدث نیامیزد.

(اصطلاحات شرح شطحیات ـ روزبهان ص ۵۶۸)

شیخ روزبهان فرماید:

هرگاه عارف درمحل تجرید باشد همّ او همّ وحدانیت می شود، وحدانیت را می خواهد و بس، و در او همّ حجاب و همّ حدثان باقی نمی‌ماند بلکه همتش همت ربوبیت است.

حلاج گفت: همّ مفرد برای اهل وحدانیت است.

(مشرب الارواح ـ روزبهان ص ۲۸۰)

همت

توجه قلب وقصد اوست با جمیع قوای روحانیه به جانب حق، برای حصول کمال، برای خود یا دیگری.

(تعریفات جرجانی ص ۳۲۰)

همت را مراتب ثلاثه است: همت تنبیه، وهمت ارادت، و همت حقیقت.

اما همت تنبیه تجرد دل است از تمنی، اعم از آنکه محال باشد یا ممکن،

وصاحب این همت باید که نظر فرماید درآنچه تمنا می کند، اگر به علم مستقیم است تمنا کند والالا.

اما همت ارادت، اول صدق مرید است، واین همت جمعیت است.

مصراع : چون جمع شود اثر کند در عالم،

واحوال عالم: همة الرجال تقلع الجبال.

اما همت حقیقت، جمع همم است به صفای الهام، وآن همت خاصهٔ مشایخ کبار است از اهل الله، که اجتناب می نمایند از کثرت، وطالب احدیت اند از برای توحید.

(رسائل شاه نعمت الله ولی – ج۲ ص ۲۴۹)

عاقبت دست بر آن سرو بلندش برسد
هرکه در راه طلب همت او قاصر نیست
(حافظ)

همة الافاقة

اول درجات همت در سیر و سلوک است، واین همت باعثه است بر طلب باقی و ترک فانی.

فانی بده و نعمت باقی بستان   تا تاجر عاقل مبصر باشی

(رسائل شاه نعمت الله ولی ج۴ ص ۲۶– اصطلاحات کاشانی ص ۴۵)

همة الأنفة

درجهٔ ثانی همت است، وصاحب این همت خاطرش متعلق باشد بر اجر عمل، ودلش مشغول به توقع آنچه خدای تعالی وعده فرموده از ثواب بر عمل. لاجرم طلب مشاهدهٔ حق نکند، بلکه تعبد الله کند، به امید احسان او. واز توجه به حق درحالی که طالب تقرب اوست به طلب ماسوای حق نمی پردازد.

طلب غیر او ازو نکنیم   ورکنیم آن طلب نکو نکنیم

(رسائل شاه نعمت الله ولی ج۴ ص۲۶– اصطلاحات کاشانی ص ۴۵)

همة ارباب الهمم العالیة

درجهٔ ثالثه است، وهمت علیهٔ ارباب همم عالیه متعلق نگردد،

الا به حق ، وملتفت نشود به غیر او ، و این مرتبهٔ اعلی همم است ، بلکه راضی نبود به احوال و مقامات و توقف ننماید به اسماء و صفات ، ونظر نفرماید الا به عین ذات .

(رسائل شاه نعمت الله ولی – ج ۴ ص ۲۶ – کاشانی ص ۴۶)

همت علیهٔ عارف پس از فرح بالله است. آنگاه که حق به وصف امتنان ظاهر گردد واحسان خود را نشان را وکند وبرا وبه نعت تفقد وتربیت گواه گردد ، عارف مکان خود را از آن ظهور در حال انبساط می بیند وبرای وی نهرهای فیض قدیم باز وجاری می شود ، اما او به هرچه می بیند خشنود نیست وبیشتر از آنچه تاب تحمل آنرا دارد طلب می کند . خدای تعالی فرمود : وقل رب زدنی علما (۲۰/۱۱۴). حلاج گفت : علو همت آنست که عارف به چیزی جز فنای در قدم ورسیدن به بقای پس از عدم راضی نشود .

(مشرب الارواح – روزبهان ص ۱۴۰)

افسردگی

غلبهٔ برودت مائیه احکام طبیعت را گویند که آتش شوق معارف الهی را فرونشاند .

تا به کی افسردگی می ماندت   صد جهان مردگی می ماندت

(مرآت عشاق)

عشق هر دل فسرده را نرسد   عشق جز رحمت وهدایت نیست

(کلیات شمس تبریزی)

اندوه

حیرت را گویند در کاری که ندانند وجد وفقد آن .

(عراقی)

حیرت را گویند که در حالت سیران وطیران واقع شود .

(لطیفهٔ غیبی)

حیرت سالک را گویند در کاری که سبب وجدان وفقدان آن پیش او مجهول باشد .

تا در اندوهت بسر می برده ام   هر زمان دردی دگر می خورده ام

(مرآت عشاق)

عاشقانت همی بجان بخرند   اندهٔ عشق جاودانهٔ تو

(سنائی)

بشرحافی گفت: اندوه ملکی است که چون جایی قرار گرفت رضا ندهد که هیچ چیز با وی قرار گیرد.

(تذکرة الاولیاء - عطار ص ۱۳۴)

ابن خفیف گفت: اندوه تن را از طرب بازدارد.

(تذکرة الاولیاء - عطار ص ۵۷۸)

ابوالحسن خرقانی گفت: قسمت کرد حق تعالی چیزها بر خلق، اندوه نصیب جوانمردان نهاد و ایشان قبول کردند.

(تذکرة الاولیاء - عطار ص ۷۰۳)

ابوالحسن خرقانی را گفتند: اندوه به چه به دست آید؟ گفت: به آنکه همه جهد آن کنی که درکار او پاک روی و چندان که بنگری دانی که پاک نه ای و نتوانی بود، که اندوه او فرو آید.

(تذکرة الاولیاء - عطار ص ۷۰۹)

وگفت: درد جوانمردان اندوه است که به دو عالم درنگنجد.

(تذکرة الاولیاء - عطار ص ۷۰۴)

ابوعثمان حیری گفت: اندوهگین آن است که پروای آنش نبود که از اندوه بترسد.

(تذکرة الاولیاء - عطار ص ۴۸۰)

هیچ کارم نیست جز اندوه تو   روز و شب پیوسته در کار توام

(عطار)

رابعه مردی را دید، همی گفت: وا اندوها. گفت: بگوی وا بی اندوها، اگر اندوه بودی، زهره ات نبودی که نفس بزدی.

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۲۰۹)

اندوه عشق

مریدی از شبلی پرسید تو را هیچ دیدهٔ گریان نیست؟ گفت: ای فلان آنچه دل ما را با جان ما افتاده از دیده پنهان است، هرچه بیرون قالب تن است، بیگانهٔ راه است و تعبیه ای در درون باید ای

جوانمرد اندوه او ازلی است لیکن نه با هرکس باشد این اندوه چون بردل عاشقی سایه افکند، درآن هنگام رعدحالت به خروشیدن آید و برق امید به جستن آید و باران مراد برساحت دل می بارد، و نبات های گوناگون می روید. گاهی نرگس رضا است، گاهی ارغوان قناعت، گاهی سوسن توکل، گاهی یاسمین تواضع، و عاشق درکار ایستاده، زیر ابر اندوه، ازباغ دل ریاحین رنگارنگ می درود ودسته ها می بندد.

(کشف الاسرار میبدی ج ۱۰ ص ۴۰)

کلال (ماندگی اعضا)

شیخ روزبهان فرماید:

هرگاه حق برای عارف به صفت قدم وازلیت وبقای سرمدیت بروز کند، عارف در دریای وحدانیت ازل وابد قرار می گیرد و درصفات کبریا و عظمت وجلال وعزت متلاشی می شود. وبردل او غایات هیبت واجلال چیره می گردد وتوان ندارد که در حالت مشاهده سخن گوید واگربخواهد حق را وصف کند با نیکوترین وصفی، ازصولت نازلات انوارقدم وبقاء برزبانش سنگینی پیدا می شود.

خدای تعالی فرمود: واذا قرئ القرآن فاستمعوا له و انصتوا (۲۰۴/۷) (هرگاه قرآن را بخوانند بشنوید وبه آن گوش فرادهید).

پیامبرفرمود: من عرف الله کل لسانه (هرکه خدای تعالی را بشناسد زبانش درمی ماند).

حلاج گفت: حیرانی ناگهانی درزمان کشف کبریای حق موجب کلال عارف می شود.

(مشرب الارواح - روزبهان ص ۱۵۵)

بس بکوشی وبه آخر ازکلال   هم توگوئی خویش کالعقل عقال

(مثنوی مولوی)

ملال

فتوری است که ازکثرت پرداختن به چیزی عارض گردد و موجب شود که انسان خسته و مانده شود و از آن روی برتابد.

(تعریفات جرجانی)

شیخ روزبهان فرماید:

هرکاه قرب حق با همهٔ اوصاف خود از کتم قدم ظاهر گردد و ما سوای خود را از آغبار ورسوم سیر مقامات و حالات فانی سازد، وانوار آن، روح موحد را احاطه کند، و برا وسطوات قدوسیت غالب گردد، موحد را از شدت تجلی آن فرار نماند وخواهد که از آن محجوب شود، تا در لحظ واردات باقی بماند. واین حال نیز در مقام انس دست دهد، که هرگاه در انس کامل شود و شاهد قرب قرب گردد ودر محل انس از شهود حسن پایدار بماند، می‌خواهد که شبی را از انس تنها بماند واین از ناتوانی حادث است در قدم ولذا پیامبر فرمود: از توبه تو پناه می برم وفرمود: خداوند ملال نمی پذیرد تا اینکه شما ملول شوید.

حلاج گفت: ملال فرار حادث از نابودی درقدم است.

(مشرب الارواح - روزبهان ص ۲۰۵)

هرکه ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال
سر ما وقدمش یا لب ما ودهنش

(حافظ)

حزن

حالت پراکندگی دل را در وادی های غفلت حزن گویند.

حالتی را گویند که در دل پدید آید بعد از مفارقت وباعث طلب باشد، به اهتمام تمام ومتأسف از مفارقت. (عراقی)

ضیق قلب است. (شرح شطحیات - روزبهان)

حزن نوعی شادی و مسرت است که به غم وغصه آمیخته است.

حزن با هم فرق دارد زیرا هم امر طبیعی است ولی حزن حالتی است که از جانب خدا می آید.

(ترجمه و شرح کلمات قصار باباطاهر ص ۷۳۴)

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته در این معنی گفتیم و همین باشد

(حافظ)

تفاوت بین حزن و اندوه آن است که حزن ضیق قلب است و اندوه

ضیق صدر.

پیرهرات گوید: خدای عزوجل فرماید: وبرگردیدند وچشمان ایشان اشک حزن می ریزانید. تولوا واعینهم تفیض من الدمع حزنا (۹۲/۹).

حزن رنج کشیدن است برای آنچه ازدست رفته، وتأسف برآنچه به دست نیاید، وآن را سه درجه باشد:

۱ ــ درجهٔ نخست: حزن عامه است:
وآن حزن است ازکوتاهی درخدمت،
ازافتادن دوروطهٔ ناهنجاری،
وازضایع کردن روزها.

۲ ــ درجهٔ دوم: حزن اهل ارادت است:
وآن حزن برین است که وقت به تفرقه (پراکندگی) تعلق پذیرد،
وحزن برین که نفس به مشاهده مشغول گردد،
وحزن براین که ازحزن تسلی حاصل شود.
وخاصگان درمقام حزنِ چیزی نباشند.

۳ ــ ولاکن درجهٔ سوم ازحزن:
حزن داشتن برای عارضات پائین تر ازخواطر،
وبرای معارضات (بین) قصدها،
وبرای معارضات دربارهٔ احکام. (منازل السایرین)

شیخ روزبهان فرماید:

حزن ازمقامات سالکان است وآن پس ازپیوند رشته های جذب محبت درقلب مهموم بوجودمی آید. وآن هنگامی است که با نعت فکرت دائم وحیرت غالب براسرا رسرگردان، دردهای فروزندهٔ اسرار، آتش شوق رادرهمهٔ انفاس متراکم سازد، واین وصف سیدپیامبران علیه السلام است، که واصفان اورابه آن ستوده وگفته اند: آن حضرت اندوه وحزنش پیوسته بود. وحقیقت حزن سوختن فطرت قابل و شایسته است به آتش های زند[1] صفت به نعت وقوع نورتجلی جمال

---

۱ ــ آهنی که برسنگ زنندوازآن آتش بجهد (فرهنگ معین).

وکمال ، درسوختن طبع سلیم ازطبع‌های روح ناطقه .

پیامبرفرمود: خداوندهردل حزین رادوست دارد .

(مشرب الارواح – روزبهان ص ۳۰)

کلبهٔ احزان

وقت حزن راگویند .

(عراقی)

یوسف گمگشته باز آیدبه‌کنعان غم‌مخور

کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم‌مخور

(حافظ)

دلی باشدکه‌پرغم ازهجرمعشوق است .

(کشاف)

مقام‌تفرقهٔ دل راگویند ،درهنگام‌ظهورحزن بر فقدان مطلوب حقیقی .

(مرآت عشاق)

یوسف گم‌شده راگرچه نیابم‌به‌جهان

لاجرم‌سینهٔ من کلبهٔ احزان آید

(عراقی)

آن شاه‌کزوخانهٔ دل شاه‌نشین بود

ازکلبهٔ احزان گدا بازکجا رفت ؟

(کمال خجندی)

غصه (اندوه گلوگیر)

شیخ روزبهان فرماید:

غصه‌ازمقامات مشتاقان است .

غصهٔ اهل عشق هنگامی‌است که‌در دریای‌هجران فرووروند ومه‌های شدت‌فراق دلهای آنان رافراگیرد .پس‌روح های آنان به‌آتش محبت درسینه‌ها به‌هیجان می آید ،وتَفْ های محبت به حلق های آنان جاری می‌شودودرآنجا تشدید می گردد ، سپس می خواهندکه‌آنها را به‌بلعند، نمی توانندوبا تلخی سوزش آمیخته‌است ، تا اینکه‌بردل های آنان لشکرانوارسکینه‌فرودآیدوبادهای معطرقرب بوزد وآنها را به‌شرح شکایت به‌نعت‌گریستن وغصه‌تهییج کنندوزبان آنان را به‌علت غلبه تلخی فراق وگم‌کردن درعین یافتن مانع ازسخن گفتن گردد .

(مشرب الارواح – روزبهان ص ۱۱۱)

آنکه زو هر سرو آزادی کند قادر است او غصه را شادی کند

(مثنوی مولوی)

آه

افسوس شدید سالک را گویند برفوت اوقات وکمال آمادگی برای جبران مافات .

علامت ونشانهٔ کمال عشق را گویند که زبان از شرح تفصیل آن قاصر باشد ، وبنان بیان از رسم حقیقت آن مقصر ، واز غایت اضطرار و اضطراب جهت دفع کربت و رفع ضجرت بدین آه حسرت متوسل گردد ، که :ان ابراهیم لاوّاه حلیم (۱۱۴/۹) ، واین درمرتبهٔ طور روحی بود .

آه اگر از جای خاص آید پدید مرد را حالی خلاص آید پدید

(مرآت عشاق)

آه غماز است اندر راه عشق وعاشقی بند برنه در نهانخانهٔ خموشی آه را

(سنائی)

تأوّه (آه کشیدن)

شیخ روزبهان فرماید :

این صفت وصف صاحب حالی است که دلی مضطرب واندوهگین و پر از محبت وشوق دارد .اگر این حا[illegible] ه سبب عذاب خواریهای محبت ناشی از طول فراق وآتش شوق براو چیره شود وسینه اش از بزرگی شداید سطوات عظمت حق بکبرد ودلش از پیامد سنگینی های تجلی صفات بگدازد، و روحش از سوزش های احلال رویت ذات فانی گردد چنان آه می کشد که نفس های معرفت وعشق از آن بالا می آید . چنانکه خدای تعالی خلیل خودرا وصف فرمود جائی که گفت : ان ابراهیم لحلیم اواه (۷۵/۱۱) یعنی : در وجد وحال از غلبهٔ شوق آه می کشد واین از بزرگترین علامت های عارفان است .

حلاج گفت :آه کشیدن از یخ زدن قلم های صفات برالواح ارواح است.

(مشرب الارواح - روزبهان ص ۱۱۱)

زاری

انتباه دل را گویند از فقدان مقاصد حقیقی در زمان ماضی وعدم فوز بروجدان حالی .

در مسجد و میخانه هرجا که روم بینم
از درد تو زاریها وز شوق تو افغانها
(مرآت عشاق)

هرسحر صد ناله و زاری کنم پیش صبا
تا زمن پیغامی آرد بر سر کوی شما
(عراقی)

تو درد نداری ورخ زرد نداری
ای عاشق بی درد چه نالی وچه زاری
(کمال خجندی)

ناله

مناجات را گویند .
(عراقی ـ کشاف)

مناجات خفی را گویند که از کمال توجه دل با شد به مقام اصلی و مقصد حقیقی .

ناله های بی دلانش هر سحر
بر دریغ ودرد هجر روی اوست
مرغ شب خوان را بشارت باد کاندر راه عشق
(مرآت عشاق)
دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است
(حافظ)

از میکده ها نالهٔ دلسوز بر آمد
در زمزمهٔ عشق ندانم که چه ساز است
(عراقی)

با درد عشق ناله بلائی است سینه سوز
مسکین دل ضعیف که دائم بلاکش است
(کمال خجندی)

نالهٔ زیر

آئین محب را گویند .
(عراقی)

معاشری خوش و رودی بساز می خواهم
که درد خویش بگویم به نالهٔ بم وزیر
(حافظ)

من زار ما سیر نالهٔ زیر
نپرسد روزکی کان زار چونست ؟!
(کلیات شمس تبریزی ج ۱ ص ۲۱۳)

نالۀ زار

حنین (بانگ کردن ازشادی یا حزن) محب راگویند.

(عراقی)

با دسحرا زخاک درش کردحکایت
صدنالۀ زارازدل بیمار برآمد

هرشبم نالۀ زاریست که گفتن نتوان (عراقی)
زاری ازدوری یاریست که گفتن نتوان

(هاتف اصفهانی)

ای دل مرودرخون من دراشک چون جیحون من
نشنیده ای شب تاسحرآن ناله های زارمن

انین (ناله ـ آوازسوزناک)

(کلیات شمس تبریزی)

صدای دردمند دربرابر دردآورنده راگویند.

(تعریفات جرجانی)

شیخ روزبهان فرماید:

وقتی که مشتاق زیرپای جبروت شکسته شودوبه جراحات شمشیرهای تجلی ملکوت بیمارگردد، به نفس های قرب (به حق) بناله درآید و از سوزش های قرب ونزدیکی به حق نالۀ جان سوزسر دهد، واین هنگامی است که مشتاق به آتش های دوری درغربت اسرارش در بیابانهای دیمومیت وصحاری ازلیت می سوزد. گفته اند: خدا انین عارفان را دوست دارد. درحدیث آمده است: خداوندانین اولیای خودرا می شنود، وبه اهل ملکوت خودمباهات میکند.

حلاج گفت: انین مشتاق صفیر روح عاشق درزندان محبت است.

(مشرب الارواح ـ روزبهان ص ۱۱۰)

فریاد

ذکر به جهر راگویند.

(عراقی)

ازعشق چنان مستم کزبندبرون جستم
فریادچودربستم آن ماه شنیدآمد

(کلیات شمس تبریزی)

حافظ اندیشه کن ازنازکی خاطریار
بروازدرگهش این ناله وفریادببر

(حافظ)

فغان

ظاهرکردن احوال درون راگویند. (عراقی)

فغان که آن مه نا مهربان دشمن دوست
به ترک صحبت یاران خودچه آسان گفت (حافظ)

ازعشق شب زلفت آن ماه گدازیده
وزپرتورخسارت خورشیدفغان کرده (کلیات شمس تبریزی)

کارم ازعشق توبجان آمد
دلم ازدرد درفغان آمد (عطار)

ویله (فریادعظیم)

علامت کمال عاشق راگویندکه زبان ازآن قاصرباشد و به حقیقت نه از راه مجاز بود، بلکه ازغایت اضطرارباشد. (عراقی)

شهقه

منادی حق است درعالم که ارواح طایره طایره کاینه را به معادن قرب می خواند. (اصطلاحات شرح شطحیات ــ روزبهان ص ۶۳۳)

شیخ روزبهان فرماید:

اکثراین حال در فهم خطاب درمنازل حضوروشهودپیدا می شود.

زمانی که سالک درمراقبهٔ انوار به نعت گوش فرا دادن دل، لطایف خطاب را می شنود، سپس حلاوت اسرارخطاب را می چشد ولذت پاکی کلام خدا را درمی یابد، روحش ازحمل صولت آن خطاب ناتوان می شود، اینجاست که اگرمعنی خطاب را درک نکندوفقط بشنود، ویا هنگامی که معانی خطاب را به اندازهٔ قرب خودنزد حضرت شاهدازآن فهم کند و دریابد شهقه می زند. پس درهرنوعی ازخطاب وفهم معنایش برای سامع صادق بر حسب خطاب شهقات و فریادهائی است که با تعظیم و اجلال وقرب و وصال وخوف وهیبت وزجروعقاب می شنوند.

اما آنان رانیزازرویت روشنائی صفات وجمال ذات بدون خطاب حالاتی است. حالی درشهوداقتباس وظهورصفات، درفعل و بروز

عین در صفات، وبرای هرحالی آنان را درمواجید مراتبی متفاوت است، که با تغییر رنگهای آنان تغییر می کند، مثل شهقه و صیحه و جامه دریدن، و از این نظرتوانائی آنکه همه آنها را در اینجا ذکرکنیم نیست و این معنی ازرسوم اهل وجودنمونه ای است.

آیا نمی نگری که چگونه پیامبر هنگام شنیدن کلام خدای تعالی فریاد زدآنجا که ابن مسعودخواند: فکیف اذا جئنا من کل امة بشهید وجئنا بک علی هولاء شهیدا (۴۱/۴).

یکی ازعرفا گفته است: هرگاه عارف صادق برای خدا فریاد زند شرق وغرب رافرا می گیرد.

حلاج گفت: هرگاه محب شروع به شهقه زدن کند، دلش در مرادش می گدازد.

(مشرب الارواح – روزبهان ص ۹۲)

گریه

گریه صوفی گاه ازسوزش آتش نیاز بودکه آثار نفس دراو نهفته است، وگاه ازآتش شوق که عین خنده است.

گریه درعشق ازرعونات نفس است. گریه درخلوت ازبرای سلوت بود ودرصحبت ازبرای اظهار احتراق کندواین هردو از رعونات نفس بیرون نیست. تا عاشق به خودباز نیفتد، نگرید.

(لوایح عین القضاة ـ همدانی ص ۵۷)

خیره آن دیده که آبش نبردگریهٔ عشق

تیره آن دل که دراونورمحبت نبود

(حافظ)

گریه ازتأسف بود، وتأسف ازفوت محبوب، چنانکه پیرکنعان از تأسف چندان بگریست که مردم چشمش که خلیفهٔ عالم بینائی بودازکسوت عیانی بیرون آمدوجلباب سفیدحسرت درخودکشید. اما روندگان این راه را اسف وحزن نباشدزیراکه ایشان راخوف فقدمحبوب نبود.

(لوایح عین القضاة ـ همدانی ص ۵۸)

آنچه دیدهٔ عاشق درگریه بود، آن ازغیرت حقیقت وجود اوست

برو، وحقیقت وجودا وکه عشق صفت اوست، ازغیرت می خواهدتا دیده ٔ اواز گریه سفید شودوازدیدن ناامیدشود، زیرا داند، که آن دیدار بدین دیده دریغ بود.

خوناب ازآن همی ببارد چشمم
کاهلیت دیدنت ندارد چشمم

وروا بودکه ازآن گریدتا خیره شودونظربرجمال آن دلوبای نیفکند، زیرا که بترسدکه آن روی ازنازکی بدین نظر مجروح شودچنانکه گفته اند:

من تیزدرآن روی نیارم نگریست
ترسم که زنازکی جراحت گردد

(لوایح عین القضاة ــ همدانی ص ۵۸)

ابوسعیدخراز را ازگریستن پرسیدند،گفت: گریستن ازخدااست، وبرای خداوبرخدا.

گریستن ازخدا (من الله)، بعلت طول زمان عذاب اواست، هر زمان که طول زمان را برای دیدارا وبیادمی آورد می گرید. وگریستن است ازترس جدائی. وگریستن ازوحشت وعیدهائی که خدابرای کسی که کوتاهی کرده داده است. وگریستن ازبی تابی، هنگامی که بیم دارد، حوادثی روی دهدکه رسیدن به حق راتحریم سازد.

گریستن برای خدا (الی الله)، آن است که سّرش هیجان برای او راوانمودسازد، وگریستن ازپرواز ارواح باشوق برای او،وگریستن ازشیفتگی عقل براووگریستن ازافسوس خوردن ، وگریستن ازایستادن پیش او،وگریستن ازحالت رقت درشکایت به او،وگریستن ازروی برزمین ذلت مالیدن وطلب نزدیکی به او از او،وگریستن ازرقابت هرگاه خیال کندکه وصال اوبتأخیرافتاده است، وگریستن ازترس اینکه درراه بماندوبه اونرسد، وگریستن ازترس اینکه شایستهٔ دیدار اونیست وگریستن ازشرم ازاوکه به چه چشمی اورا بنگرد.

گریستن برخدا (علی الله)، آن است که گاهی حق تأخیر کندبر توجه به اوبه خلاف آنچه که اورا عادت داده است. وگریستن ازشادی در عین وصالش به اوهنگامی که حق او زا به رحمت خود فراگیرد، مانند

کودک شیرخوارکه از پستان مادر شیر می خورد و می گرید.
(اللمع ص ۲۲۹)

شیخ روزبهان فرماید:

گریه از مقامات مشتاقان است.

ویژه ترین وصف مشتاقان گریه است، و آن پیوند دل مشتاق است به جمال محبوب، و برای او اصلی است، و آن اثری از تأثیر حرارت روح از انوار تجلی است، و آن علامت هر مقامی در معرفت است. و گریه به اندازهٔ کشف صفات است و چون کشف صفات را نهایت نیست گریهٔ مشتاقان انتهائی ندارد، بسا مشتاقی که از رویت عظمت می گرید، بسا مشتاقی که از رویت کشف جمال و جلال یا رویت قدم یا بقاء یا از سماع خطاب یا از کشف حجاب از عین دریا های ذات گریه می کنند، و عدد این مقامات به شمار درنیاید، زیرا آنها کشف های ازلیت و هدایای سرمدیت اند وجز اهل شوق و معرفت کسی آنها را نمی شناسد.

خدای تعالی فرمود: واذا سمعوا ما انزل الی الرسول تری اعینهم تفیض من الدمع مما عرفوا من الحق (۸۳/۵).

پیامبر دریکی از دعاهایش فرمود: اللهم ارزقنی عینین هطالتین تبکیان من خشیتک (پروردگارا مرا دوچشم پر اشک عنایت فرما که از خشیت تو بگریند).

پیامبر علیه السلام حقایق گریه را درمحل علم به خدا قرار داد، لذا اشرف مراتب در مقامات است وگریستن به این سبب والاترین گریه است، زیرا صاحب آن در رویت عظمت وکبریاء وجلال قرار دارد، و در این صفات خفای بشریت در درک شیرینش وجود ندارد، و پرندگان به سوی این مقامات با بالهای شوق وگریه پرواز می کنند.

حلاج گفت: گریستن مشتاق متحقق درشوق، گریه است از او به او برای او براو.

سراج گفت: گریستن پرواز ارواح است به سوی او به طریق زاری.

(مشرب الارواح - روزبهان ص ۱۱۰)

گریستن از حق بر حق

شیخ روزبهان فرماید:

هرگاه هلال جمال از نظر عارف پنهان گردد از او بر او (از خدا بر خدا) می گرید از فقدان جلال.

حلاج گفت: گریستن از او بر او از کمال شوق بر او وست.

(مشرب الارواح – روزبهان ص ۲۶۵)

گریستن در خنده

شیخ روزبهان فرماید:

چون انس به جمال حق بر خلیفهٔ خدا چیره شود وحق به لباسی که سزاوار انس است بر او ظهور کند، در رویت جمال، فرح بر او غالب می گردد وروح او را می شناسد، وتأثر او بصورت اشک از چشمش جاری می گردد، وروحش می خندد، وخندهٔ روح درصورتش ساری می شود، پس به خنده می آید، واز فرح وشادی به حق می گرید.

حلاج گفت: خنده و گریه در وجد از مراعات کردن خدا، عاشق خودرا درمقام انس است.

(مشرب الارواح – روزبهان ص ۲۸۰)

گریستن در وجد

شیخ روزبهان فرماید:

این حال را مقاماتی است و اکثر این حال بعلت شدت تأثر روح است – درمشاهدهٔ جمال حق – به صورت اشک ریزی چشم‌ها، به نعت معرفت کشف کردن انوار صفات و روشنائی ذات.

حلاج گفت: گریستن دربیش از هزار مقام است واخص و افضل آن ازمعرفت است.

(مشرب الارواح – روزبهان ص ۲۸۵)

آشنائی

عبارت است از تعلق دقیقهٔ ربوبیت که با همهٔ مخلوقات پیوسته است، چون تعلق خالقیت به مخلوقیت.

(عراقی – کشاف)

تعلق عنایات اولی ورابطهٔ رحمةازلیه راگویندکه به همهٔ موجودات پیوسته است .

زآشنائی چون دلت بیگانه است
هرچه می گویم ترا افسانه است
(مرآت عشاق)

بوددل رابا توآخرآشنائی پیش ازین
این کندهرگز؟ که کرداین، آشنا باآشنا ؟
(عراقی)

بیگانه مباش زانکه عطار
پیش تو به آشنائی آمد
(عطار)

سلامی چوبوی خوش آشنائی
بدان مردم دیدهٔ روشنائی
(حافظ)

بیگانگی ـ بیگانه

بیگانگی استغنای عالم احدیت راگویندکه به هیچ وجه مفتقر به هیچ چیز نباشد وبه هیچ چیز مشابهت ومماثلت ندارد .

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی ص ۵۱)

چه باشدچارهٔ عاشق بجزدیوانگی کردن
چه باشدنازمعشوقان بجزبیگانگی کردن
(کلیات شمس تبریزی)

ای دوست بیا که ماترا ییم
بیگانه مشو ، که آشناییم
(عراقی)

بیگانگی استغنای عالم الوهیت راگویند ،که برسویدای دل سالک تابیده باشد ، چنانچه آن ذات غنی مطلق به هیچ چیزافتقاری ندارد ، عاشق را هم ازهمهٔ اغیاروخویش و تبار بیگانه سازد .

ما راخیال روی تودیوانه می کند
وزخویش وآشنا همه بیگانه می کند
(مرآت عشاق)

چوماهی آشنا جوید دراین بحر
به کل ماهیان بیگانه گردد
(عطار)

چوبا بحر آشنا گشتی شدی از خویش بیگانه
چو آن زلفت بدست آمد برستی از پریشانی
(عراقی)

مغبچه‌ای می گذشت راهزن دین ودل
درپی آن آشنا از همه بیگانه شد
(حافظ)

بیگانه: از سیروسلوک بازمانده را گویند.
(لطیفهٔ غیبی)

اجابت

قبول سؤال است درمنادات به نعت مدانات.
(اصطلاحات شرح شطحیات ـ روزبهان)

در دل خیال خطهٔ تبریزنقش بست
کان قبلهٔ اجابت ،ودل خانهٔ خداست
(کلیات شمس تبریزی)

چوپهلوی رخت افتم نیازبوسه کنم
دعای صبح امیداجابتی دارد
(کمال خجندی)

طرد

این حکمی نادراست ، وآن آنست که عارف مقرب حق درمقام قرب قرب قرارگیرد ، ونزدیک باشدکه بسوزد و در عظمت الله تعالی فانی شود ، ازکمال شوقش به فنای خود درالله.
پس خداوندرآن هنگام اوراازخودوقرب خود دورمی سازد تا نسوزد وفانی نشود.واین طردبدون غضب است وبساکه درآن علاقه بامتحان وتصفیهٔ اوست ور ادت درا خلاص عارف درتوحیدوانفراد اوباحق از دیدن آنچه ازوصل اوکه بزرگترین حجاب است درمی یابد. برای این بودکه پیامبر فرمود: مخلصان درخطری عظیم قراردارند.
حلاج گفت : طرد غیرت قدم است تا با قدم حزقدمنباشد.
(مشرب الارواح ـ روزبهان ص ۱۹۰)

یاری

امدادعنایات ازلی است که سالک را موجب وصول به درجات علیه ومقامات سنیه باشد. (مرآت عشاق)

توکه با ما سر یاری نداری چرا هر نیمه شب آیی به خوابم
(باباطاهر)

بیا ای یار و دل را یاری کن که بیچاره ندارد جز تو یاری
(عراقی)

محنت

زحمت والمی را گویند که از سبب معشوق به عاشق رسیده باشد، اختیاری وغیراختیاری .
(عراقی)

آلام ونامرادی باشد که به سبب معشوق به عاشق رسد، خواه مسبوق به اختیار باشد یا به اضطرار .

قصهٔ محنت مرا شرح وبیان چه فایده
اشک روان من نگر صورت ماجرای من
(مرآت عشاق)

رنج عاشق را گویند .
(کشاف)

هان ای دل خونخوار سر محنت خود گیر
کان یار سر صحبت ما بیش ندارد
(عراقی)

غم غریبی ومحنت چو بر نمی تابم
به شهر خود روم وشهریار خود باشم
(حافظ)

مرا گفتی به محنت خواهمت کشت
مرا خود دولتی به زین نباشد
(کمال خجندی)

محنت وبلا امتحان است وبر دل وجان است .حال محبت بیان کند، نقصان وکمال وی عیان کند، ودام بلا بیفکند و تخم عطا پراکند. نعمت محبت با عطا بیامیزد بلا بیاویزد، ومحبت گوهر است وصدف بلا . وصدف بهانه وگوهر عطا ،محبت گل است ووفا خار وی، وکدام طالب است که نیست افکار وی، هرکه را گل پسند آید از خارش کی گزند آید، عاشق کشتن رسم این درگاه است ولاابالی صفت صنعت این پادشاه . محنت ومحبت قرینه اند. محبت و محنت دوست دیرینه اند، کیمیای

محبت را یگان نیست ، هرچه بلاست به جان محب گران نیست، هزار جان باید برای دوست تا بذل کنی درهوای دوست ، بلا ودوستی خوش است اگرچه همه آتش است .

(رسائل خواجه عبدالله انصاری ـ محبت نامه ـ ص ۱۲۴)

راحت

آزادی دل را گویند از بندگی نفس وشهوات او .

راحت ارخواهی بیا با دردا وهمراز شو

دولت ارجوئی بروبا عشق او انباز شو

(مرآت عشاق)

وجود امری را گویند که موافق ارادت دل باشد .
(عراقی)

کجائی ای مرا تو راحت دل　　کجائی ای زتو جان گشته شیدا

گرچه می کاهد غم توجان من
(کلیات شمس تبریزی)

یا درویت راحت افزایی خوش است

زدوربا ده به جان راحتی رسان ساقی
(عراقی)

که رنج خاطرم ازجوردورگردون است

گنجی وتورا بی طلبیدن نتوان یافت
(حافظ)

راحت زتوبی رنج کشیدن نتوان یافت

(کمال خجندی)

ونیز راحت روح وراحت دل وراحت جان کنایه از تجلی ذاتی است ، به شکلی که درآن حال سالک ماسوی الله را فراموش کند .

راحت روح آمد وآرام دل　　روشنی دیدهٔ خونبار من

عشوه کنان آمدودردل نشست　　شمس درآن **لحظه** شدا غیار من

(کلیات شمس تبریزی)

ذلیل

بندهٔ اسیروسالکی گرفتار به تسویلات نفس اماره را گویند .

(مرآت عشاق)

گرچه شیری چون روی ره بی دلیل

همچوروبه درضلالی وذلیل

(مثنوی مولوی)

زجلال توجلیلم زذلال توذلیلم
که من از نسل خلیلم که در این آتش تیزم
(کلیات شمس تبریزی)

حسران

آنکه حسرت برد.
حالت انقباضی را گویند در دل جهت مفارقت محبوب که باعث شود براهتمام وسعی تمام برتحصیل مطلوب.
(مرآت عشاق)

افسوس

تأسف سالک را گویند برفوت اوقات وعزم تدارک مافات.
(مرآت عشاق)

دل جست وترا نیافت، افسوس
وا ماند کنون زجست وجویت
(عراقی)

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است
(حافظ)

روا باشد که از چون توکریمی
نصیب من بود افسوس خوردن؟
(کلیات شمس تبریزی)

بی نوائی

ناتوانی را گویند.
(عراقی)

بعد و حرمان دل را گویند از مطلوب حقیقی بواسطهٔ موانع بشریت.
هرکه او از همزبانی شد جدا
بی نوا شد گرچه دارد صد نوا
(مثنوی مولوی)
(مرآت عشاق)

تجرد را گویند از اعمال ظاهر و احوال باطن وعدم تقید به طرفی.
(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ حسین الفتی ص ۸۶)

افتادگی

ظهور حالات الهی را گویند ورؤیت عدم قدرت آزادی عبودیت به سزای آن حضرت.
(عراقی)

چوافتادی عراقی رومگردان
اگرخواهی که روی یاربینی
(عراقی)

ما زپا افتاده‌ایم‌افتادگان رادست‌گیر
کزهوای جام می دراضطراب افتاده‌ایم
(شاه‌نعمت الله‌ولی)

زردروئی

صفت سلوک راگویند .

رخسارهٔ سرخت رابرزردی رویم‌نه
تا هردوکلی گردیم رعنا وچه‌رعنائی
(مرآت عشاق)

دورنگی نیست ما را با تو الاّ
همین بخت سیاه‌وروی زردی
(کمال خجندی)

سیه‌روئی

صفت احتیاج امکانی راگویند .

سیه‌روئی زممکن در دوعالم
جدا هرکزنشد والله‌اعلم
(گلشن راز)

(مرآت عشاق)

الفت (به‌معنی خوگرفتن)

نزدصوفیه‌ازمراتب محبت است وآن میلان دل است به‌مألوف .

گفته‌اند : الفت را پنج درجه‌است :

اول : نظردرافعال صانع .

وفی کل شئ له‌آیة تدل علی انه واحد

وآن به‌منزلهٔ آن باشدکه‌کسی بعضی صفات صاحب حسنی پیش کسی گویدوبدان سبب دوستی اودردل بجنبد .

دوم‌کتمان میلان است وتحمل مشقات . اینجا الیف احوال خود را نهان داردا‌گرچه‌رخ زرد وچشم‌ترش ظاهرکند .

سوم‌تمنا است ، دراین مقام نه‌ازجان اندیشد ونه‌ از هلاک ، وگویند : اگرچه‌وصول متعذرومستحیل اما درآرزوی مردن خوشتر .

چهارم اخبار و استخبار الیف . در این مقام خواهد اخبار کند و از احوال مألوف خود استخبار ، و از سر دیوانگی گاه راز با صبا گوید ، و گاه جواب از نسیم جوید .

پنجم تضرع است . در این مقام الیف به تضرع و زاری پیش آید .

(کشاف)

چون ندارم با خلایق الفتی
خلق پندارند ما دیوانه ایم
(کلیات شمس تبریزی)

سرور

شادی دلی را گویند ، که در آن نور حق و عیش مدام باشد .

شمس تبریزی نقاب کبریا را برگشا
جان مشتاقان شمع روی خود مسرور کن
(کلیات شمس تبریزی)

هرگاه روح شیفته عاشق عروس تجلی شود و وارد باغ قدس گردد ، به شناخت پذیرش وگزینش خود از سوی حق در ازل مسرور می شود . و هر زمان که انوار جمال برای وی کشف می گردد از حق به حق برحق سرور پیدا می کند .

خدای تعالی فرمود : به نعمت پروردگار شادمان می شوند (۳/۱۷۱) .

حلاج گفت : سرور عارف از شناخت دوام دیمومیت است .

(مشرب الارواح - روزبهان ص ۸۸)

پیر هرات فرماید :

میدان نود و چهارم سرور است . از میدان مکاشفه میدان سرور زاید .

قوله تعالی : فبذلک فلیفرحوا هو خیر مما یجمعون (۱۰/۵۸) .

جملهٔ شادی ها سه اند :
یکی شادی حرام است ،
و یکی شادی مکروه ،
و یکی شادی واجب .

آنچه حرام است به معصیت شاد بودن است .

وآن این است که قوله تعالی : لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین (۷۶/۲۸). انه لفرح فخور (۱۰/۱۱).
وآنچه مکروه است به دنیا شاد بودن است .
واین است که گفت ، قوله تعالی : وفرحوا بالحیوة الدنیا (۲۶/۱۳).
ولاتفرحوا بما آتاکم (۲۳/۵۷).
وآنچه واجب است شادی است به حق .
وآن آنست که گفت : فاستبشروا ببیعکم الذی بایعتم به (۱۱۱/۹).
اما شادی به حرام :
بدان دل میرد ،
و پی ببرد ،
ودوست دشمن کند .
واما شادی مکروه :
از آن آبروی کاهد ،
وفتنه افزاید ،
وعمر تاوان آید .
واما شادی واجب سه شادی است :
شادی مسلمانی :
که بند بر گرفت ،
ودر گشاد ،
وبار داد ،
ودیگر شادی منت است :
که از عتاب آزاد کرد ،
واز بهشت رها کرد ،
وبه حقیقت شاد کرد .
سیم دوستی است :
که مرد را انس داد بی خلق ،
وتوانگری بی گنج ،
وعز داد بی سپاه .

(صد میدان)

باز پیر هرات گوید :

خداوند عزوجل فرماید : بگو به فضل خداوند وبه رحمت او وبه اینهمه (مؤمنان) شادمان شوند . (۵۸/۱۰).

سرور یعنی : بشارت گرفتن جامع .

وآن از فرح صاف تر است ، زیرا فرح ها شاید آمیخته با حزن ها باشد وازاینجاست که قرآن درچندجا بیارداین اسم را درباره ٔ فرح های دنیا ، وآمده است نام سرور در دوجا درقرآن درباره ٔ آخرت .

ودراین باب آن را سه درجه است :

۱ ـ درجه ٔ نخستین سرورذوق است که سه حزن را از میان بردارد .

حزنی که از خوف انقطاع میراث ماند ،

وحزنی که آن را تاریکی جهل انگیزاند ،

وحزنی که آن را وحشت تفریق به میان آرد .

۲ ـ درجه ٔ دوم سرورمشاهده است .

که از علم پرده بردارد ،

وبندهای تکلف را بشکند ،

وکهتری های اختیار را نفی کند .

۳ ـ درجه ٔ سوم سرورسماع اجابت است :

وآن سروری است که آثار وحشت (دوری) را محو نماید ،

ومشاهده را دق الباب کند ،

وروح را بخنداند .

(منازل السایرین)

نشاط

شیخ روزبهان فرماید :

هرگاه فطرت خاکی با فطرت افلاکی مطابقت پیدا کند ومتجانس شوند ونور غیب از شهود تجلی درآینه ٔ عقل افتد وروح به پذیرش حق از حق توسط فرستاده های وارد وخطاب وگشوده شدن درهای اسرار و انوار عارف شود ، وپنهانی های لطائف ظهور صفات را درحالی که درمقام رجا ویقین قرار دارد بنگرد ، هرزمان مقام ناآشنائی را ادراک

کند، با بالهای شوق وعشق پروازمی کند، و با اهلیت پیدا کردن با غیب به‌نشاط می افتد، و این نفحه‌ای است ازمقام شوق.

حلاج گفت: نشاط صدیقین ازادراک آنان است فیض ادراک حق ایشان رادرهنگام وقوع هرامتحانی، ویاد دادن به‌آنها است دوام بقاء قدیم رادرحالیکه‌حضور زمان درسرمدیت اوداخل نمی شود، این حال موجب پرورش بقای ایشان باحق بدون زوالی وملالی‌است.

(مشرب الارواح ـ روزبهان ص ۸۴)

روزگاریست که‌سودای بتان دین منست
غم این کار، نشاط دل غمگین منست
(حافظ)

خنده ـ خندیدن (ضحک)

ضحک در صفات اظهار رضوان اکبر است به وصف بشر درجمال قدم مشاهدان قدم‌را، لکن تلبیس تجلي است.

(شرح شطحیات ـ روزبهان ص ۶۴)

آنکه‌ناوک بردل من زیرچشمی می زند
قوت جان حافظش درخندهٔ زیرلبست
(حافظ)

سعادت

خواندن ازلی راگویند. (عراقی ـ کشاف)

زآنجا که‌فیض‌جام‌سعادت فروغ تست
بیرون شدی نمای زظلمات حیرتم
(حافظ)

مژدگانی کزسعادت این چنین مهمان رسید
عمرِعمرو‌عیشِ عیش وجانِ جان ای عاشقان
(کلیات شمس تبریزی)

بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت
درنامهٔ سعادت خوددردمند عشق
(کمال خجندی)

کیمیای سعادت

داشتن رفیق همراه‌ودوری کردن ازهم‌صحبت بدراگویند.

دریغ ودردکه تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بیاموزمت کیمیای سعادت * *
زهمصحبت بد جدایی جدایی
(حافظ)

تهذیب نفس به احتناب از زذایل، وتزکیهٔ نفس از آنهااست، و اکتساب فضایل وآراستن نفس به آنها.
(ترجمهٔ اصطلاحات عبدالرزاق کاشانی ص ۷۰)

فرح

انبساط دل راگویندبه تواردفیض قدسی وواردات صحبت انسی بعدازاحتباس قوای ظاهر.

کنون که می دمدازبوستان نسیم بهشت
من وشراب فرح بخش ویارحورسرشت
(حافظ)

طرح اثقال کون است ازمشهدسّر. (مرآت عشاق)

(اصطلاحات شرح شطحیات ـ روزبهان ص ۶۳۵)

شیخ روزبهان فرماید:

فرح ازمقامات محبان است.

اصل این مقام ازرویت جمال حق وعلم به بقا و دوام دیمومیت اوست واستماع لطائف خطاب حق درحجله های انس ازنورقدس است، جائی که روشنی عطایا ونعمت های حق ظاهرمی گردد و چون کشف جمال برای اوزیادت شود برانس وی به خدای افزوده می گردد، وچون انس افزوده شود فرح به آن زیادت می گردد.

خدای تعالی گفت: فبذلک فلیفرحوا (۵۸/۱۰). وهمهٔ اینها از نتایج محبت است. پس فرح ازشرایع محب است وآن ازاحکام محبت که محل توحیداست ومعرفت تقدیم احسان حق وپیشی داشتن رحمت اوبرغضبش درحق محبان صادق ناشی می شود، وچگونه فرح پیدانکند به خداکسی که حق برای اودرلباس حسن وجمالی ظاهرمی گرددکه دلهای

محبان را بطریق فرح وسرور برای همیشه برمی انگیزد.

حلاج گفت: فرح نشاط روح به لطایف فتوح است.

(مشرب الارواح – روزبهان ص ۹۴)

درفرح زانم که همچون غنچه من
این قدح سردرگریبان خورده ام
(عطار)

گرخون دل خوری فرح افزای می خوری
ورقصد جان کنی طرب انگیز می کنی
(سعدی)

فرح در غیبت

شیخ روزبهان فرماید:

فرح درغیبت ازمقامات اهل اسرار ازنجباست. این فرح شوق روح است به حضرت حق ویا دیا موصال است، با آن بندحجاب از پای پرنده روح بازمی گردد و با بال فرح به عالم شادمانی پرواز می کند.

حلاج گفت: فرح بالله موجب افزایش فرح درمشاهدهٔ الله است.

(مشرب الارواح – روزبهان ص ۲۶۵)

مهربان

صفت ربوبیت است.
(عراقی – کشاف)

مهربانی صفت ربوبیت را گویندکه ازکمال عنایت و شفقت باشد، جهت تربیت وترقی سالک.
(مرآت عشاق)

چون بگردانیم رو زین عالم بی آبرو
روی در روی نگارمهربان خواهیم کرد
(عراقی)

جان افزای

صفت باقی ابدی راگویندکه فنا را بدو راه نبود.
(عراقی)

بگذرندازتیرگی درچشمهٔ حیوان رسند
دمبدم برجان ودل آن جام جان افزا زنند
(عراقی)

آن بقا از جان نبود، از عشق بود
زآنکه عشق جانفزائی یافتم
(عطار)

نزد صوفیه بقا را گویند که سالک از آن صفت، باقی ابدی گردد و فنا را بدو راه نبود.
(کشاف)

صفت بقا را گویند که از بقای جمال وجه باقی سالک را بعد از فنای رسوم بشری دست دهد، و او به آن صفت باقی ابدی و موجود سرمدی گردد و فنا دیگر به او راه نیابد: من قتلته فانا دیته[1].

بزیر پردهٔ هر ذره پنهان جمال جان فزای روی جانان
(گلشن راز) (مرآت عشاق)

دلگشای

صفت فتاحی را گویند در مقام انس در دل. (عراقی)

آینهٔ دل مرا روشنئی ده از نظر
بو که ببینم اندرو طلعت دلگشای تو
(عراقی)

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشادکار من اندر کرشمه‌های تو بست
(حافظ)

دلگشائی مقام جمعیت را گویند و آن کمال سعت و احاطهٔ دل است بر جمیع مراتب تجلیات بر وجهی که وحدت قادح کثرت و کثرت ساتر وحدت نباشد.

مقام دلگشایش جمع جمع است
جمال جان فزایش شمع جمع است
(گلشن راز)
(مرآت عشاق)

دلخوشی بی دلگشایی مانده‌ام
غمکشی بی غمگساری مانده‌ام
(عطار)

---

۱ ـ حدیث قدسی

هیجان

توقان (آرزومندی) سرّ است به عالم نور غیب.

(اصطلاحات شرح شطحیات - روزبهان ص ۶۳۳)

محب صادق پیوسته در شبکهٔ کشش حق قرار دارد، به سبب کشف شدن سرّ غیب در سرّش و شهود روح او در مشاهده قرب، سرّ او در هیجان است. چون مرید آغاز مشاهده کند، از شوق به زیادتی، دریاهای هیجانش را امواج فرا گیرد.

هیجان وصف محبان است آنگاه که مجذوب باشند، چون واصل شوند هیجان آنها فرو نشیند.

حلاج گوید: هیجان بلند شدن آتش های محبت پس از کشف جمال محبوب است.

(ترجمهٔ مشرب الارواح - روزبهان)

ذوق

در لغت به معنای چشیدن است.

در اصطلاح صوفیان عبارت از مستئی است که از چشیدن شراب عشق مرعاشق را پیدا شود، وشوقی که از استماع کلام معشوق و از مشاهده و دیدار وی روی آورد، و از آن عاشق در وجد آید و بدان وجد بی خود گردد و محو مطلق شود.

هر دلی را که نیست آتش شوق
بی خبر باشد از حلاوت ذوق

(مثنوی های سنائی - به تحقیق مدرس رضوی ص ۱۰۴)

باده و ساقی و ساغر چون یکی دیدم، ز ذوق
پای دعوت بر سر کفر و مسلمانی زدم

(عطار)

ذوق عبارت است از نوری عرفانی که حق با تجلی خود در دلهای دوستانش می اندازد که به آن میان حق و باطل تمیز می دهند، بدون اینکه آنرا از کتابی یا مرجع دیگری نقل کنند.

(تعریفات جرجانی)

ذوق چیست آگاه معنی آمدن
نه به تقوی نه به فتوی آمدن
(مصیبت نامه‌ عطار ص ۴۱)

ذوق چیست از وعده شبنم داشتن
چشم بر دریای اعظم داشتن
(مصیبت نامه‌ عطار ص ۴۳)

ذوقی که زخلق آید زو بستی تن زاید
ذوقی که زحق آید زاید دل وجان ای جان
(کلیات شمس تبریزی)

ذوق اول درجات شهود حق به حق است در اثنای بوارق متوالیه، با کمترین درنگ، از تجلی برقی، هرگاه زیاد شود و به وسط مقام شهود رسد شرب نامیده می شود، و اگر به نهایت رسد ری نام دارد، و این به حسب صفای سرّ از ملاحظهٔ غیر است.
(کاشانی ص ۱۶۲ ـ کشاف)

اول درجهٔ شهود و ظهور حق است نزد سالک در حالت لمعان بوارق محبت، و این شهود به حسب قابلیت شاهد و مذاق و مشرب او متفاوت المراتب است، هرچند مذاق از آلایش مرارت اخلاط فاسده صافی تر باشد، ادراک مشهود، حلاوت وصل را و شهد شهود را اصفی و احلی نماید. عرف من عرف و من لم یذق لم یعرف.
(مرآت عشاق)

دربدایات ملاحظهٔ فضل سابق است در رزق و حفظ و تکلیف و در نهایات شهود حق به حق در عین جمع.
(رسائل شاه نعمت الله ولی ـ ج ۴ ص ۱۸۰)

ذوق ابتداء شرب است. حقیقتش وجدان قلب حلاوت صفای صفا به نعت وصلت.
(اصطلاحات شرح شطحیات ـ روزبهان ص ۶۲۷)

ذوق مانند شرب باشد، اما شرب جز اندر راحات مستعمل نیست، و ذوق مر رنج و راحات را نیکو آید، چنانکه کسی گوید: ذقت الخلاف وذقت البلاء وذقت الراحة، همه درست آید، و باز شرب را گویند: شربت بکاس الوصل وبکأس الود، و مانند این بسیار است. قوله

تعالی : کلوا و اشربوا هنیئا (۴۳/۷۷) وچون ازذوق یادکردگفت : ذق انک انت العزیزالکریم (۴۹/۴۴)، جای دیگرگفت : ذوقوا مسّ سقر (۴۸/۵۴).

(کشف المحجوب ـ هجویری ص ۵۰۸)

ابتدای مقام عشاق چشیدن جامهای دریاهای تجلی است چون وقوع انوار قرب را دردل های خودمترصدشوند، وروایح غیوب راا ستنشاق کنند، وادی های نورصفات برآنها کشف می شود، وپس ازاینکه اسرار ارواح ایشان به قرب گراید، پاکیزگی ذوق روشنائی مشاهده رادر مکاشفه درمی یابند.

ذوالنون ـ رحمة الله علیه ـ می گوید: چون حق خواهدکه دوستان خودرا ازجام محبت خود بیاشاماند، آنها راازلذات خود سرشار می سازد، وشیرینی آن رابه آنان می چشاند. حلاج گوید : ذوق حیات مریدان است ودرآن عیش شب زنده داران است.

(مشرب الارواح ـ روزبهان)

پیرهرات گوید:

خدای عزوجل فرماید: هذا ذکر (۴۹/۳۸).(این ذکراست!).

ذوق رابقای بیشترازوجدباشدوروشنائی بیشترازبرق.

وآن راسه درجه است :

درجهٔ نخستین ذوق: تصدیق طعم وعدهٔ (ایزدی) است،

که گمان آنرا با عقل نیابد،

وآمال (جهانی) آنرا قطع نکنند،

وامنیت (دل پری ظاهری) آنرا به تعویق نیندازد.

درجهٔ دوم ذوق : ارادهٔ طعم انس است،

چنانکه هیچ شغلی به آن تعلق نگیرد،

وهیچ عارضه یی برآن فتنه نیانگیزد،

وهیچ تفرقه یی آنرا مکدرنسازد.

درجهٔ سوم ذوق : انقطاع است (یعنی) طعم اتصال،

وذوق همت (یعنی) طعم جمع (= ناپراکندگی)،

وذوق رازونیازگفتن (شبانه) یعنی طعم دیدار. (منازل السایرین)

لذت

خوشی را گویند در مقابل الم.

لذت در اصطلاح صوفیه آن خوشی است که بر اثر مشاهدهٔ جمال محبوب دست می دهد.

ای روح بخش بی بدل وی لذت علم و عمل
باقی بهانه است ودغل کاین علت آمد و آن دوا
(کلیات شمس تبریزی)

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما
(حافظ)

چون عاشق شراب قرب را از جامهای فرح بیاشامد، لذت می یابد، وپس از چشیدن شیرینی آن به باطن و وجدان به مرتبهٔ بالای اهل ذوق می رسد، و آن مرتبهٔ سیر نور مشاهده در معادن سّر است، آیا در سخن رسول خدای نمی نگری که چگونه از خدایش می خواهد و می گوید: اسا ٔلک لذة النظر الی وجهک الکریم (از تو لذت نظر کردن به وجه کریم ترا می خواهم). پس او علیه السلام دریافته بود که لذت با کشف مشاهده قرین است، و از ذوق تمامتر است.

حلاج گوید: لذت، دریافت مزهٔ وصال در رؤیت جمال است.
(مشرب الارواح - روزبهان)

طعم

به معنای مزه کردن است.

چون عاشق از خوان مشاهده لبریز شود و بر بساط موأنست نشیند، طعم میوه های درختان مشاهده را بچشد، و حقایق وصال را بشناسد، حال او از منبع دیدن است نه از طریق خبر و اثر، و این حال قوی تر از لذت است.

حلاج گوید: دریافت مشاهده را، به شرط انبساط، طعم نامند.
(مشرب الارواح - روزبهان ص ۱۱۷)

شرب

حلاوت طاعت و لذت کرامت و راحت انس را صوفیه شرب خوانند، و

هیچ کس کاربی شرب نتوان کرد ، وچنانکه شرب تن از آب باشد ، شرب دل از راحات وحلاوت دل باشد ، وشیخ من (رض) گفتی : مرید وعارف باید که از شرب ارادت و معرفت بیگانه باشد ، ویکی گوید که مرید را باید که از کردار خودشربی بود ، تا حقّ طلب اندر ارادت بجای آرد ، وعارف را نباید که شرب باشد ، تا بدون حق با شرب و راحاتی که به نفس بازمی گردد بیارامد .

(کشف المحجوب ـ هجویری ص ۵۰۷)

شرب ، وجدان لذت است از مشاهده ، ارواح واسرار طاهره را . حقیقتش خوردن شراب حق از مروّق صفای محبت از بحرمشاهده ارواح قدسی را .

(شرح شطحیات ـ روزبهان ص ۶۲۷)

شرب دریافت وفراگیری جانها و درون های پاک است کرامات را ، به هنگام ورودشان ، وتنعم وبهره‌گیری از آنها .واین حال را تشبیه کرده اند به شرب به سبب گوارائی و نعمت آنچه از انوار مشاهدهٔ قرب مولی ومعبود بر دل واردمی شود .

ذوالنون گفت : دل های آنان دربحرمحبت واردمی شود ، پس با مشت جرعه ای ازشراب را می گیرندومی آشامند با مخاطرهٔ دل ها ، پس دررا ه لقاء محبوب هرعارضی که برآنان عرضه شودآسان می گردد .

(اللمع ص ۳۷۲)

خیزکه هشیارنشاید شدن جان من ازشرب رحیق صفا

ازبرای لذت است این شرب ما تشنگی اینجا کجا وماکجا

(کلیات شمس تبریزی)

(رسائل شاه نعمت الله ولی ج ۱ ص ۲۶۱)

ما درپیاله عکس رخ یاردیده ایم ای بی خبر زلذت شرب مدام ما

(حافظ)

ری (سیرابی)

اول ذوق بود ، پس شرب ، پس سیری . صفای معاملت ایشان واجب کند ایشان راچشیدن معانی ، ووفای منازلات ایشان شرب واجب کند ، ودوام مواصلات سیری واجب کند . خداوندذوق متساکر

بود، خداوندشرب سکران بود، وخداوندسیری صاحی بود.

هرکه‌دوستی اوقوی بودشرب وی دائم بود، وچون این حال دائم بودشرب اوراسکرنیارد، واگربه‌حق صاحی بودازحظ فانی بود، هرچه‌براواندرآید اندرواثرنکندوتغیرنیارد، وهرکه‌سّراو صافی شدشرب اوبر وی تیره نگردد، وهرکه‌شرب اوراغذاگشت از آن صبرنتواندکردن وبی‌آن باقی نبود.

شربت الحب کاسا بعدکاس فمانفدالشراب ولارویت

گویند: یحیی بن معاذ رازی نامه‌نبشت به‌بویزید بسطامی، که‌اینجا کس هست که‌اگریک قدح بخوردهرگز تشنه‌نشود. بویزید جواب بازنبشت که: عجب بماندم ازضعیفی حال، که‌اینجاکس هست که‌اگردریاهای عالم‌بیاشامدسیرنشودونیززیادت‌خواهد.

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۱۱۴)

ری یاسیرابی برای کسی است که وصالش بردوام‌و شربش پیوسته‌ووقتش سرمدووجدوحالش قوی باشد،به صفت‌صحوپس از سکر. زیراحق راپس ازاتصافش به‌حق یافته‌است، واوقائم به‌حق ازحق است .دراوسکروابتلاءتأثیرندارد،اوبه‌فنای درقدم‌ازقدم‌و به‌نابودی خود درازل از ازل سیراب شده‌است. ازاواثرونیروئی باقی‌نمی ماند، وطاقت‌سکون باحق راندارداگرچه‌تشنهٔ او باشد.

سیری وی ازتنگ حوصلگی وکمی‌شرب وکمی طلب زیادتی‌نیست ،زیرا اوفناء دربقا است وبقاء درفنا ،گسترش داده است دامن سرمدیت را در ازلیت ودامن ازلیت را در سرمدیت. بدایتش ذوق وجد بود ووسطش شرب صفاء وقت ، و نهایت او وصول درحق به‌حق به‌نعت‌فنا وبقا.

استاد- رحمة‌الله‌علیه - گوید: صاحب شرب درحال سکر است ،و صاحب ری درحال صحو.

حلاج - قدس الله‌روحه - گوید: هرگاه سالک ساکن شودبه مشاهده، وبقا یابد به‌آن ازفنای درآن،اوسیراب است ،وصاحب حظ. اما هرگاه فانی شودبه‌حق درحق وبرای حدث درقدم اثری نماند، او راسیرابی

نیست ، زیرا دریا های ازلیت نامتناهی اند ، وشرب اهل وصال را نهایت نیست .
(مشرب الارواح ـ روزبهان)

هرگاه که به تلاطم امواج صفات از بحر محیط ذات ، سیلاب تجلیات اسماء الهیه در انهار اعیان کونیه جاری گردد ، ومیاه معارف ربانیه در جداول قوابل خلقیه ساری شود ، ومستفیض به شرب المائی اکتفا نماید ، هرآینه خودرا سیراب تصور فرماید .

لاجرم گویدکه ما ریّان شدیم
آنچه می جستیم کلی آن شدیم

واهل ولایت این مقام را ری می خوانند ، وصاحبش ریان ، واین مرتبهٔ سالکی است که ناظر غایت ونهایت بود و مکشوف او حیات دنیویهٔ متناهیه ، وقایل بهری ومایل بد دورباشد ، وتکرار ایام و شهوراعتبارکندوتجلیات را مکرر مطالعه نماید . اما رفقای ما در این طریق اعتبار تکرار نکنندولیل ونهار را جدیدان خوانندوگویند : ان الله یتجلی فی کل نفس ولا یتکرر التجلی .

بحرما را نیست پایان پدید　　　　می نمایدهرنفس موجی جدید
(رسائل شاه نعمت الله ولی ـ ج۴ ص ۲۴۵)

ذوق ایمان است وشرب علم و ری حال .ذوق ویژهٔ ارباب بواده است ، وشرب برای صاحبان طوالع ولوایح ولوامع ، و ری مخصوص ارباب احوال . واین ازآن جهت است که احوال مستقراندوآنچه که دوام ندارد حال نیست بلکه لوامع وطوالع است ، ونیزگفته اند : حال آن چیزی است که دوام ندارد واگر دوام یابدمقام می باشد .
(عوارف المعارف ـ عبدالقاهربن عبدالله سهروردی ص۵۲۸)

ذوق اول مبادی تجلی است یعنی هرتجلی مبدئی دارد ، ومبدء آن تجلی ذوق آن تجلی است ، وتجلی الهی که ذوق می بخشد یا درصور بودیا درمعانی ، اگردرصورباشدمعطی ذوق خیالی است ، واگردر معنی بودیعنی دراسماء الهیه :
مصراع : ذوق عقلی تراعطا بخشد .

واثرذوق عقلی دردل باشد، واثرذوق خیالی درنفس، وذوق عقلی تو را دعوت کند به ریاضات نفسیه، وذوق خیالی به مجاهدات بدنیه، امادرتجلی ذاته بذاته فی ذاته:

موج وجوی وحباب ودریا نیست
ذوق چبودمذوق آنجا نیست

اما اگرشارب استفاده کند درنفس ثانی مضاف با نفس اول آن را شرب خوانند، واگربه سه نفس انجامد ری گویند.

(رسائل شاه نعمت الله ولی - ج۳ ص ۲۶۲)

ذوق عبارتست از مبادی تجلیات افعالی وشرب نتایج آثار اواسط تجلیات صفاتی و ری نهایت آن که سجایای عقول سالکان و مرایای قلوب عارفان ازکئوس اسرارتجلیات افعالی وعکوس انوار تجلیات صفاتی استفاضه تواندکرد.

(مشارب الاذواق - امیرسیدعلی همدانی ص ۴۷)

شوق

میل زیادوبی تابی دل را برای دیدار معشوق گویند.

شوق چیست ازخویش بیرون آمدن
برامید مشک درخون آمدن
(مصیبت نامه - عطار ص۴۲)

تا مطربان زشوق منت آگهی دهند
قول وغزل بسازونوا می فرستمت
(حافظ)

چنان نالیدم ازشوقش که شدبیمار همسایه
زخواب این دیدهٔ بختم نشدبیدار چتوان کرد؟
(عراقی)

گاه طلب ازشوقت بفکنده همه دلها
وقت سحرازبامت برداشته الحان ها
(سنائی)

ای خاک توافلاک من، ای زهرتوتریاک من
ذوق دل غمناک من، شوق همه اسرارمن
(کلیات شمس تبریزی)

انزعاج راگویند درطلب معشوق، بعدازآنکه یافت اورا، وباز

درزمان فقدان، به شرط آنکه اگر بیابد معشوق را انزعاج ساکن شود، ولیکن عشق همچنان باقی باشد و از دوام یافت نقصان نپذیرد بلکه زیادت شود در عشق.
(عراقی)

انزعاج وحرکت دل را گویند به جانب معشوق، اما بعد از وصول به مطلوب نشأهٔ شوق زائل شود به خلاف عشق و درد که در وصل بیفزاید، و به هر کرشمه ای درحین وصال محبت و عشق ازدیاد پذیرد و لهذا شوق را درایام فراق استعمال نمایند، و عشق درهردم به اقتضای فنای عاشق درمعشوق تقاضای حضوری دیگر نماید.
(مرآت عشاق)

نزد اهل سلوک هیجان دل است هنگام یاد محبوب، و گروهی از اهل ریاضت گفته اند: شوق دردل محب مانند فتیله است در چراغ وعشق مانند روغن درآتش.

وعالمی گفته است: شوق جوهر محبت است وعشق جسم آن، و گفته اند: من اشتاق الی الله انس الله و من انس طرب ومن طرب وصل ومن وصل اتصل ومن اتصل طوبی له وحسن مآب.

از ابوعلی پرسیدند فرق بین شوق واشتیاق چیست؟ گفت: شوق با دیدار آرام می گیرد، واشتیاق با دیدار زوال نپذیرد، بلکه به زیادت شود و چندین برابر گردد.

درمجمع السلوک می آرد: یکی از احوال محبت شوق است که نزد محب حادث شود، و حدوث شوق بعد از محبت، از مواهب الهیه است، کسب را درا ودخلی نیست. شوق از محبت همچون زهد از توبه است، چون توبه قرار می گیرد زهد ظاهر می گردد، چون محبت قرار گیرد شوق ظاهر می شود.

ابوعثمان گفت: شوق میوهٔ محبت است، کسی که خدا را دوست دارد مشتاق لقای اوست.
(کشاف)

دربدایات اشتیاق است به جنت، وآنچه وعده فرموده اند از ثواب، ودرنهایات اشتیاق بود به وصول شهود حق به جمیع تجلیات وشهود وبروز درمظاهر و کاینات.
(رسائل شاه نعمت الله ولی - ج۴ص ۱۷۹)

کشش دل به دیدار محبوب است .
(ترجمهٔ تعریفات جرجانی)

شوق ، هیمان دل در وقت یاد محبوب است .
(اورادالاحباب ـ یحیی باخرزی ص ۵۳)

اشتیاق

به معنای آرزومندی است ، ودراصطلاح صوفیه تمایل عمیق عاشق به معشوق است که با هجر ووصال کم وزیاد نشود .

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود
(حافظ)

ز اشتیاق تو جانا دلم بجان آمد
بیا که با غم تو برنمی توان آمد
(عراقی)

بزرگوار خدایا ، مرا مسوز ، که من
در اشتیاق درت پخته ام بسی سودا
(عطار)

کشیده شدن باطن محب به سوی محبوب درحال وصال است ، برای رسیدن به لذت بیشتر با دوام آن .
(ترجمهٔ تعریفات جرجانی)

کمال انزعاج را گویند در میل کلی و طلب تمام و عشق مدام به طریقه ای که یافت ونا یافت یکسان شود ، نه دریافت ساکن گردد ، ونه درنا یافت زیادت شود . بلکه حالی باشد سرمدا الی الابد واین اعلی مرتبه ای است از مراتب محبت که زیادت ونقصان وتبدیل را بدوراه نبود ، نه دراتصال مشاهده ، ونه درافتراق مجاهده .
(عراقی)

کمال انزعاج دل راگویند به میل اصلی به سوی مبداء اولی واین شوق را مراتب است چون میل دل به مرتبه ای رسد که به هیچ وجه طالب درسلوک طلب به هیچ چیز مقید نگردد ، وترددخاطر واضطرابش همیشه روزافزون باشد ، و به نیل هرمرغوبی وبه تعرض هیچ مکروهی مقید نشود ، اول مشتاقی اهل صدق باشد .

کفر و ایمان هردو گر پیش آیدش
درپذیرد تا دری بگشایدش
اینچنین باید طلب گر طالبی
تو نه ای طالب به دعوی راغبی

و این شوق و طلب به مرتبه ای رسد که ملاحظهٔ رغبت و شوق را در جانب معشوق به کمال یابد، و این طور شوق گاهی به لباس عاشقی و گاهی به عنوان معشوقی ظاهر گردد و در مرتبهٔ طور سری و روحی باشد.

همه شوق و آرزویی، غلطم که در لطافت
شده بی قرار و مجنون ز تو شوق و آرزو هم

و چون این شوق در کمال خود به رنگ عشق برآید، چنانکه عاشق را وصل و هجران یکسان بود و کفر و ایمان به یک عنوان، مجنون لیلی را همیشه با خود بلکه یک روح به دو بدن متعلق داند، و مطلقا "وجود خود جدا نداند و غیر معشوق را در سراپای وجود نیابد، و این در نهایت طور خفی باشد.
(مرآت عشاق)

شیخ روزبهان فرماید:

۱ - اشتیاق مشتاقان:

ابتدای شوق محبت است و وسط آن صبابت (دلدادگی) و آخر آن اشتیاق، زیرا آن حد کمال پس از کمال است و شایق چون به مقام اشتیاق رسد حق سبحانه به او مشتاق می گردد، و آن یافت شوق ازل است در شوقش و این است که اشتیاق آرام نمی گیرد.

زیرا اشتیاق تسلی پذیر نیست اگرچه صاحبش به مقام دیدار برسد.

نصرآبادی گفت: همه را برای حق مقام شوق است و مقام اشتیاق نیست. زیرا کسی که در محل های اشتیاق قرار گیرد، در آن واله می شود، تا اینکه در او اثری و قراری دیده نمی‌شود، و این مقام موجب تحقیق بقای شوق در مشهد قرب است پس از پیوستن به وصال.

حلاج گفت: اشتیاق بالا رفتن آتش شوق از نور صدق است.
(مشرب الارواح ص ۱۱۵)

۲ - اشتیاق سالکان:

اشتیاق صفت روح سرگردان در جولانش در سرادق تجرید است، پس

ازآنکه نورصفای قدرت را دراطراف سراپرده های فلک غیب ادراک کند تا به روشنائی های برق قدس وبوی خوش گل انس نائل شود ودرپرواز خود از معدن فطرت بسوی عالم وحدت توانا گردد. وبه این سّر اشاره کرده است پیامبر که می فرماید: انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن.

(مشرب الارواح ص ۳۰)

ولع

به معنی آرزومندی است، ودراصطلاح صوفیه میل شدید پیدا راست.

کشیده شدن دل را به سوی مطلوب چون قوی گردد ودوام یابد ولع گویند واز مراتب ابتدائی ارادت است.

هیمان

تحیر روح است درمعرفت وحدت.

(شرح شطحیات ـ روزبهان ص ۶۳۳)

حصول هیمان، یعنی حیرانی، ازتجلیات جلال وجمال مطلق است بر ملایکه مهیّمه وبرمجذوبان اولاد آدم، وهرمجذوبی ازآن نصیبی یافته.

(رسائل شاه نعمت الله ولی ج۴ ص ۲۹۲)

حصول هیمان ازافراط عشق است وعشق افراط محبت، ومحبت اصل ایجاد عالم، وحصول محبت ازتجلیاتی که وارده است ازحضرت جمال مطلق.

(رسائل شاه نعمت الله ولی ج۴ ص ۳۹۹)

هیمان ازمقامات محبان است.

هرگاه تشنگی شوق غالب شود ومحب به گوشه ای ازحسن وصال برسد، ازنوشیدن جام محبت وافزایش قرب درقرب هیمان پیدا می کند، وچون وقت او درمحبت صافی شود بعضی انوار وحدانیت بر وی می تابد، سپس در وادی های معارف قدم قرار می گیرد وسیل های نهرهای صفات اورا با خود می برد وبعد ازآن دیده نمی شود.

حلاج گفت: هیمان وله دل محب است به نعت حیرت در وادی فناء در محبوب.

(مشرب الارواح ـ روزبهان)

پیرهرات گوید :

خدای عزوجل فرماید : وخرّموسی صعقا (۱۴۳/۷) (وموسی بیهوش افتاد).

هیمان ، رفتن خودداری است از تعجب وحیرت .

ودوام آن ثابت تراز دهشت است ، وبرصفات بیشترمالک شود .

وآنرا سه درجه است :

درجهٔ نخستین هیمان : هنگام دریافتن اوایل برق لطف (کردگار) زمان قصدبرطریقت است :

وبنده در یابد خست قدرخودرا

وپائین بودن منزلت خودرا

وناچیزبودن قیمت خودرا

درجهٔ دوم هیمان : درتلاطم امواج تحقیق است ،

آنگاه که براهین آن ظهورکند ،

وعجایب آن پی هم رسد ،

وانوارآن بدرخشد .

درجهٔ سوم هیمان : هنگام واقع شدن درعین قدم است .

وهنگام معاینهٔ سلطان ازل ،وهنگام غرق دربحرکشف .

هیمان دوام وثبات حیرت است . (منازل السایرین)

(رسائل شاه نعمت اللّه ولی ج ۴ ص ۱۷۹)

لطف

پرورش دادن عاشق راگویندبه طریق مواسات (یاری کردن) و مرافقت [1] .

(عراقی)

پرورش دادن معشوق بودعاشق را به طریقهٔ موافقت و مدارات و از روی مصادقت ومواسات .

من که باشم که برآن خاطرعاطرگذرم

لطف ها می کنی ای خاک درت تاج سرم

(مرآت عشاق) (حافظ)

---

۱ ــ دررشف الالحاظ فی کشف الالفاظ حسین الفتی به جای مرافقت : مراقبت ذکر شده است .

دراصطلاح صوفیه به معنی تربیت معشوق است مرعاشق را بروفق ومواسات اوتا قوت وتاب آن جمال اورا به کمال حاصل آید.
(کشاف)

آن عشوه داد عشق که مفتی زره برفت
وآن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
(حافظ)

کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب
وآن حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب
(کلیات شمس تبریزی)

بر درگه لطف تو فتادیم
در رحمت توامید بستیم
(عراقی)

ابوالحسن خرقانی گفت: خدای تعالی به اولیاء خویش لطف کرد ولطف خدا چون مکر خدا بود.
(تذکرة الاولیاء ــ عطار ص ۶۹۱)

قهر

وضع قدم بر دوزخ ، تجلی قرب قدم است فعل حدث را. فعل او نعت اوست. نعت او صفت اوست. صفت او ذات اوست. واحدی است من جمیع الوجوه، از قهر به قهر تجلی کند. قهر قدم ــ که عین کنه است ــ بر قهر فعل غالب شود، تا قهر فعل از قهر قدم پر کند. دوزخ فعل اوست. فعل را بر فعل نگذارد. قدیم قدم را برده شود، تا جز قدم نماندشان. او در جمیع ذرات از ضعف ادراک ارواح قدم راست، او بنماید بر هر ذره ئی، قدم را، به وصف آن ذره تلطف کند، تا ذره به عشق از ذره بستاند. آنگه چون ذره نماند، ذره ذره شود. این رنگ افعال است. واو منزه از اقبال حدثان است. عقل مختار آن در قهر قدم شیدا شد. او به جمال عزدر هر ذره عاشقان را پیدا شد. سبحان المنزه عن مباشرة اللذات واختلاط العنفات بالحدثان ، ما اتخذ صاحبة ولا ولدا (۳/۷۲) ، ولم یکن له کفوا احد (۴/۱۱۲) ، لیس کمثله شئ و هو السمیع البصیر (۱۱/۴۲).

(شرح شطحیات ــ روزبهان ص ۶۵)

گر به محشر خطاب قهر کند — انبیا را چه جای معذرتست ؟
پرده از روی لطف گو بردار — کاشقیا را امید مغفرتست
(مجالس پنجگانه ـ سعدی)

بدانکه این دو (لطف وقهر) عبارتست مراین طایفه را که از روزگار خودبیان کنند. ومرادشان از قهرتاییدحق باشد به فنا کردن مرادها وبازداشتن نفس از آرزوها بی آنکه ایشان را اندرآن مراد باشد. ومراد ازلطف تاییدحق باشدبه بقاء سرّو دوام مشاهدت وقرار حال اندر درجت استقامت تاحدی که گروهی گفته اند: که کرامت ازحق حصول مرادست واین اهل لطف بوده اند. وگروهی گفته اندکرامت آنست که حق تعالی بنده را به مرادخود ازمراد وی بازداردوبی مرادی مقهورگرداند، چنانکه اگربه دریا شوددرحال تشنگی دریا خشک گردد.

گویند دربغداد درویشی دوبودند از محتشمان فقرا ،یکی صاحب قهربود ویکی صاحب لطف ،وپیوسته با یکدیگربنقار بودندی وهریکی مر روزگار خودرا مزیت می نهادندی برروزگار صاحب خود. یکی می گفتی: لطف ازحق به بنده اشرف اشیاست،لقوله تعالی:الله لطیف بعباده[1] ، ودیگرمی گفتی: قهرازحق به بنده اکمل اشیاست :لقوله تعالی:وهوالقاهرفوق عباده[2]، این سخن میان ایشان درازشدتا وقتی این صاحب لطف قصد مکه کردو به بادیه فرو شدوبه مکه نرسید، سالها کس خبر وی نیافت تا وقتی یکی ازمکه به بغداد آمدویرا دیدبرسر راه گفت: ای اخی به عراق شوی آن رفیق مرا بگوی اندرکرخ اگرخواهی تا بادیه را با مشقت وی چون کرخ بغداد بینی با عجایب آن بیا وبنگر. اینک بادیه اندرحق من چون کرخ بغداد است . چون آن درویش بیا مدومرآن رفیق وی را طلب کردو پیغام بگزارد،رفیق گفت: چون بازگردی بگوی که اندرآن شرفی نباشدکه بادیهٔ مشقت را اندرحق تو چون کرخ بغداد کرده اند تا از درگاه نگریزی، عجب این باشدکه کرخ بغداد را با چندان انعام و عجوبات اندرحق یکی بادیه گردانندبا مشقت تا وی درآن خرم باشد.

وازشبلی (رض) می آیدکه گفت اندرمناجات خود، ای بارخدای

---

۱ ـ (۱۹/۴۲) ۲ ـ (۱۸/۶ و ۶۱)

اگرآسمان را طوق من گردانی وزمین راپای بند من کنی وعالم را جمله‌به‌خون من تشنه‌کنی،من ازتوبر نگردم. وشیخ من گفت : سالی مر اولیا را اندرمیان بادیه اجتماع بود ،وپیرمن حصری (رض) مرا با خودآنجا برد ، گروهی را دیدم‌هریک برنجیبی می آمدند وگروهی را برتختی می آوردند وگروهی می پریدند ،هرکه‌می آمد ازین جنس ، حصری بدیشان التفات نکرد ،تاجوانی‌دیدم‌می‌آمد نعلین گسسته‌وعصای شکسته وپای ازکاربشده ،سربرهنه ،اندامسوخته ، حصری برجست و پیش وی بازرفت و وی را به درجت بلندبنشاند ، من متعجب شدم . ازبعدآن ازشیخ بپرسیدم‌گفت :اوولی است مرخداوندرا تعالی وتقدس که متابع ولایت نیست ، که‌ولایت متابع ویست وبه‌کرامات التفات نکند.درجمله‌آنچه ما خودرا اختیارکنیم بلاء ماست ،ومن جزآن نخواهم که‌حق درآن مرا ازآفت نگاه داردوازشرنفسم بازرهاند ،اگراندرقهر داردتمنی لطف نکنم واگراندرلطف دارد ارادت قهرم نباشد ، که مرا براختیار وی اختیارنیست .

(کشف المحجوب ــ هجویری ص ۴۹۲)

ظرافت (به‌معنی زیرکی وزیبائی وخوش‌طبعی)

ظهورانوار است ازراه مشاهدات ومجرد ازماده . (عراقی)

شنگی

احکام‌طوالع ولوامع انوار است ازحضرت الله‌تعالی‌وتقدس درماده .

(عراقی)

این دلبری‌وشنگی بی موجبی نباشد
وین سرکشی وشوخی بازازکجاست گوئی

(فخربناکتی)

شوخی

کثرت التفات راگویند . (عراقی)

کثرت التفات راگویندوسرعت در ورودرا نیزگویند .

(رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ــ حسین الفتی)

تجلیات وجودی راگویند درمظاهرحسی .

بشوخی جان دمددرآب ودرخاک
بەدمدادن زندآتش درافلاک
(مرآت عشاق)

کثرت التفات راگویندبەاظهار صورافعال . (کشاف)
اشارت بەجذبۀ الهی است .
(شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۵۸۱)

خشنودم از آن غمزۀ دلجوکەزشوخی
هروعدەکەکردی بەجفا جملەوفا کرد
(کمال خجندی)

هرچەدرروی توگویندبەزیبائی هست
وآنچەدرچشم‌توازشوخی ورعنائی هست
(سعدی ـ بدایع)

کرشمه

التفات راگویند . (عراقی)

کرشمەلطف محبوب وگاهی باچشم نیزباشد .
(لطیفۀ غیبی)

التفات حق راگویندبەسالک بروجهی کەموجب جذب دل‌سالک باشد بەجانب حق بالکلیه .

بەیک کرشمەتوانی کەکارماسازی
چرابەچارۀ بیچارگان نپردازی
(مرآت عشاق)

تجلی جلالی راگویند . (کشاف)

عتاب یارپری چهرەعاشقانەبکش
کەیک کرشمەتلافی صدجفابکند
(حافظ)

دلال

بەمعنای : نازوکرشمەوحسن .

دراصطلاح سالکان اضطراب وقلق راگویندکەدرجلوۀ محبوب از غایت عشق وذوق باطن بەسالک می رسد . هرچند سالک درآن حال بە مرتبۀ سکر بی‌خودنیست اما اختیارخودنیز ندارد وازشدت اضطراب

هرچه‌بردل اودرآن حال لایح می شودبی اختیارمی گوید.

(شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۵۶۱)

شیوه

اندک جذبهٔ الهی راگویینددرهرحالتی که‌باشدسالک را. لیکن گاه‌باشدوگاه‌نباشد تاسالک مغرور ومغلوب نشود.

(عراقی ـ کشاف)

رسم‌عاشق کشی وشیوهٔ شهرآشوبی
جامه‌ای بودکه‌برقامت اودوخته‌بود

(حافظ)

من طربم طرب منم‌زهره‌زندنوای من
عشق میان عاشقان شیوه‌کندبرای من

(کلیات شمس تبریزی)

ناز

قوت دادن معشوق است عاشق را. (عراقی)

تعززواحتجاب معشوق راگویندجهت انگیزش کمال رغبت وامتداد حکم محبت درنشأهٔ عاشق تاطلب اوروزافزون گردد وهرچه زودتر ازمدارج ترقی ومعارج تطورات به مقصد اصلی رسد.

(مرآت عشاق)

قوت دادن معشوق است مرعاشق حزین وغمگین را.

(کشاف)

درنمی گیردنیازماونازحسن دوست
خرم‌آن کزنازنینان بخت برخوردارداشت

(حافظ)

چنین دانم‌که‌حسنت کم‌نگردد
اگرکمترکندنازتوبیداد

(عراقی)

همه‌کس نازتوجوینده‌چون من به‌نیاز
همه‌دشنام توخواهنده‌چون من به‌دعا

(کمال خجندی)

نیاز

اظهارتذلل وافتقاراست ازجانب عاشق درمقابلهٔ استغناوبی نیازی معشوق، جهت اعلام رسوخ وثبات قدم محبت ، وبه‌استدعای مزیدلطف وعنایت نهانی معشوق به حسب صورت.

میان عاشق ومعشوق فرق بسیار است
چویار ناز نماید شما نیاز کنید
(مرآت عشاق) (حافظ)

شیخ گفت : مولی بردل من نداکردوگفت : هر کجا نیاز است مراد منم وهرکجا دعوی است مرادخلقانند.
(منتخب نورالعلوم)

شیخ گفت : نیاز باید، که هیچ راه بنده را به خداوند نزدیک تر از نیاز نیست ،که اگر برسنگ خاره افتدچشمهٔ آب بگشاید ، اصل اینست ، واین درویشان رابود ، وآن رحمت خداوندکرده است با ایشان .
(اسرارالتوحید ص ۲۶۴)

شیخ ما راسؤال کرددرویشی که یا شیخ این چه سوز است که دراین دلها است ؟ شیخ گفت : این راآتش نیاز گویند وخدای تعالی دو آتش آفریده است ،یکی آتش زنده ویکی آتش مرده .آتش زنده آتش نیاز است که درسینه های بندگان نهاده است تا نفس ایشان سوخته گردد وآن آتشی است نورانی . چون نفس سوخته گشت آنگه آن آتش نیاز آتش شوق گرددوآن آتش شوق هرگزنمیرد .
(اسرارالتوحید ص ۳۰۸)

ازحصار بودخودآنگاه برهی کزنیاز
پایمال مسجدومیخانه گردی چون حصیر
(سنائی)

زاهدوعجب ونماز ومن ومستی ونیاز
تاترا خودزمیان با که عنایت باشد
(حافظ)

مرا مکش که نیاز منت به کار آید
چومن نمانم حسن توبا که ناز کنند
(عراقی)

عذر

عذراز مقامات صدیقان است .

لغزش عارفان سبب نزدیکی آنانست . هرگاه در دریا های امتحان قرارگیرند ، درآن به نعت حیرت تسبیح می گویند ، پس ازآنکه به

لغزش های خودپی بردندازاوبه‌اویاری می طلبند، پس خداوندآنها را ازلغزش با دست منت خود رهائی می‌بخشد. بعدازآنکه از ورطه‌های معصیت نجات یافتند، بردرعظمت حق می‌ایستندوازلغزش های خود، پس ازشناخت آنها، وانکسارشان به‌نعت خجالت در محل حیا، از او بر او عذرمی خواهند، وازصولت اجلال حق دراوفنا می شوند.

خداوند ـ سبحانه ـ درهای کرم‌خودرا بازمی‌کندوبر سرهای آنها جواهردریاهای قدم رانثارمی کند، وزبانهای آنان رابه عذر خواهی روان می سازدواسرار آنها را به‌سوی خودبه‌صفت افتقاربرمی انگیزد تااینکه‌می گویند: ربنا ظلمنا انفسنا (۲۳/۷). واو ـ سبحانه‌تعالی ـ به‌آنان می گوید: من شما رادوست دارم وعذرشما را می پذیرم چنانکه حق تعالی فرمود: ان الله‌یحب التوابین (۲۲۲/۲). وگفت: وان له عندنا لزلفی وحسن مآب (۲۵/۳۸)(واورانزدما قرب است وسرانجام نیکو).

روشن شدکه‌لغزش انسان صادق نزداوموجب نزدیکی وزیادی قرب اوست، پس‌خدای سبحانه‌می فرماید: شماای‌بندگان‌من معذور وغیر مغرورید خواست من برلغزش های شما سابق بوده‌است، چگونه‌توانِ دفع امرسابق راداشتید، پس با آشکارکردن وجه کریم خودم برای شما و دوستان شما ازشما عذرمی خواهم که‌برشما معصیت راجاری ساختم. پس آنان رادرمقعدصدق (۵۵/۵۴) بین زمرهٔ فرشتگان می نشاند که برایشان ازهردری واردمی شوندومی گویند: سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدّار[1] (۲۴/۱۳).

وتحقق‌این بیان درعذرآوردن حق به‌اظهارکردن تنزیه قدم در ارادهٔ قدیم خودکه‌ارادهٔ بندگان ازمشیت وی ناشی می شودسخن اواست که‌می فرماید: وما تشاؤن الا ان یشاء الله (۳۰/۷۶).

پیامبرگفت: هرگاه‌خدابنده‌ای رادوست داردگناهی او رازیان نمی رساند.

حلاج گفت: معرفت عارف به‌جهل خودعذرعارف است واظهار

---

۱ ـ درودبرشما به‌آن شکیبائی که‌کردید. پس چه‌نیک است سرانجام آن.

فردانیت ربوبیت به مشارکت در اراده حادث ها عذر معروف در قبال عارف است .

(مشرب الارواح - روزبهان ص ۷۴)

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک می بوسم و عذر قدمش می خواهم

(حافظ)

حاجت

درمجمع السلوک می گوید : ضرورت مقداری را گویند که آدمی بی آن بقا نیابد و آنرا حقوق نفس نیز گویند . وحاجت مقداری را گویند که آدمی بی آن بقا یابد معهذا بدو محتاج شود چون جامهٔ دوم بالای پیراهن ونعلین درپای . وفضول آن را گویند که از ین هردو قسم بیرون بود و آن پایانی ندارد ، پس باید که مرید مبتدی ترک حاجت وفضول نماید و ترک ضرورت نکند .

(کشاف)

گرترا دیدار او باید برآ بر طور دل
حاجت رفتن چو موسی سوی کوه طور نیست

(مغربی)

غمزه

فیض وجذبهٔ باطن را گویند که نسبت به سالک واقع شود .

(کشاف)

تجلی صوری را گویند که سالک را فانی گرداند و به مجرد تجلی صوری که بی فنا باشد هم اطلاق نمایند . وبر جذبه ای که دربدایات حال پیش آید اطلاق کنند .

غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آورده تیغ
زلف جانان ازبرای صید دل گسترده دام

(مرآت عشاق)

غمزه حالتی است که از برهم زدن وگشادن چشم محبوبان در دلربائی وعشوه گری واقع می شود ، برهم زدن چشم کنایه ازعدم التفات ،و گشادن چشم اشاره به مردمی ودلنوازی، وآثار این دوصفت است که موجب خوف ورجا می شود :

ازوهرغمزه‌دام ودانه‌ای شد وزوهرگوشه‌ای میخانه‌ای شد

ونیز غمزه‌اشارت به‌استغناء وعدم‌التفات است .

زغمزه‌می دهدهستی به‌غارت به‌بوسه‌می کندبازش عمارت

(شرح گلشن راز ـ لاهیجی ص ۵۷۰)

به‌دام زلف‌تودل مبتلای خویشتن است

بکش به‌غمزه‌که‌اینش سزای خویشتن است

(حافظ)

ازغمزهٔ خونریزت هرجای شبیخون است

شب نیست که‌این بازی هرجات نمی افتد

(عراقی)

یک غمزهٔ دیدار به‌ازدامن دینار

دیدارچوباشدغم دینارکه‌دارد

(کلیات شمس تبریزی)

آنکه‌ازچشم‌پری رویان به‌صدافسونگری

دل زمردم‌می ربایدغمزهٔ جادوی اوست

(مغربی)

عشوه

به‌کسربه‌معنی کرشمه‌ودراصطلاح عشاق عشوه‌تجلی جمال راگویند .

(کشاف)

تجلیات جمالی راگویندکه‌درمظاهروصورآثاربه‌اظهاررسد.

به‌غمزه‌چشم‌اودل می رباید به‌عشوه‌لعل اوجان می فزاید

(مرآت عشاق)

ای دریغاکه‌همه‌عمرتوبرعشوه‌گذشت

کیست کامروزچوتوعشوه‌گروعشوه‌خرست ؟

(عطار)

کیست که‌مست تونیست عشوه‌پرست تونیست

مهرهٔ دست تونیست دست کرم‌برفشان

(کلیات شمس تبریزی)

کامجان تلخ شدازصبرکه‌کردم‌بی دوست

عشوه‌ای زان لب شیرین شکربارببار

(حافظ)

شیدا

اهل جذبه‌وصاحب شوق راگویند . (کشاف)

محرم راز دل شیدای خود کس نمی بینم زخاص و عام را

* *

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
(حافظ)

هستند ترا جمله جهان واله و شیدا
لیکن چو منت واله و شیدای دگر نیست
(عراقی)

وفا

به معنی بسر بردن دوستی و عهد.

عنایت ازلی را گویند، بی واسطهٔ عمل خیر و اجتناب از شر.
(عراقی)

بجای آوردن عهود ازلی را گویند که اعیان ثابته و ارواح را با حضرت حق درمیان بوده، واوفوا بعهدی اوف بعهدکم (۴۰/۲) فرموده است.

از وفای حق تو بسته دیده ای
اذکروا اذکرکم، نشنیده ای

گوش نه، اوفوا بعهدی گوش دار
تا که :اوف عهدکم، آید زیار
(مرآت عشاق) (مثنوی مولوی)

خستگی دل عطار زتو
مرهمی به ز وفا نپذیرد
(عطار)

درلطائف اللغات می گوید:

دراصطلاح صوفیه برآمدن است ازچیزی که گفته شده در روز میثاق عاهدرا ازعهدهٔ ایمان، وطاعت ازبرای رغبت جنت ورهبت نار، ومرخاصه را عبودیت وقوف است به امر الهی برای امر، نه ازجهت رغبت و رهبت ومرخاص الخاص را عبودیت است.
(کشاف)

وفا ملازمت کردن طریق یاری است ونگهداشتن پیمان های معاشران.

(ترجمهٔ تعریفات جرجانی)

وفا غایت وفاق است ووقایت میثاق است. وفا دستگاه مشتاق است وپایگاه عشاق است. وفا مایهٔ اخلاص است وپیرایهٔ اهل

اختصاص است وسّرخویش نهفتن است وسّردوست ناگفتن است . وفای عام پیدا ست ووفای دوست جدا ست .

وفای عام آن است که دوست را باشد ووفای خاص آن است که با یاد دوست باشد . چنانکه آن دردوستی خلل نیارد، این بردوستی بدل نیارد. چنانکه آن به جفا نگریزد ،این درعطا نیاویزد. آن کارمردان است واین کاربی خردان است . عهدی بوده است درعنایت قدیم به نیابت آدم که کسی را ورای بندگی کام نیست ، واین عهدی است به حکم ولایت که درا وکلام نیست .

(رسائل خواجه عبدالله انصاری ـ محبت نامه ص ۱۲۶)

نبرند از وفا طمع هرگز نگریزند از جفا عشاق

(عراقی)

به حسن خلق و وفا کس به یار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

(حافظ)

نگفتی من وفا دارم وفا را من خریدارم؟
به بین دررنگ رخسارم ، بیندیش این وفا باشد؟

(کلیات شمس تبریزی)

زتوگرتفقدوگرستم ،بودآن عنایت واین کرم
همه از توخوش بود ای صنم چه جفا کنی چه وفا کنی

(هاتف اصفهانی)

معروف کرخی گفت : حقیقت وفا به هوش باز آمدن سّرا ست از خواب غفلت وفارغ شدن اندیشه از آلایش آفات .

(تذکرة الاولیاء ـ عطار ص ۳۲۷)
(طبقات الصوفیة ـ سلمی ص ۷۷)

ابوالحسن خرقانی گفت : چون خویشتن را با خدا بینی وفا بود وچون خدا را با خویشتن بینی فنا بود.

(تذکرة الاولیاء ـ عطار ص ۷۰۵)

از ابوالحسن ارموی پرسیدندوفا چیست ؟ گفت : آنچه از آن باز آمدی باز آن نگردی . گفتند: این خودعام است ، آن خاص چیست ؟

گفت : آنکه بدانی از بهرچه باز آمدی .

(طبقات الصوفیة - پیرهرات ص ۵۳۲)

شبلی را از وفا پرسیدند گفت : وفا اخلاص به زبان و استغراق بواطن به صدق است .

(طبقات الصوفیة - سلمی ص ۳۴۵)

صفا

به معنی صافی شدن وخلوص ویکرنگی است ، ودر اصطلاح صوفیه سالکی را گویند ، که دور از غل وغش وکدورات نفسانی بوده وظاهر وباطنش یکی باشد .

آنچه خالص شود از ممازجهٔ طبع ورؤیت فعل . حقیقت صفا مباینت از خلق است ، واتصاف به صفت حقیقت .

(شرح شطحیات - روزبهان ص۵۶۱)

دربدایات صفای علم است خاص از برای عمل ، و معد داشتن نفس از برای سلوک ، ودرنهایات صفای جمع بود به شهود حق بی خلق .

(رسائل شاه نعمت اللهولی - ج۴ ص ۱۸۰)

پاکی دل راگویند از ریاضت .

از در اهل صفا روی مگردان ای دل
هرکه دور است ، از این در به خدا نزدیک است

(مرآت عشاق)

صفای دل طلب از بهر روی، از آنکه نظر
ندید روی کسی تا نیافت آب صفا

(عطار)

صنما از آنچه داری بهل اندکی به ما ده
غم توبتوی ما را تو به جرعه ای صفا ده

(کلیات شمس تبریزی)

از صفای چهرهٔ اوخلوت جان باصفاست
وزفروغ نوررویش خانهٔ دل روشن است

(مغربی)

صفا را اصلی وفرعی است ، اصلش انقطاع دل است از اغیار وفرعش خلّودست از دنیای غدّار .

(کشف المحجوب - هجویری ص ۳۵)

پیر هرات فرماید :

میدان شصت ودوم صفا است . از میدان صدق میدان صفا زاید .
قوله تعالی : فما وهنوا لما اصابهم فی سبیل الله (۱۴۶/۳) .

اهل صفا سه گروه‌اند :

۱ – یکی از آن فرشتگانند :
از شهوت پاک ،
واز تهمت دور ،
واز غفلت معصوم .

۲ – ودیگر گروه انبیاء اند صلوت الله علیهم :
از تراجع پاک ،
واز زینت دور ،
واز معاصی معصوم .

۳ – ودون انبیاء ، یک گروه‌اند از مؤمنان اهل صفا ، وایشان قومی‌اند :
از سلطان نفس رسته ،
ودلها با مولی پیوسته ،
وسِرّها به اطلاع وی آراسته .

(صدمیدان)

ماصوفی صفهٔ صفائیم   بی خودز خودیم وبا خدائیم

(عطار)

بگشادند در سرای وجود   دری از عالم صفا عشاق

(عراقی)

صفا حقایق زمان حال است که از آمیزش طبع ودیدن فعل خالص باشد.

جریری گوید : ملاحظهٔ آنچه با صفا است از روی صفا جفا است زیرا ممزوج با طبع ودیدن فعل خودا ست .

ابن عطاء گوید : به صفای عبودیت فریفته نشوید که در آن نسیان ربوبیت است زیرا ممزوج با طبع ودیدن فعل خودمی باشد .

کتانی را از صفا پرسیدند ، گفت : از بین رفتن ناپسندیده‌ها است .

(ترجمهٔ اللمع – ص ۳۳۸)

پیر هرات گوید :

خدای عزوجل فرماید : وانهم عندنا لمن المصطفین الاخیار (۴۷/۳۸)
(ایشان نزد ما از برگزیدگان نیکو). صفا مبری شدن از کدورت است.
ودر این باب از میان رفتن تلون (رنگ برنگ) است. وآنرا سه درجه است :

۱ ـ درجهٔ نخستین : صفای علم است ،
که مهذب کند ، برای سلوک ، طریق (آدمی را)
ودرچشم آرد ، غایت جد وکوشش را ،
وصحت بخشد ، همت قصد کننده را .

۲ ـ درجهٔ دوم : صفای حال است :
که با آن شواهد تحقیق درمشاهده آید ،
واز آن ، حلاوت مناجات چشیده شود ،
وبه آن ، هستی (=جهان) از یاد رود .

۳ ـ درجهٔ سوم : صفای اتصال است :
وآن حظ عبودیت را ، درحق ربوبیت درج کند ،
ونهایات خبر (گفتگی) را ، دربدایات عیان (دیدگی) غرق سازد ،
وخست تکالیف را ، درعزت ازل درپیچاند .
(منازل السایرین)

شیخ روزبهان فرماید :
صفا ازمقامهای صدیقان است .

نفس را صفائی است وآن صفای فطرت است ،وقلب را صفائی است وآن صفای جبلت است ، وروح راصفائی است وآن صفای خاصه است ، وعقل را صفائی است وآن صفای استعداد است ،وصورت را صفائی است وآن صفای سرشت است . چون نفس مطمئن شود به صفای خوف مصفا می شود وآن اصل طمأنینه است که خداوند آن را وصف کرد وفرمود :
یا ایتها النفس المطمئنة (۲۷/۸۹).

وچون قلب به صفای ذکر صفا یابد با طمأنینهٔ ذکر مصفا می شود که حق آن را وصف کرد وفرمود : الابذکر الله تطمئن القلوب (۲۸/۱۳).

وچون روح به انوار حضرت صفا یابد به نور غیب مصفا می شود و خدای تعالی فرمود: نور علی نور (٣٥/٢۴).

وچون عقل به نور آیات صفا یابد به کشف افعال مصفا می شود که خدای تعالی فرمود: ان فی ذلک لآیات لاولی النهی (٢٠/٥۴).

وچون صورت به صفای معاملت صفا یابد به سیمای ملائکه و روحانیون مصفا می شود، خدای تعالی فرمود: تعرفهم بسیماهم (٢/٢٧٣)، وفرمود: سیماهم فی وجوههم من اثر السجود (۴٨/٢٩)، وچون این صفات کامل شود قندیل دل صافی می‌گردد وبر آن صفای معرفت مستفاد از مشاهدهٔ معروف می افتد و این اصل جمیع صفات است که خدای تعالی فرمود: جعلناه نوراً نهدی به من نشاء من عبادنا (۴٢/٥٢) وفرمود: یهدی الله لنوره من یشاء (٢۴/٣٥).

حلاج گفت: صفا، صفای عقل در سرشت است وصفای عبادت در شریعت وصفای صفت در حقیقت وصفای ملکوت در عقل، وصفای مشاهده در ارواح واصل صفا نور غیبی است که از حق ظاهر می شود بواسطهٔ عقائد وعزم‌ها.

(مشرب الارواح - روزبهان ص ٥٣)

صفای صفا

صفای صفا ابانت اسرار است از حدثان، به مشاهدهٔ حق به نعت اتصال، وحقیقتش خروج از رسم ربوبیت به نعت رسیدن به حقایق.

(شرح شطحیات - روزبهان ص ٥۶٢)

هرگاه عارف به انوار ذکر از ماسوای مذکور صافی شود در مقام صفا قرار می گیرد و حالش کامل نمی شود تا اینکه به مشاهدهٔ مذکور از ذکر هم صافی شود.

حلاج گفت: صفای صفا، صفای معرفت است که بالاتر از صفای عبادت می باشد.

(مشرب الارواح - روزبهان ص ٢٧٧)

کتانی را از صفای صفا پرسیدند، گفت: از بین رفتن احوال و مقامات وداخل شدن به نهایات است. وصفای صفا هویدا شدن

اسرار محدثات با شد با مشاهدهٔ حق به حق بردوام و بدون علت.
(ترجمهٔ اللمع ص ۳۳۸)

کدورت

از مقامهای شاهدان است.

کدورت عبارت از امتزاج اندوه و ندامت عالم نکره است به وصف غیرت که حجاب دیدار شاهد می گردد، بطوری که در مرتع فترت قرار می گیرد و از آن حال متوحش می شود و این علت موجب قبض سرّ و سرّ سرّ و تراکم هموم در دل می گردد، و شاهد خود را در غبار آن کدورت جستجو می کند و نمی بیند و از آن به پروردگارش به نعت ناتوانی پناه می برد. پس از آن برا و خورشیدهای ذات و اقمار صفات طالع می شود و عهد معرفت را به نعت حلاوت محبت برای او تجدید می سازد.

خدای تعالی فرمود: یخرجهم من الظلمات الی النور (۲/۲۵۷).

واسطی گفت: خدای را در صفا طلبیدم، در کدورت یافتم.

حلاج گفت: کدورت مه نکره است و در ورای آن انوار معرفت می باشد.

(مشرب الارواح - روزبهان ص ۱۷۳)

کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست
صفای همت پاکان و پاک دینان بین
(حافظ)

جفا

پوشانیدن دل سالک را گویند، از معارف و مشاهدات.
(عراقی)

پوشیدن دل سالک را گویند از مشاهدات دقایق حسن و جمال جهت امتحان.

گیرم که از تو بر من مسکین جفا رود
سلطان توئی کسی به تظلم کجا رود
(مرآت عشاق)

چون بت است آن بت قلاش دل رهبان کیش؟
که به شمشیر جفا جز دل عشاق نخست
(سنائی)

گرمرا از نظر انداختی آنهم نظری است
هرجفائی که رسد از تو وفای دگری است
(کمال خجندی)

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت
(حافظ)

تا کی کشد عراقی مسکین جفای تو؟
بگذشت چون جفای تو این نیز بگذرد
(عراقی)

خدا را رحمی از جور و جفایت چند روز و شب
زنم فریاد، وگریم خون، کشم آه و کنم ناله
(هاتف اصفهانی)

دشمن که جفائی کند آن شیوهٔ اوست
باری تو جفا مکن که معشوقی و دوست
(سعدی)

چه جرم رفت که باز مزد ربه راه کنی
جفا حوالهٔ مهجور بی گناه کنی
(کلیات شمس تبریزی)

صدق

به معنی راست گفتن است، و در اصطلاح سالکان آن است که هر چه داری بنمایی و با خدا و خلق در آشکار و نهان راست باشی.

من گرچه در زمانم لیکن به صدق جانم
در پیش ابروانت هردم نماز کرده
(کلیات شمس تبریزی)

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی چه سود یکی کارگر نمی آید
(حافظ)

همچو صبح از اثر مهر رخت جان بدهد
هرکه را در ره عشق تو دم از صدق و صفاست
(عطار)

در بدایات صدق در اقوال و اعمال، و در نهایات صدق در محو رسم در عین حق.
(رسائل شاه نعمت الله ولی ج۴ ص ۱۷۵)

صدق گفتن حقیقت است حتی درمحل هلاک .

(ترجمهٔ تعریفات جرجانی)

صدق ستون کارها است ، وآن تالی درجهٔ نبوت است ، وکمترین صدق استواء سرّوعلانیه است . یعنی یکی بودن ظاهروباطن سالک .

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص۳۲۷)

جنیدگوید : حقیقت صدق این است که راست گوئی اندر کاری که اندرآن نجات نیابی مگربه دروغ .

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۳۳۰)

صدق آن است که سرّبا علانیه راست باشد .

(اورادالاحباب ـ یحیی باخرزی ص ۵۲)

بایزیدرا گفتند : به چه یافتی آنچه یافتی ؟ گفت : اسباب دنیا جمع کردم وبه زنجیرقناعت بستم ودرمنجنیق صدق نهادم وبه دریای ناامیدی انداختم .

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۹۹)

باید دانست صدق یا درنیت بود ، یا درقول، یا درفعل .

صدق درنیت ، استقامت قصداست درتوجه به جناب او به هرکارکه شروع کند .

صدق درقول، سخن مطابق واقع است اگرچه مؤدی به اتلاف مال یا نفس شود .

صدق درفعل، آن است که هرکاری می کندرضای حق را درنظرگیرد نه خشنودی خلق را .

صدق نزداهل سلوک استواء سروعلانیه است ، واین به استقامت باالله تعالی است ، ظاهرا" وباطنا" ، سراً وعلانیةً . واین استقامت به آن است که خطورنکندبباله (به خاطرش) الاالله . کسی که متصف باشدبه این وصف ، یعنی : راست بودن در عیان ونهان وترک ملاحظهٔ خلق به دوام مشاهدهٔ حق ، صدیق نامدارد .

قشیری گوید : صدق آن است که دراحوالت شیب (آشفتگی ـ پریشانی)،

ودراعتقادت ریب ،ودراعمالت عیب نباشد.
(کشاف)

پیری را گفتند صدق چیست؟ گفت: آنچه گوئی کنی وآنچه نمائی داری! وآنجا که آواز دهی باشی.
(کشف الاسرار - میبدی ج۸ ص ۴۲۴)

صداقت

نزد اهل سلوک یکسان بودن دل در وفا وجفا ومنع وعطا است، وآن ازمراتب محبت است.
صداقت را پنج درجه است:

درجهٔ اول صفا است، وعلامت آن دشمنی با نفس وهوی ومخالفت با مرادست وترک شهوات به عین رضا وبیرون شدن به تمامیت از دوستی دنیا.

درجهٔ دوم غیرت است. جوانمرد دراین محل محب غیورگردد واز غیرت نخواهد که کسی نام محبوب بگیرد ویا بدونگرد.
درآخراین مقام ازخود نیزبر محبوب غیرت کند. خواجه شبلی گوید: خدای من! مرانابینا ساززیرا توبزرگوارترو بزرگ‌تر ازآنی که چشم ترا به بیند.

درجهٔ سوم اشتیاق است، دراین مقام آتش شوق وآرزو زبانه زندوشعله گیرد.

درجهٔ چهارم ذکرمحبوب است، من احب شیئا اکثرذکره (هرکه چیزی‌را دوست بدارد بیشتربه یاد اوست).

درجهٔ پنجم تحیراست، مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم می‌فرماید: یادلیل المتحیرین. این معنی درابتدا بود ودرانتها می فرماید: رب زدنی تحیرا. هیچ می دانی ازین تا ازآن مقام چه فرق است، بس این مقامی است رفیع که ازاین اخبار ممکن نیست. حضرت محبوب خویش بلندقدر بود ووصول بدان جزحیرت ودهشت دیگرچه توان بود.
(کشاف)

صدیقیت

بالاترین درجه‌ای از درجات ولایت است و نزدیک‌ترین درجات به

نبوت‌است، وواسطه‌ای بین آن ونبوت نیست ، هرکه از آن بالاتررود در مقام‌نبوت قرار می گیرد .

(کشاف ص ۸۵۰)

صبر

صبر به معنای شکیبائی است ،ودراصطلاح صوفیه‌تحمل بلایا ومحن وترک شکایت ازآنهاست .

گرت چونوح نبی صبرهست درغم‌طوفان
بلابگردد وکام هزارساله برآید
(حافظ)

پیراهن صبوری کردیم پاره‌پاره
تا دیده‌ایم‌چون گل دردست این وآنت
(کمال خجندی)

ای کاش به‌سوی وصل راهی بودی
یا دردلم‌ازصبرسپاهی بودی
(عراقی)

صبرآن باشدکه‌نفس خودرا ثابت داریم دربلا ما
درهرچه مشقت است برنفس نگریزانیم نفس ازآن حبس
گرنفس کندهزارناله گوییم که‌هست این حواله
(دیوان شاه‌داعی الله ص ۱۰۰)

سکینۀ دل راگویندبرمقاسات ومتاعب که‌طالب رادرطریق سلوک پیش آیدبه‌رضای خاطر .

صبری کنیم تا ستم‌اوچه‌می کند
با این دل شکسته غم‌اوچه‌می کند
(مرآت عشاق)

صبردربدایات حبس نفس است ازمعاصی ، وبرطاعات به ثبات به‌طاعات وعدم‌شکایت باغیرحق ، ودرنهایات صبراست به‌حق درمقام بقای بعدازفنا .

(رسائل شاه‌نعمت‌اللّه‌ولی ــ ج۴ ص ۱۷۴)

سهل بن عبداللّه‌گفت : صبرآن است که‌اندرصبر، صبرکنی . یعنی صبرخویش نبینی واندربلاصابرباشی به نانالیدن وآن قوت

صبر از حق تعالی بینی که مرترا صبر داد تا صبر توانستی کردن، چنانکه فرمود: واصبروما صبرک الا بالله (۱۶/۱۲۷).

(خلاصهٔ شرح تعرف ـ ص ۲۸۴)

صوفیه گویند: خودرا به شکیبائی زدن تحمل نفس است بر مکروه ها و چشیدن تلخی ها یعنی اگر مرد صاحب صبر نباشد او را می رسد که بکوشد و خودرا مکلف به صبر نماید، و صبر ترک شکوی بغیر الله است.

سهل گفت: صبر انتظار فرج از خدا است و آن فاضل ترین خدمت و حد اعلای آن است. دیگری گوید: صبر آن است که خود را در صبر به صبر واداری. معنایش آن است که در آن حال به فرج نیندیشی یعنی در بلاها وشداید خروج از آن نه بیند.

گفته اند صبر آنکه بنده را اگر بلا برسد ننالد. ورضا آنکه بنده را اگر بلا برسد نا خوش نگردد. از خداست آنچه عطا می کند یا می گیرد، تو درمیان کیستی ؟

بعضی گویند که اهل صبر بر سه مقام اند: اول ترک شکایت واین درجهٔ تائبان است، دوم رضا به مقدور است واین درجهٔ زاهدان است، سیم محبت آن است که مولی با وی کند واین درجهٔ صدیقان است واین انقسام صبری است که در مصیبت وبلا باشد.

بدانکه صبر به اعتبار حکم منقسم می شود، به فرض ونفل و مکروه و حرام، چه صبر از محظور فرض است واز مکروهات نفل وصبر بر رنجه داشت مخطور محظور است، چنانکه اوقصد حرام کند به شهوتی مخطور وغیرت او در هیجان آید، آنگاه از اظهار غیرت صبر کند وبر آنچه بر اهل رود صبر کند، وصبر مکروه صبری باشد بر رنجه داشتی که به جهتی مکروه در شرع بدو رسد، پس شرع باید که محک صبر باشد.

(کشاف)

صبر ترک شکایت از درد آزمایش ها به غیر خدا است نه به خدا، زیرا خدای تعالی بر ایوب (علیه السلام) درود فرستاد به شکیبائی که فرمود: انا وجدناه صابرا (اورا شکیبا یافتیم) (۳۸/۴۴). با وجود دعای ایوب که

گفت : انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین(۸۳/۲۱) (یعنی : ای پروردگار مرا بیماری ورنج سخت رسیده وتو از همهٔ مهربانان مهربان تری).
بنابراین دانستیم که اگر بنده خدا را در برطرف شدن رنج وسختی خود بخواند برای صبوری ناپسند نیست .
(ترجمهٔ تعریفات جرجانی)

فرق بین صبر و تصبر

صبر ، حبس کردن نفس است از مکروهات بدون اضطراب و تردید ، وتصبر حبس نمودن نفس است از مکروهات با اضطراب و ناراحتی .
(شرح کلمات قصار بابا طاهر ص ۵۹۱)

عنـــاء

عنا در ابتدای ارادت در عشق است وآن بریدن مسافت های مجاهدات وریاضات است وبلا در پایان مقام عشق است .
حلاج گفت : عنا راحت بدن های عاشقان ونمک سفرهٔ محبان است .
(مشرب الارواح – روزبهان ص ۱۳۰)

بـلا

ظهور امتحان است از حق عارف را ، تا در عبودیت وربوبیت مقصر معرفت در عشق نشود .
(شرح شطحیات – روزبهان ص ۵۷۳)
امتحانات الهی را گویند که جهت تطهیر نشأهٔ سالک باشد .

هر بلا کین قوم را حق داده است
زیر آن گنج کرم بنهاده است

(مرآت عشاق)

به بلا متحان تن دوستان خواهند به گونه گونه مشقتها و بیماریها و رنجها که هرچند بلا بر بنده قوت بیشتر پیدا می کند قربت زیادت میشود ورا با حق تعالی که بلا لباس اولیاست وکدوادهٔ اصفیا و غذاء انبیا صلوات الله علیهم . ندیدی که پیغمبر (ص) گفت : نحن معاشر الانبیاء اشد الناس بلاء . و فی الجمله بلا نام رنجی باشد که بر دل وتن مؤمن پیدا شود که حقیقت آن نعمت بود وبه حکم آن سرّ آن بر بنده پوشیده باشد،

به احتمال کردن آلام آن وویرا از آن ثواب باشد. وباز آنچه بر کافران باشد آن نه بلا بود آن شقا بود وهرگز مرکافر را از شقا شفا نبود. پس مرتبت بلا بزرگترا زامتحان بودکه تاثیر این بردل بود واز آن آن بر دل وتن.

(کشف المحجوب ص ۵۰۴)

بلا عبارت است از ابتلاء بنده به ظهور امتحان حق درحقیقت حالش و آن همان تعذیب حق است که بر وی نازل می‌شود. ابومحمدجریری گفت: انسان پیوسته ملازم بلا است. از پیامبر روایت کنندکه گفت: ما گروه پیامبران گرفتارترین مردم به بلائیم.

(اللمع ص ۳۵۳)

بلای عاشق یک ساعت درپرده رفتن معشوق از اوست، وعشق خودبلائی است زیرا که زیرسنگینی های سطوات جلال تجلی عظمت وکبریا ارواح می گدازند. وبلای عاشق جزدرمقام برگزیدگی ازجانب حق نیست. مگر سخن پیامبر را نخوانده‌ای که فرمود: نحن معاشر الانبیاء اشدبلاء. حلاج گفت: بلامقدمه تمکین وامامت است. واین معنی سخن خدای است درشأن خلیل خودزمانی که خواست اورا امام العالمین سازد، فرمود: واذ ابتلی‌ابراهیم ربه بکلمات فاتمهن قال انی جاعلک للناس اماما (۱۲۴/۲).

(مشرب الارواح ـ روزبهان ص ۱۲۹)

فرازوشیب بیابان عشق دام بلاست

کجاست شیردلی کزبلانپرهیزد

(حافظ)

بازدل ازدرتودورافتاد درکف صدبلاصبورافتاد

(عراقی)

شبلی گفت: خلق برای نعمت های توترادوست دارند ومن برای بلای تو ترادوست دارم.

(طبقات الصوفیه ـ سلمی ص ۳۴۸)

جور

بازداشتن سالک راگویند ازسیردرعروج.

(عراقی ـ کشاف)

بازداشتن سالک را گویند، از مشاهدت، سیروعروج برمراتب رفیع که متوقع ومنتظر باشد.
(مرآت عشاق)

کدام دل که زجورتودست برسرنیست
کدام جان که نکرد از جفات برسرخاک ؟
(عراقی)

جورا ومی‌بر و زوچشم وفا هیچ مدار
دردا ومی‌کش و زو دارو ودرمان مطلب
(عطار)

شکایت

به معنی گله مندی وتظلم است .
شکایت برسه وجه است :
اول شکایت ازحبیب نزدغیرحبیب، وآن اقتضای بیزاری می کندازیاری.
دوم شکایت است ازغیرحبیب نزدحبیب ،وآن شرک است درمحبت حبیب.
اما شکایت ازدوست پیش دوست ، وآن عین توحیداست ومحض تفرید .
(رسائل شاه نعمت الله ولی – ج۱ ص ۱۹۸)

ای دل شکایت ها مکن تانشنود دلدارمن
ای دل نمی ترسی مگرازیاربسیارمن
(کلیات شمس تبریزی)

به فرشتگان رحمت برم ازغمت شکایت
که مراطبیب کشت وبه مزارمن نیامد
(کمال خجندی)

تکبر

بی نیازی(حق) است ازانواع اعمال سالک . (عراقی)
بی نیازی حق راگویندازجمیع خلق . (مرآت عشاق)

استغنا

به معنی بی نیازی وتوانگری وعدم تقیداست . صوفیه آن رادر دو موردبکاربرده اند :
۱ – مقامی است که عارفان کامل بدان می‌رسندوآن بی‌نیازی ازماسوی الله (آنچه جزخدااست) ونیازمندی به خداونداست .

۲ ـ مقام کبریائی و بی‌نیازی حق تعالی را گویند که در قبال آن کنش‌ها و کوشش‌های جهانیان به هیچ نیرزد، تا چه رسد به عبادات و طاعات آدمی.

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان، چه هوشیار و چه مست
(حافظ)

عطار در منطق الطیر آن را وادی چهارم از هفت وادی می داند که بین دو وادی معرفت و توحید قرار دارد.

آبروی

نزد سالکان الهام غیبی را گویند که بر دل سالک وارد می شود. (کشاف)

به سوی ما بیا و آبرو جوی
در این دریای بی پایان بسر بر
(شاه نعمت الله ولی)

رسوائی

ربودگی دل را گویند نزد ظهور تجلی، بر وجهی که عارف از ضبط احوال ظاهری خود زاهل ماند. (مرآت عشاق)

عشق را سر برهنه باید کرد
بر سر چار سوی رسوائی
(عطار)

ای دل تو بدین مفلسی و رسوایی
انصاف بده که عشق را چون شایی
(کلیات شمس تبریزی)

غیرت

غیرت حمیت صوفی را گویند در دعوی عشق حق که نمی خواهد کسی به او نزدیکتر از وی باشد و این صفت ویژهٔ مبتدیان است.

در اصطلاح صوفیه غیرت بر دو قسم است: غیرت معشوقی، و غیرت عاشقی.

غیرت معشوقی رشک حق است بر اولیای خویش که جز وی کسی را دوست ندارند.

غیرت عاشقی رشک عاشق است بر هر که معشوق را بیشتر از او دوست دارد.

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
کزکجا سر غمش در دهن عام افتاد
(حافظ)

گر نبودی غیرت رویت که شمع آتش است
کی کشیدی بر همه آفاق خنجر آفتاب
(عطار)

شاه را غیرت بود بر هر که او | بوگزیند بعد از آنکه دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود | کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرت ها بدانید از اله | آن خلقان فرع حق بی اشتباه

* *

غیرت حق بود و با حق چاره نیست | کو دلی کز عشق حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است | آنکه افزون از بیان و دمدمه است

* *

جمله عالم زان غیور آمد که حق | برد در غیرت برا ین عالم سبق
او چو جان است و جهان چون کالبد | کالبد از جان پذیرد نیک و بد
(مثنوی مولوی)

حمیت محب است بر طلب قطع تعلق نظر محبوب از غیر، با تعلق غیر از محبوب، و غیرت از لوازم محبت است.
(نفایس الفنون - ص ۱۶۹)

غیرت یا در باب حق است به جهت گذشتن از حدود، یا غیرتی است که در ازاء کتمان اسرار و سرایر است، و یا غیرت حق است که بخل وضنت حق به اولیای خویش است.
(اصطلاحات الصوفیه - نقل از فرهنگ معین)

غیرت کراهت خدای تعالی از شرکت غیر است در حق او. (منظور آن است که چون خدای تعالی غیر همه موجودات است نمی خواهد کسی به غیر او الفت گیرد).
(ترجمهٔ تعریفات جرجانی)

در بدایات اصول غیرت است بر میل غیر محبوب و فتور در طریقت وانس به غیر حق، و در نهایت غیرت بود بر اثبات وجود غیر حق تعالی.

(رسائل شاه نعمت الله ولی ج ۴ ص ۱۷۸)

ابوعثمان مغربی گفت: غیرت از صفات مریدان باشد و اهل حقایق را نبود.

(تذکرة الاولیاء ـ عطار ص ۷۸۵)

رابعه بیمار شد، وی را گفتند: سبب بیماری تو چیست؟ گفت: یک بار در بهشت نگریستم، مرا ادب کرد. فرمان او راست.

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ـ ص ۴۲۳)

نامرادی

انصراف و انحراف دل را گویند، از جانب حظوظ نفسانی به طرف لذات روحانی.

نامرادی جهان بر دل خود خوش کردم
چو ترا از من دلخسته همین بود مراد

(مرآت عشاق)

پاکبازی

توجه خالص را گویند که در اعمال نه ثواب خواهد و نه علو مرتبه، بلکه خالص خدای را کوشد.

(عراقی)

توجهی را گویند که خالص بود از شوایب اغراض نفسانی، خواه امر ظاهری باشد یا باطنی.

اندر قمارخانهٔ رندان پاک باز
درباز هرچه هست نمازی و بی نماز

(مرآت عشاق)

به قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم
چو به صومعه رسیدم همه زاهد ریائی

(عراقی)

سعدی به پاکبازی و رندی مثل نشد
تنها در این مدینه، که در هر مدینه‌ای

(سعدی)

شتاب

سرعت سیر را گویند، بی شعور به معرفت دقایق مقامات، و این سیر گاه به حکم جذبه باشد، و گاه به حکم اجتهاد سالک در اعمال و ریاضات و عبادات و تصفیه.

(عراقی)

می درقدح است وعاشقان مست مخمور مروبیا وبشتاب
(شاه نعمت الله ولی)

کاهلی

بطئی السیران راگویند، واین گاه باشدکه به سبب دانستن طریق باشدسالک را، وکمال سالک باشد، واین چنین سیرا کمل سیرها بود، که به رجعت محتاج نباشد، وگاه باشدکه به سبب تقصیرسالک باشد، که دیرعبورکند، واین سیرنازل ترین سیرها باشد. (عراقی)

کاهل روی چوباد صبا را ببوی زلف
هردم بقید سلسله درکار می کشی
(حافظ)

خوش بودگرکاهلی یکسونهی
وزهمه یاران توزوتربرجهی
(کلیات شمس تبریزی)

فرج

بیرون آمدن سالک بوداز قیودبشریت. (مرآت عشاق)

ای دل فروروددرغمش کالصبرمفتاح الفرج
تارونمایدمرهمش کالصبرمفتاح الفرج
(کلیات شمس تبریزی)

هدیه

نبوت وولایت راگویندوهرنوع که باشداز اصطفا واجتبا.
(عراقی)

هدیهٔ حق برای بنده جان بنده است وهدیهٔ بنده برای حق آن است که جان رابه سوی حق برگرداند، به خلعتی که محبت پروردگارش را موجب می شود: فاتبعونی یحببکم الله (۳/۳۱).
(فتوحات مکیه ـ ابن عربی ج ۲ ص ۱۸۰)

من نمی گویم مرا هدیه دهید بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا ازغیب نادرهدیه هاست که بشرآنرا نیارد نیزخواست
(مثنوی مولوی)

نصیب

به معنی بهره.

دراصطلاح صوفیان هرچه خواست نفس و مطابق تمایلات او باشد نصیب خوانند.

"اما حدیث درد و طلب: طلبی باید که پدید آید از درون، و مقدمهٔ این طلب پاکی سینه بود از نصیب، و هرچه از نفس آید و موافق هوی باشد درهردوسرای همه نصیب بود. و اشارات نبوت است که: من اصبح وهمومه هم واحد، کفاه الله هموم الدنیا والآخرة. یعنی: مرد باید که طمع از معامله بیرون کند. چون از نصیب برخاست، طلب آزاد گشت، و این آزادی شرط بندگی است، وکم کس بدین آزادی رسید. حقیقت این آزادی از خود برون گذشتن است، چه قصد سالکان که دیدند، پاک نبوده از نصیب، و بند جز نصیب نیامد".

(مکاتبات عبدالرحمن اسفراینی به علاء الدوله سمنانی ــ به تصحیح هرمان لندلت ص ۸)

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند
(حافظ)

وام

مقادیر بی اختیاری را گویند. (عراقی)

نرگس همه شیوه های مستی از چشم خوش تو وام دارد
(حافظ)

این طرفه ترکه هردوجهان پاک شدزدست
با این هنوزگردن ما زیر وام عشق
(سنائی)

فدائی

دراصطلاح عاشقان عاشق جان باز را گویند که خود را فدای سر معشوق پروانه وار دارد. (کشاف)

فدائی ندارد ز مقصود چنگ اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
(سعدی)

گفت و گوی

عتاب محبت آمیز را گویند. (عراقی)

یادت نمی آیدکه او می کردروزی گفتگو
می گفت پس دیگرمکن اندیشهٔ گلزار من

* *

آنچه زما شنوده ای آن زخدا شنوده ای
چون همه گفت وگوی ما هست زگفت وگوی او
(کلیات شمس تبریزی)

جست وجوی

خرده گیری را گویند از هرطرف که باشد.
(عراقی)
من دست وپا انداختم وزجست وجوپرداختم
ای مرده جست وجوی من درپیش جست وجوی تو
(کلیات شمس تبریزی)

خرده گیری ونکته جوئی را گویند ،خواه از طرف محب باشد ، خواه از جانب محبوب ، جهت کمال مناسبت واتحادکه درمابین متحقق باشد.
دریغ ودردکه درجست وجوی گنج حضور
بسی شدم به گدائی برکرام ونشد
(مرآت عشاق) (حافظ)
دل گرفت آرامچون آرامجان دربرگرفت
جان چوجانان رابدیدآسوده گشت ازجست وجو
به گفتگوسخن عشق دوست نتوان گفت
(مغربی)
به جست وجوطلب وصل یارنتوان کرد
(عراقی)

کشش وکوشش

کوشش : جدوجهدعاشق رابرای رسیدن به معشوق گویند ،و کشش : جذبه وعنایت وتوفیق معشوق رادربارهٔ عاشق نامند.

* *

"درراه کوشش چندان قدم باید زدکه به مقام کشش رسید. والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا (۶۹/۲۹)".
یعنی : آنانکه درراه ماکوشش کردندبی شک آنانرا به راه های خویش هدایت می کنیم .
(مکاتبات عبدالرحمن اسفراینی ــ ص ۱۰)

شیخ گفت : کشش به از کوشش ، تا کشش نبود کوشش نبود و تا کوشش نبود بینش نبود .

(اسرار توحید ص ۳۰۷)

به رحمتِ سرِ زلفِ تو واثقم ورنه
کشش چو نبود از آن سو ، چه سود کوشیدن

(حافظ)

فرورفتن

حالت استغراق سالک را گویند ، در ملاحظهٔ آثار و افعال و صفات الهی .

(مرآت عشاق)

زهر لفظش روان مگذر چو خامه
به هر حرفی فرورو چون سیاهی

(کمال خجندی)

رفتن

عروج را گویند ، از عالم بشریت به عالم ارواح .

(عراقی)

به جانان جان رها کردیم و رفتیم
که کرده است این که ما کردیم و رفتیم

(کلیات شمس تبریزی)

دل چو آرام دل خود بازیافت
یک نفس با من نیارامید و رفت

(عراقی)

ذهاب

به معنی غیبت است و بلکه اتم از غیبت و آن ذهاب دل است از حس محسوسات به مشاهدهٔ غیب .

(اصطلاحات شرح شطحیات ـ روزبهان ص ۵۶۶ و اللمع ص ۳۴۷)

هرگاه عارف فانی شود ، و از فنای خود با ادراک نور کبریا لذت برد ، او را ذاهب (روندهٔ) به صفت فنا گویند ، و اینجا محل امید رسیدن به اوایل مقامات و اواخر حالات است . حلاج گفت : ذهاب فنا شدن وجود در موجود قدیم است .

(مشرب الارواح ـ روزبهان ص ۲۰۰)

ذهاب ذهاب

سقوط از رؤیت فنا است (فنای از فنا) .

(شرح شطحیات ـ روزبهان ص ۵۶۶)

ذهاب است از رؤیت ذهاب، سپس محو از لذت رویت احدیت. چون از حظوظ توحید فانی شود در مقام ذهاب ذهاب است حلاج گفت: ذهاب ذهاب غیبت و متلاشی شدن است از آگاهی به چیزی از مدرکات ذات وصفات.

(مشرب الارواح - روزبهان ص ۲۰۰)

فروختن

ترک تدبیر و اجتها در اگویند با خدای عزوجل. (عراقی)

ترک تدابیر و استبدال اجتهاد در تدبیرات است به تقدیرات ربانی. (مرآت عشاق)

اگرچه دوست به چیزی نمی خرد ما را
به عالمی نفروشیم موئی از سر دوست
(حافظ)

گرو کردن

تسلیم وجود است به حکم مقادیر، و ترک تدبیر و اجتهاد به اختیار خود. (عراقی)

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
(حافظ)

بدل کردن

عدول را گویند از چیزی به چیزی به جهتی و غرضی از اغراض. (عراقی)

در باختن

محو کردن اعمال ماضیه را گویند از نظر باطن. (عراقی)

محو کردن اعمال سابقه را از نظر اعتبار گویند. (مرآت عشاق)

جان بسی در باخت عاشق تا به آن رخ عشق باخت
پاکباز آمد مقامر از فراوان باختن
(کمال خجندی)

باختن

انصراف دل را گویند از صور اعیان.

هرچه گاهی تاختی گه باختی
جمله در آب روان انداختی
(مرآت عشاق)

چون بەلب بازی کنی درعشوەجان بازم منت
هرچەبایدباخت بایدباحریف آن باختن
(کمال خجندی)

لابه کردن

مقهوریت سالک راگویند ، درتحت حکم‌سلطنت وقهرمان عشق .
(مرآت عشاق)

بەلابەگفت "شبی میرمجلس توشوم"
شدم‌بەرغبت خویش کمین غلام‌ونشد
(حافظ)

روح امین وقدسیان بهرمن‌اند درجهان
بسکەرسیدبرفلک لابەوزینهارمن
(کلیات شمس تبریزی)

ترک کردن

قطع امل راگویندازچیزی .
(عراقی)

من ترک عشق وشاهدوساغرنمی کنم
صدبارتوبەکردم ودیگرنمی کنم
(حافظ)

برخاستن

قصدوعزیمت راگویند .
(عراقی)

توجەعزیمت صادق راگویندبەمبداء وحدت ، بە نوعی کە موجب قطع تعلقات‌صوری ومعنوی بود .
(مرآت عشاق)

پروانۀ دمسازم می‌سوزم‌ومی سازم
ازبیخودی ومستی می افتم ومی خیزم
(کلیات شمس تبریزی)

برخیزم‌وسرنهم‌بەپایت بنشینم‌وجان کنم‌فدایت
(بی بی حیاتی کرمانی)

جامی ازمیکدەروان کردند درپیش‌صدروان،روان برخاست
(عراقی)

نشستن

سکینەراگویند .
(عراقی)

سکون واطمینان دل راگویند، ازافکار متفرقه وخواطر مشوشه، درطریق سیرالی الله ومع الله. (مرآت عشاق)

بیفشاند آستین برهردوعالم قلندروار در میخانه بنشست
(عراقی)

تا خشک وترنسوزی منشین به دل فروزی
پروانه سوخت آنگه با شمع شد مجالس
(کمال خجندی)

بی دل ودلدار نتوانم نشست بی جمال یار نتوانم نشست
(مغربی)

ای توبه ام شکسته! ازتوکجا گریزم؟
ای دردلم نشسته! ازتوکجا گریزم؟
(کلیات شمس تبریزی)

آمدن

رجعت را گویند به عالم بشریت، ازعالم ارواح یا عالم استغراق و سکر. (عراقی)

رجعت عارف واصل را گویند به مقام بشریت ومرتبهٔ صورت، ازفضای عالم ربوبیت. (مرآت عشاق)

زهی خجسته زمانی که یار باز آید به کام غمزدگان غمگسار باز آید
(حافظ)

باز آمدم چون عیدنو تا قفل زندان بشکنم
وین چرخ مردم خوار را چنگال ودندان بشکنم
(کلیات شمس تبریزی)

یادآوردن

ادراک مرکب را گویند، که برمعرفت فطری وسابقهٔ آشنائی ازلی مترتب گردد، ان فی ذلک لذکری لاولی الالباب (۲۱/۳۹). (مرآت عشاق)

کلام حق بدان گشته است نازل که با یادت دهد آن عهد اول
(گلشن راز)

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام
بحث سرعشق وذکرحلقهٔ عشاق بود
(حافظ)

غنودن

احتجاب نور بصیرت را گویند از مشاهدهٔ دقایق صنع و غفلت از اسرار عالم معنی.

(مرآت عشاق)

گر دل شب فراق چنین ناله‌ها کشد

ای دل کسی به خواب نبیند غنودنت

(کمال خجندی)

سوزاندن (حرق)

در اصطلاح صوفیه عبارت است از اواسط تجلیات که سالک را بسوی فنا جاذب است، اوائلش برق است و اواخرش طمس در ذات.

(ترجمهٔ تعریفات جرجانی)

اگر یک سر موی برتر پرم

فروغ تجلی بسوزد پرم

(بوستان سعدی)

سوختن (احتراق)

چون انوار کبریا و عظمت حق باز شود، هنگامی که ارواح مشتاقان را فرا گیرد، اسرار آنان در انوار جلال می سوزد، و به الله در الله برای الله سوخته می شوند. حلاج گفت: سوختن رهائی سرّ است به نعت عشق از ما سوی الله.

(مشرب الارواح – روزبهان ص ۱۱۳)

سوختن بر دو قسم است. سوختن در آتش و سوختن بوسیلهٔ نور. هر که را آتش بسوزاند خاکستر می شود و قیمتی ندارد و هر کس را نور بسوزاند چراغی می شود که مردم از نور آن استفاده می کنند.

(ترجمهٔ کلمات قصار بابا طاهر ص ۷۳۳)

ابوالحسن خرقانی گفت: قدم اول آن است که گوید خدا و چیز دیگر نه، و قدم دوم انس است، و قدم سوم سوختن.

(تذکرة الاولیاء – عطار ص ۷۰۶)

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی

هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

(حافظ)

عهد

شیخ روزبهان فرماید:
عهد از مقامات صدیقان است.

وقتی که خدای سبحانه لشکر ارواح عاشق را در دیوان مشاهده حاضر فرمود، نفس خود را به آنان به نعت خطاب شناساند، آنجا که گفت: الست بربکم (آیا پروردگار شما نیستم؟) (۱۷۲/۷). پس بر ربوبیت او شهادت دادند و خدای سبحانه عهد عشق را با آنان پیمان بست و آنان را بر عهد گواه ساخت به اینکه بر خدای چیزی دیگر را برنگزینند. سپس از مکان غیب هجرت کردند و وارد اشباح شدند و در اکوان نظر کردند در طلب مکون آنان بر آمدند و نایستادند جز به خدا در مقام بازگشت، پس به اصل خود واصل شدند با شوق و عشق بسیار و بیزاری از ما سوای او، زیرا ارواح از عالم ملکوت خلق شده بودند و جز در معادن قدس و گلستان انس قرار نمی گرفتند.

خدای سبحانه فرمود: رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه (۲۳/۳۳) و نیز فرمود: والموفون بعهدهم اذا عاهدوا (۲/ ۱۷۷).

پیامبر فرمود: عهد نیکو از نیکوئی ایمان است. و عهد عارف جز در منزل ارادت نیست که نفس او کوشا است و چون به مقام تمکین رسید ترک عهد می کند زیرا عهد بر لشکر مقادیر قائم به مشیت ازلیت عرضه شده است و در مقام صدق توکل عهد نیست زیرا هر عهدی از او در مقام عشق نقض می شود.

علی بن ابی طالب فرمود: عرفت الله بنقض العزائم و فسخ الهمم. یکی از مشایخ گفته است: سی سال ترک عهد کردم و پیمانی نبستم از ترس اینکه آن را بشکنم.

حلاج گفت: عهد عقد سرّ است با ملازمت صدق در محبت.

(مشرب الارواح – روزبهان ص ۷۳)

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد به باد
به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم
(حافظ)

میثاق (عهدالهی ـ عهدازل)

پیمانی است که درازل بین خدای تعالی وبندگانش منعقد شده است واشاره است به این آیه که آن راآیهٔ میثاق خوانند: واذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم. الست بربکم قالوا: بلی شهدنا (۱۷۲/۷) (هنگامی که خدای تو ای محمد از فرزندان بنی آدم از نسلهای آینده وپشت هایشان عهد گرفت وآنها را گواه برایشان قرار داد وفرمود: آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: بلی، ما برایشان گواه بودیم).

ازدم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی ومهر بر یک عهد ویک میثاق بود

* * *

گفتی زسرّ عهد ازل نکته‌ای بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
(حافظ)

شیخ روزبهان فرماید:

میثاق ازمقامات صدیقان است.

هرگاه خدای تعالی بخواهد امر معرفت را شدت بخشد وعارف رادر محبت توفیق دهد اورا با زبانهای وصل وقرب خود بسوی خویش میخواند ووی را بربساط مملکت می‌نشاند، وبه خطاب اکابر اورا مخاطب می‌سازد، واورا به اموربزرگ درعبودیت امر می فرماید، وازاو میثاق ربوبیت می گیرد، ازنظر بزرگداشت عارف وتعظیم مقام او، که مقام جبریت است، وبه اینکه اوجدا نمی‌شود ازخلاصهٔ معرفت با مباشرت بهره‌مندی های نفس درپیروی ازشیطان وبا وجودگرفتاریش درحجاب دنیا، واین سنتی است که جاری شده است در اول با بزرگان انبیا واولیا چنانکه حق فرمود: واذ اخذ الله میثاق النبیین (۸۱/۳) وامثال آیات دیگر.

حلاج گفت: میثاق ازسوی خدای ـ تعالی وتقدس ـ گشودن درهای انبساط است با کلید احتشام وازسوی عارف بخشش روح است به نعت استسلام.

(مشرب الارواح ـ روزبهان ص ۷۴)

آیهٔ میثاق درفکرصوفیه جای چشمگیری داردوجنیدبنیان تصوف نظری وعملی خودرا برآن بنیادنهاده است .

این آیه نزدوی دلالت آشکاردارد براینکه موجودیت انسان برای آن است که : فقط برای پروردگارش موجودباشد ، وازماسوای اومفقود. از نظر سیروسلوک روشن ترین سلوک صوفیه نزد جنید کوشش به باز گردانیدن انسان به حالتی است که پیش ازبوجودآمدن برآن بوده است ، یعنی : به حالت میثاق.

ازجنبهٔ نظری : میثاق اساس آن چیزی است که درپرتو آن نظریهٔ فناوتوحیدوالوهیت تفسیر می شود .

ابن عربی ازاهمیتی که آیهٔ میثاق درفکر صوفیه طرح کرده است بیگانه نبوده ، اگرچه آن رااساس ساختمان تصوف فکری وسلوکی خود قرارنداده اما آن راپذیرفته است . وی وضع بنده را درمیثاق طوری قرارداده که ازاقرار به ربوبیت متمایز است ،وهمان فطرتی است که انسان برآن زاده شده وابن عربی آن رافطرت "بلیٰ" نامیده است . (المعجم الصوفی ص ۱۱۲۷)

نظر

دراشعارصوفیه درچندمعنی استعمال شده است :

۱ ـ به معنی نگاه .

پرده ازرخ برفکندی یک نظردرجلوه گاه
وزحیاحوروپری رادرحجاب انداختی
(حافظ)

۲ ـ نگاهی که توأم با بینش وذوق باشد .

ازبتان آن طلب ارحسن شناسی ای دل
کاین کسی گفت که درعلم نظربینا بود
(حافظ)

نه هرکلکی شکرداردنه هرزیری زبردارد
نه هرچشمی نظرداردنه هربحری گهردارد
(کلیات شمس تبریزی)

۳ ـ نگاه کردن باتوجه وخواست قلبی(نگاه معنوی) راگویند که بیشتر

بین صوفیان متداول است ، چنانکه‌گویند : فلانی موردنظرپیر قرار گرفت ، یا گویند : ای پیرنظری بفرمائید ، یا گویند نظر پیر بود .
واین بیت شعربین صوفیان ضرب المثل است :

چل چله وچل چله وچل چله   یک نظرپیربه از صدچله

صنما به چشم‌خوبت که به‌چشم اشارتی کن
نفسی خراب خودرا به‌نظرعمارتی کن
تا چشم‌توبرگوشه‌نشینان نظری کرد   (کلیات شمس تبریزی)
درصومعه‌بی نعرهٔ مستانه‌کسی نیست
                                        (کمال خجندی)

۴ ـ توجه‌خاص حق به‌سالک طریق را گویند .

دل غرقهٔ انوارجمالی وجلالی است
بروی نظرازجانب دلبرمتوالی است
                                        (مغربی)
گرچه می گفت که‌زارت بکشم می دیدم
که‌نهانش نظری با من دل سوخته‌بود
                                        (حافظ)
غلام‌همت آنم ، که‌او همت قوی دارد
که‌داردهردوعالم‌را ودل دریک نظربندد
                                        (سنائی)

حسین گفت : هرکه‌به‌نظر رسیدازخبر مستغنی شد،وهرکه‌به منظوررسید ازنظرمستغنی شد .   (شرح شطحیات ـ روزبهان ص ۴۷۱)

۵ ـ نظربازی اصطلاحی است بین صوفیان به‌دومعنی :
الف ـ نگریستن به چهرهٔ زیبارویان که پاره‌ای از مشایخ حسن زیبارویان‌راآینهٔ‌جمال‌حق می‌شمردند . ازاین رو زیباپرست ونظرباز بودند .

درنظربازی مابی خبران حیرانند
من چنینم‌که‌نمودم‌دگرایشان دانند
                                        (حافظ)

ب ـ نظربازی را به‌معنی ردوبدل کردن نظرمیان عاشق و معشوق بکار

می بردند.

کمال دلبری وحسن درنظربازی است
به‌شیوهٔ نظرازنادران دوران باش!

(حافظ)

انواع نظر

نظردوقسم است: نظرانسانی ونظررحمانی. نظرانسانی آن است که‌تو به‌خود نگری، ونظر رحمانی آن است که حق به‌تونگرد، وتانظر انسانی ازنهادتورخت برندارد نظررحمانی به‌دلت نزول نکند.

(کشف الاسرارمیبدی ج۸ ص ۵۷)

حدنظرعوام تا به‌افعال است و میدان نظر خواص صفات است، ومحل نظرخاص الخاص جلال ذات است.

(کشف الاسرارمیبدی ج ۶ ص ۵۲۹)

توجه

یک سونگریستن است به‌ظاهروباطن.

خود چیست توجه تو و من
روی ازهمه‌سوی دوست کردن

(دیوان شاه‌داعی الله ص ۹۵)

"توجه‌کامل به‌حضرت عزت آن است که‌متوجه‌حق شوی به‌کلی. ظاهراً وباطناً، جوهراً وعرضاً، وبیرون آئی ازهر داعیه‌ای که‌تورا به‌غیر حق می‌خواند، چنانکه باقی نماند ترا محبوبی ومطلوبی ومقصدی و مقصودی ورغبتی ومرغوبی غیرخدای تعالی".

(رسائل شاه‌نعمت الله‌ولی - ج۱ ص ۱۹۵)

فرق بین دقت وتوجه

معمولا توجه توام با احساس است ودقت توام با عقل ودانش دقت احتیاج به‌توجه‌داردولی توجه‌نیازی به‌دقت ندارد.

گوشهٔ چشم

کمترین نگاه‌راگویند.

عمریست خاکسار به‌راهش فتاده‌ایم
اورا زنازگوشهٔ‌چشمی به‌ما نبود

(حاج ملاهادی سبزواری)

هرکس که نپوشد نظر از گوشهٔ آن چشم
مرغی است که اندیشهٔ صیاد ندارد
(کمال خجندی)

لحظ و لحظه

لحظ در لغت به معنای به دنبال چشم نگریستن به سوی چیزی باشد یا به گوشهٔ چشم نگریستن.

لحظه یک بار نگاه کردن به گوشهٔ چشم، یک چشم به هم زدن.

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است
مصطفی فرمود دنیا ساعتی است
(مثنوی مولوی)

لحظ اشارت ملاحظهٔ ابصار قلوب است آنچه پیدا شود از زوایدیقین. حقیقت لحظ اشارت طرف سّر است از عدم به قدم، از حق به حق، در شهود حسن جمال. آن شرک است در توحید، برای آن گفت: قل للمؤمنین یغضّوا من ابصارهم (۳۰/۲۴). (شرح شطحیات ــ روزبهان ص ۵۷۵)

لحظ اشاره است به توجه دیدگان دلها به آنچه که از زوایدیقین به آن نمایان می‌شود به سبب آنچه که در غیب به آن ایمان آورده شده است. (اللمع ص ۳۵۵)

لحظ از مقامات شاهدان است.

هرگاه اسرار عارف از آلودگی التفات دل بجز مشاهدهٔ پروردگار پاک شود، در سیر خود از معدن مراقبت در طلب هلال جلال به سوی عالم مشاهده، دلش در آسمان یقین برای ادراک جمال مشاهده منقلب می شود، پس حق را از بی چندوچونی می طلبد، آنجا که به حیرت در مقام فقدان می رسد، سپس ناگهان حسن وجه قدم برا و آشکار می گردد، وی هراسان می‌شود و طاقت ندارد که در حد استقامت در مشاهدت به آن بنگرد، آنگاه با لحظات اسرار به نعت بستن و باز کردن چشم ملاحظه می کند، و از او به جرعه‌های جام‌های دریاهای شوق و محبت و انس برخوردار می گردد.

خدای تعالی در شأن حبیب خود زمانی که در این مقام بود فرمود: قد نری تقلب وجهک فی السماء (۱۴۴/۲). و در وصف پرواز روح او در سجود

به نعت مراقبهٔ با اهل ملکوت گفت : دنی فتدلی(۸/۵۳)، الذی یراک حین تقوم وتقلبک فی الساجدین (۲۱۸/۲۶ و ۲۱۹).

حلاج گفت : لحظ سرعت برخورد چشم سّر بناگهان برنور حق در محل شهود قرب است .

(مشرب الارواح - روزبهان ص ۱۵۷)

پیرهرات می گوید :

خداوند عزوجل فرماید : انظرالی الجبل فان استقرمکانه فسوف ترانی ، یعنی : نظرکن (ای موسی) برکوه اگرآن پا برجا ماند آنگاه مراخواهی دید (۱۴۳/۷).

لحظ لمحه‌ای است بسیارکوتاه .وآن رادراین باب سه درجه است :

۱ - ملاحظهٔ فضل سابق(اوتعالی) است : وآن قطع کند راه سؤال را ، جزبرای اظهار شکستگی که شایستهٔ حق ربوبیت است ، وبرویاند وبپرورد سرور را ، جزآنکه حذر مکرآن را مشوب سازد . وبرانگیزاند شکررا ، جزآنچه حق عزوجل خود ،ازروی حق‌صفت خویش ،به آن پردازد .

۲ - ملاحظهٔ نورکشف است : که پردهٔ لباس از تولی بردارد ، ومزهٔ تجلی چشاند ، وازعار تسلی بی‌موجب نگهدارد.

۳ - ملاحظهٔ چشماست جمع را ، وآن انگیزه شود ، ازبهر پست شمردن مجاهدات ، ورهاننده شود ، ازسستی معارضات ،و فایده رساند به مطالعهٔ بدایات .

(منازل السایرین)

بازپیرهرات فرماید :

میدان نودم لحظه است . ازمیدان وجد میدان لحظه زاید. قوله تعالی : انظرالی الجبل فان استقرمکانه فسوف ترانی (۱۴۳/۷).

لحظ واجد، برافتادن چشم واجد است ، برمرادی در نهان . آن سه مردانند :

۱ - هیبت زده که : مرادجست ، مکر دید ، کشته شدتا نزدیک.

۲ - ومحبی است که : دوست جست، نشان دید، ببریدتا نزدیک.

۳ - وخداوندانس است که : به وقت نگریست ، نوردید ، غرق گشت تا نزدیک .

مردپیشین : درخدمت افتاد وزهد ،
ومرد دوم : درحرمت افتادوشرم ،
ومردبازپسین : ازخودجدا ماندورست .
فافهم .
(صدمیدان)

رویم گفت : لحظت راحت است، وخطرت امارت ،واشارت بشارت .
(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص۴۸۶)

شبلی گفت : لحظت حرمان است ، وخطرت خذلان،واشارت هجران ،
وکرامت عذر .
(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۶۳۴)

ایماء

اشارت با حرکت اعضاء است .

شبلی گوید : ومن اومی الیه فهوکعابد وثن لأن الایماء لایصلح الا الی الاوثان . (یعنی : کسی که به او ایماء کند مانندبت پرست است ، زیرا ایماء جزبه سوی بتان درست نیاید).
(اللمع ص ۳۳۷)

ایماء تعریض خطاب است بی اشارت وعبارت .
(کشف المحجوب ـ هجویری ص ۵۰۰)

ایماء درتوحیدشرک است زیرا که حدجهات است .درالتباس حق است ، چون ازعین تفرقه به عین جمع است .
(شرح شطحیات ـ روزبهان ص ۵۶۱)

شیخ روزبهان فرماید :

زمانی که شاهددراواسط احوال باشدونورقرب بردلش چیره شود ، در هرحرکت وسکونی که به سرّا ووارد گردد ،دروقت ظهوربدیههٔ امری ازفرط محبت نه ازحیث سپاس، به حق ایما کند . پس سرّش برتمام اعضایش غالب می‌شود. دراین هنگام چون ازمکمن تقدیرامری ظاهرگردد ، وجودش به ایماء کردن به حق به حرکت درمی‌آید ،واین حالت برای اومعقول است ، زیراایماء سرعت حال غیرتی معذوراست درمقام معرفت و توحید . آیا نمی نگری به زکریا آنجا که زبان را ازبازگوئی حالش حبس فرمود وایماء کرد. خدای تعالی فرمود :فاوحی الیهم (۱۳/۱۴)معنی"اوحی" را"اومی"

گفته‌اند، یعنی ایماء کرد. گفته‌اند: ایما اشاره‌ای است که اعضاء آنرا به‌حرکت می آورد. جنیدگفت: نزد ابن کربنی نشسته بودم، باسرم به آسمان ایما کردم، گفت: دوری است. پس به‌زمین ایماء کردم، گفت: دوری است. ابن کربنی منکر ایما بود، زیرا در مقام توحید قرار داشت. حلاج گفت: ایماء اشاره سّر به‌نور و اشارهٔ نور به‌غیب و اشاره غیب به معدن ازل است.

(مشرب الارواح ص ۱۶۴)

اشارت

اخبار غیر است از مراد، بی عبارت لسان.

(کشف المحجوب ـ هجویری ص ۵۰۰)

شیخ روزبهان فرماید:

چون بر دل شاهد محبت غالب شود، در انس قرار می گیرد و حق را در هر ذره‌ای شهود می کند، وچون خواهد که از سّر شهود خبر دهد به‌آن اشاره می کند به هر وصف وفعل وصفتی، چنانکه گوئی در عین غیبت حاضر است ودرعین حضور غایب وبیشتر کلامش با عدات اشاره وضمیر است مانند الذی: وهو. واین از غایت لطف مشهود اوست که گوئی آنرا ادراک می کند و پنهان می دارد.

اما اشارت در توحید کفر است ودر حد عشق توحید است، وخدای تعالی به تقدیس وتنزیه بخود اشاره فرموده است به خبر دادن از وصف خود که می فرماید: تبارک الذی (۱/۶۷) و: وهو السمیع البصیر (۱۱/۴۲). شبلی گفت: هر اشاره‌ای که خلق به‌آن به سوی حق اشاره کنند بخودشان بر می گردد، تا اینکه از حق به حق اشاره کنند که به آن هم آنها را راهی نیست. حلاج گفت: اشاره حقِ عشق است زیرا که او حق را می بیند و غیر او را نمی بیند. اشارهٔ او نزد خلق غیبت است ونزد حق حضور.

(مشرب الارواح ص ۱۶۳)

اشاره آن چیزی است که بصیغه وجودی خود برجا می باشد ما در سخن نیامده وکلمه‌اش گفته نشده است.

(تعریفات جرجانی)

ابوعلی رودباری را از اشارت پرسیدند، گفت: اشارت پنهان

کردن چیزی است که از مشار الیه دریافت شده باشد نه غیری ، ودر حقیقت اشارت ملازم علل است ،وعلل از عین حقایق بدور .

(طبقات الصوفیه ـ سلمی ص ۳۶۴)

اشارت آن است که به علت لطافت معنایش ، کشف آن بر متکلم به عبارت پوشیده است. رودباری گوید که : "علمنا هذا اشارات . فاذا صار عبارة خفا ". حقیقت اشارت لمعان نور خطاب خفی لطیف از حق در لباس سّر نزد هجوم وجود در دل . کنایت کند عارف از آن به لسان حقیقت از معدن وصلت اهل حضرت را ، تا اشارت کند بدان از کشف در بسط روح ، روح حاضرهٔ شاهدهٔ ناطقهٔ از حق به حق .

(اللمع ص۳۳۷ـ شرح شطحیات روزبهان ص ۵۶۰)

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند

نکته ها هست بسی، محرم اسرار کجاست

(حافظ)

چنان گشتم زمستی وخرابی　　　که نشناسم عبارات از اشارات

(سنائی)

ابوالحسن نوری گفت : اشارت مستغنی است از عبارت، ویافتن اشارت به حق استغراق سرا پیراست از صدق .

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۴۷۳)

شبلی گفت : عبارت زبان علم است ،واشارت زبان معرفت .

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۶۳۲)

شهریار کازرونی گفت : عبارت حظ نفس است ،واشارت حظ روح . عبارت از آن بدن است واشارت از آن روح .

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۷۷۳)

ابوالقاسم نصرآبادی گفت : اشارت از رعونات طبع است ، که به سّر قادر نبود برآن که آن را پنهان دارد ، به اشارت ظاهر شود .

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۷۹۳)

جنیدبغدادی گفت :

همت اشارت خدای است ، و ارادت اشارت فرشته ، وخاطر اشارت

معرفت ، وزینت تن اشارت شیطان ، و شهوات اشارت نفس ، ولهو اشارت کفر. (تذکرة الاولیاء ـ عطار ص ۴۴۰)

صاحب اشارت

کسی است که بیانش مشتمل برلطایف و اشارات وعلم معارف باشد.
(اللمع ص ۳۶۰)

کنایت

شیخ روزبهان فرماید:
کنایت و اشارت به یکدیگر نزدیک اند، اما در کنایت توضیح بیشتری است ، گوئی که از حق سبحانه به زبان بسط برای طالبان غیب ، خبرمی دهد. اسم رابجای مسمی به زبان می آورد وازمسمی بدون اسم معروف سخن می گوید، تا شاهد درک کند وغایب نداند، و این ازشهودعارف درمقام اسرار وانبساط است ودر قرآن خدا به کنایه یاد کرده است، که می فرماید: آن دوطعام را می خوردند (۵/ ۷۵).
حلاج گفت: کنایت خبرا زحال است واصطلاح آن تغییر یافته است از روی غیرت برحال . (مشرب الارواح ـ روزبهان ص ۱۶۴)

انفاس عیسی ازلب لعلت لطیفه ئی
آب خضرزنوش لبانت کنایتی
(٬فظ)

رمز

ظهورا سرا رالهی راگویند درطور (سّری که به) واسطهٔ عبادات نفسی واشارات عقلی باشد.

حوران خلدرا به پشیزی نمی خریم
تا ازصفات حسن تورمزی شنیده ایم
(مرآت عشاق)

رمز معنی باطن است مخزون تحت کلام ظاهر، که بدان ظفر نیابند الا اهل او. حقیقت رمزحقایق غیب در دقایق علم به تلفظ لسان سّردرحروف معکوس است . (شرح شطحیات ـ روزبهان ص۵۶۱)

رمزوقوع نورالهاماست درقلب شاهدحاضر، آن زمان که صبح یقین طلوع می کندونورمشاهده مکشوف می گردد، زمانی که خاطرربانی حکمت حقایق صفت وفعل الهی را می شناسد. پس برهان غیب به الفاظ غیبیه ورموزملکوتیه برسّرش جاری می شود، ودر وقت جریان حکمت وحال اززبانش خارج می گردد، رمزی خارج می شود که علوم حقیقت دینی درزیرآن مندرج است وجزعلمای بالله کسی آن رانمی شناسد، ودرآنجا که خدانبی خودزکریا را وصف می کند، زمانی که معتکف است قلب اودرشهودغیب وزبانش از کشف پنهانی های اسرار حبس شده است، این مطلب به چشم می خورد، که می فرماید: با مردم سه روزجز بازبان رمزسخن مگو (۴۱/۳).

شیخ ابونصرسراج گفت: رمزمعنیی است باطنی زیرکلام ظاهر نهفته، وجزبراهلش آشکارنمی شود.

حلاج گفت: رمزحرکت نطق سرّاست به معلوم غیب در زبان علم.

(مشرب الارواح - روزبهان ص ۱۶۵)

قنادگفت: چون سخن گویندقادربه درک اهداف رموز آنها نیستی و چون ساکت شوندرسیدن تو به هدف آنها محال است. یکی ازایشان گفت: هرکه خواهدبه رموزمشایخ ماآگاهی یابد باید در نامه ها ومکاتبات ایشان بنگرد زیرا رموزآنان درآنها است نه درتصنیف های ایشان.

(اللمع ص ۳۳۸)

فهرست اصطلاحات

مآخذ جلد اول و دوم

۱ ـ آثار درویش محمد طبسی ـ به اهتمام ایرج افشار و محمدتقی دانش پژوه ـ چاپ خانقاه نعمت اللهی تهران ۱۳۵۱ شمسی .

۲ ـ الانسان کامل ـ سید عبدالکریم بن ابراهیم گیلانی چاپ قاهره ، ۱۸۸۶ میلادی . (متن عربی آن درفرهنگ به فارسی ترجمه شده است) .

۳ ـ اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید ـ محمد بن منور ـ به کوشش ذبیح الله صفا ـ چاپ پنجم تهران ۱۳۶۱ شمسی .

۴ ـ اسرارنامهٔ عطار ـ به تصحیح سید صادق گوهرین ـ چاپ تهران ۱۳۳۸ شمسی .

۵ ـ اصطلاحات الصوفیه ـ کمال الدین عبدالرزاق کاشانی چاپ مصر ، ۱۹۸۰ میلادی (متن عربی آن درفرهنگ به فارسی ترجمه شده است) .

۶ ـ اللمع ـ ابی نصرعبدالله بن علی السراج الطوسی چاپ لوزاک لندن، ۱۹۱۴ میلادی (متن عربی آن درفرهنگ به فارسی ترجمه شده است) .

۷ ـ المعجم الصوفی ـ خانم دکتر سعاد حکیم ـ چاپ بیروت ۱۹۸۱ میلادی (متن عربی آن درفرهنگ به فارسی ترجمه شده است) .

۸ ـ المعجم المفهرس ـ محمد فوأد عبدالباقی ـ چاپ قاهره ۱۹۴۷ میلادی .

۹ ـ اوراد الاحباب وفصوص الآداب ـ ابوالمفاخر یحیی باخرزی ـ به تصحیح ایرج افشار ـ چاپ تهران ۱۳۵۸ شمسی.

۱۰ ـ تذکرة الاولیاء ـ عطار نیشابوری ـ به تصحیح محمد استعلامی ـ چاپ سوم تهران ۱۳۶۰ شمسی .

۱۱ ـ ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ـ ابوالقاسم قشیری ـ به تصحیح فروزانفر ـ چاپ تهران ۱۳۶۱ شمسی .

۱۲ ـ تعریفات جرجانی ـ به تصحیح ابراهیم الابیاری چاپ بیروت ۱۹۸۵ میلادی (متن عربی آن درفرهنگ به فارسی ترجمه شده است) .

۱۳ ـ تمهیدات عین القضاة همدانی ـ به تصحیح عفیف عسیران ـ چاپ تهران ۱۳۴۱ شمسی .

۱۴ ـ حدیقهٔ سنائی ـ به تصحیح مدرس رضوی ـ چاپ تهران ۱۳۵۹ شمسی .
۱۵ ـ ختم الاولیاء ترمذی ـ به تصحیح عثمان یحیی ـ چاپ بیروت ۱۹۶۵ میلادی .
۱۶ ـ خلاصهٔ شرح تعرف ـ به تصحیح احمدعلی رجائی چاپ تهران ۱۳۴۹ شمسی .
۱۷ ـ دیوان اسیری لاهیجی ـ به اهتمام برات زنجانی چاپ تهران ۱۳۵۷ شمسی .
۱۸ ـ دیوان امیرخسرو دهلوی ـ چاپ تهران ۱۳۴۳ شمسی .
۱۹ ـ دیوان بی بی حیاتی کرمانی ـ به تصحیح دکتر جواد نوربخش ـ چاپ خانقاه نعمت اللهی تهران ۱۳۴۹ شمسی .
۲۰ ـ دیوان جامی ـ به تصحیح هاشم رضی ـ چاپ تهران ۱۳۴۱ شمسی .
۲۱ ـ دیوان حاج ملاهادی سبزواری (اسرار) ـ به تصحیح سید محمدرضا دائی جواد ـ چاپ اصفهان ۱۳۳۸ شمسی .
۲۲ ـ دیوان حافظ شیرازی ـ چاپ های : قزوینی ، انجوی ، جلالی نائینی ، یحیی قریب .
۲۳ ـ دیوان سنائی غزنوی ـ به تصحیح مدرس رضوی ـ چاپ ۱۳۵۴ شمسی .
۲۴ ـ دیوان شاه داعی شیرازی ـ به کوشش محمد دبیرسیاقی چاپ تهران ۱۳۳۹ شمسی .
۲۵ ـ دیوان شاه نعمت الله ولی ـ به تصحیح دکتر جواد نوربخش ـ چاپ خانقاه نعمت اللهی تهران ۱۳۶۱ شمسی .
۲۶ ـ دیوان صائب تبریزی ـ به تصحیح امیر فیروزکوهی چاپ تهران ۱۳۳۳ شمسی .
۲۷ ـ دیوان عراقی ـ به تصحیح سعید نفیسی . چاپ تهران ۱۳۳۶ شمسی .
۲۸ ـ دیوان عطار ـ چاپ های : سعید نفیسی ، تفضلی .
۲۹ ـ دیوان کمال الدین مسعود خجندی ـ به تصحیح عزیز دولت آبادی چاپ تبریز ۱۳۳۷ شمسی .

۳۰ ـ دیوان مغربی ـ چاپ اسلامیه ـ تهران ۱۳۴۸ شمسی .
۳۱ ـ دیوان ناصرخسرو ـ به تصحیح مجتبی مینوی و تعلیقات علی ـ اکبردهخدا ـ چاپ تهران
۳۲ ـ دیوان هاتف اصفهانی ـ به تصحیح وحیددستگردی ـ چاپ تهران ۱۳۴۹ شمسی .
۳۳ ـ رباعیات باباطاهرهمدانی ـ به تصحیح وحید دستگردی ـ چاپ تهران ۱۳۵۵ شمسی .
۳۴ ـ رسالهٔ اصطلاحات صوفیه خطی بی نام ـ کتابخانهٔ شخصی .
۳۵ ـ رسائل خواجه عبدالله انصاری ـ به تصحیح محمد شیروانی ـ چاپ تهران ۱۳۴۲ شمسی .
۳۶ ـ رسائل خواجه عبدالله انصاری ـ به تصحیح وحید دستگردی ـ چاپ تهران ۱۳۴۷ شمسی .
۳۷ ـ رسائل شاه نعمت الله ولی ـ به تصحیح دکترجواد نوربخش ـ چاپ خانقاه نعمت اللهی تهران ۱۳۵۷ شمسی .
۳۸ ـ رشف الالحاظ فی کشف الالفاظ ـ شرف الدین حسین بن الفتی ـ تبریزی . به تصحیح نجیب مایل هروی چاپ تهران ۱۳۶۲ شمسی .
۳۹ ـ روضة التعریف بالحب الشریف ـ ابن الخطیب ـ به تحقیق عبدالقادراحمدعطا ـ چاپ قاهره ۱۹۶۸ میلادی (متن عربی آن در فرهنگ به فارسی ترجمه شده است) .
۴۰ ـ صدمیدان پیرهرات ـ چاپ های : روان فرهادی، قاسم انصاری، عبدالحی حبیبی .
۴۱ ـ شرح گلشن رازشبستری ـ شیخ محمدلاهیجی ـ به تصحیح کیوان ـ سمیعی ـ چاپ تهران ۱۳۳۷ شمسی .
۴۲ ـ شرح شطحیات روزبهان ـ به تصحیح هانری کربن ـ چاپ انجمن ایرانشناسی فرانسه درتهران ـ ۱۳۶۰ شمسی .
۴۳ ـ شرح وترجمهٔ کلمات قصار باباطاهر ـ بکوشش دکتر جوادمقصود چاپ تهران ۱۳۵۴ شمسی .

۴۴ - طبقات الصوفیه پیر هرات - به تصحیح دکتر محمد سرور مولائی - چاپ تهران ۱۳۶۲ شمسی .

۴۵ - طبقات الصوفیه سلمی - به کوشش جوهانس پدرسن - چاپ هلند ۱۹۶۰ میلادی (متن عربی آن در فرهنگ به فارسی ترجمه شده است) .

۴۶ - عبهر العاشقین روزبهان - به تصحیح دکتر جواد نوربخش - چاپ خانقاه نعمت اللهی تهران ۱۳۴۹ شمسی .

۴۷ - فتوحات مکیه ابن عربی - چاپ بیروت (متن عربی آن در فرهنگ به فارسی ترجمه شده است) .

۴۸ - فرهنگ عمید .

۴۹ - فرهنگ معین .

۵۰ - فرهنگ منتهی الارب .

۵۱ - فرهنگ ناظم الاطباء .

۵۲ - فصوص الحکم ابن عربی - به تصحیح ابوالعلاء عفیفی - چاپ بیروت ۱۹۸۰ میلادی .

۵۳ - کشاف اصطلاحات الفنون - محمد اعلی بن علی التهانوی - به کوشش محمد ابراهیم کمال جعفر - چاپ کلکته ۱۸۶۲ میلادی (متون عربی آن در فرهنگ به فارسی ترجمه شده است) .

۵۴ - کشف الاسرار میبدی - به اهتمام علی اصغر حکمت - چاپ تهران ۱۳۵۷ شمسی .

۵۵ - کشف المحجوب هجویری - به تصحیح ژوکوفسکی - چاپ تهران ۱۳۵۸ شمسی .

۵۶ - کلیات سعدی - به تصحیح محمدعلی فروغی - چاپ تهران .

۵۷ - کلیات شمس تبریزی - چاپ های فروزانفر - منصور مشفق .

۵۸ - گلشن راز شیخ محمود شبستری - به تصحیح دکتر جواد نوربخش - چاپ خانقاه نعمت اللهی تهران ۱۳۵۵ شمسی .

۵۹ - لطیفهٔ غیبی - محمد بن محمد دارابی - چاپ تهران ۱۳۵۷ شمسی .

۶۰ ـ لغت نامهٔ دهخدا .

۶۱ ـ لمعات عراقی ـ بکوشش دکتر جواد نوربخش ـ چاپ خانقاه نعمت اللهی تهران ۱۳۵۳ شمسی .

۶۲ ـ لوایح عین القضاة همدانی ـ بتصحیح رحیم فرمنش ـ چاپ تهران ۱۳۳۷ شمسی .

۶۳ ـ مثنوی های سنائی ـ بتصحیح مدرس رضوی ـ تهران انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۴۸ شمسی .

۶۴ ـ مثنوی مولوی ـ چاپ های نیکلسن وکلالهٔ خاور .

۶۵ ـ مرآت عشاق ـ فصلی است از کتاب تصوف و ادبیات تصوف ،تالیف یوگنی ادواردویچ برتلس ترجمهٔ سیروس ایزدی ـ نویسنده گمنام ـ چاپ انتشارات امیرکبیر تهران ۱۳۵۶ شمسی .

۶۶ ـ مشارب الاذواق میرسیدعلی همدانی ـ بتصحیح محمدخواجوی ـ چاپ تهران ۱۳۶۲ شمسی .

۶۷ ـ مشرب الارواح روزبهان ـ بتصحیح نظیف محرم ـ چاپ استانبول ۱۹۷۳ میلادی (متن عربی آن درفرهنگ بفارسی ترجمه شده است) .

۶۸ ـ مصباح الهدایه ومفتاح الکفایه ـ عزالدین محمود بن علی کاشانی ـ بتصحیح جلال همائی ـ چاپ تهران سفائی .

۶۹ ـ مصیبت نامهٔ عطار ـ بتصحیح نورانی وصال ـ چاپ تهران ۱۳۵۶ شمسی .

۷۰ ـ مکاتبات عبدالرحمن اسفراینی ـ بتصحیح هرمان لندلت ـ چاپ تهران ۱۳۵۱ شمسی .

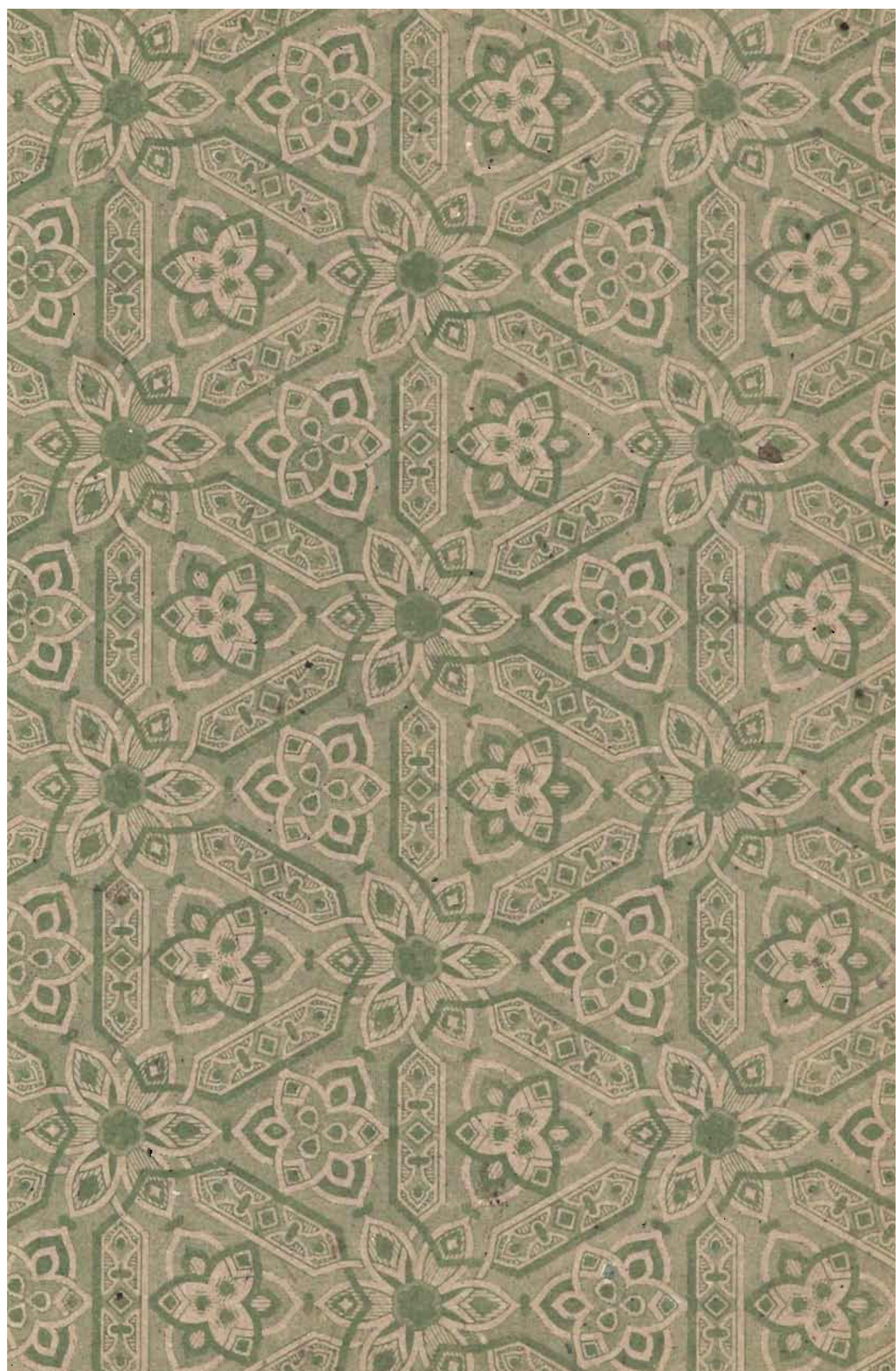
۷۱ ـ منازل السایرین خواجه عبدالله انصاری ـ ترجمهٔ روان فرهادی ـ چاپ افغانستان ۱۳۵۵ شمسی .

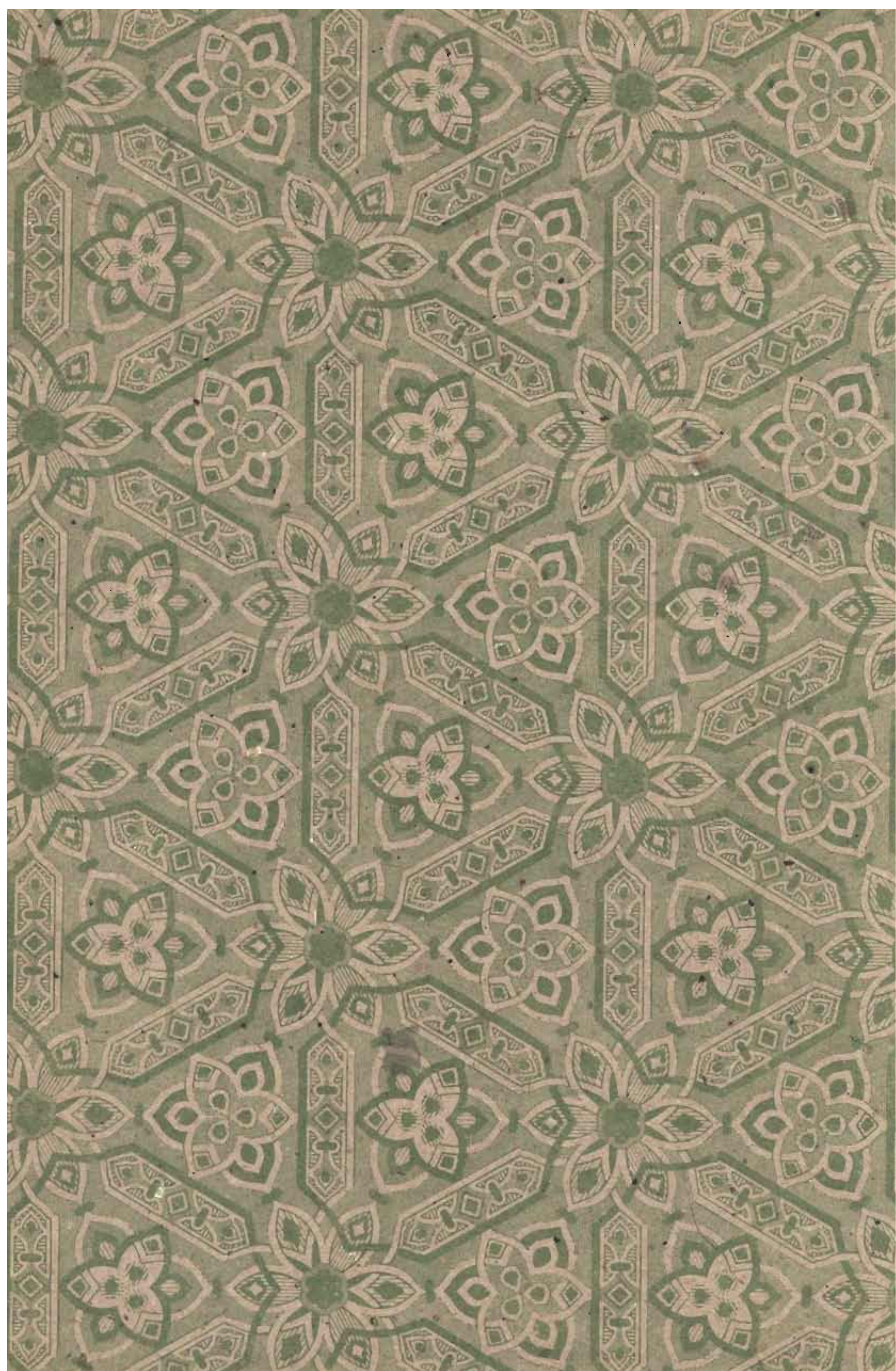
۷۲ ـ منتخب نورالعلوم ـ ضمیمهٔ احوال واقوال شیخ ابوالحسن ـ خرقانی ـ بکوشش مجتبی مینوی ـ چاپ تهران ۱۳۵۳ شمسی .

۷۳ ـ نفایس الفنون فی عرایس العیون ـ محمد بن محمود آملی ـ چاپ اسلامیه تهران ۷ ـ ۱۳۸۹ هجری .

۷۴ ـ <u>هفت اورنگ جامی</u> ـ به تصحیح مرتضی مدرس گیلانی ـ چاپ تهران ۱۳۵۱ شمسی .







SUFI SYMBOLISM

VOLUMES I & II

DR. JAVAD NURBAKHSH



۷۵۰ ریال